رمان کی عاشقم شدی؟ - آمنه امیری

«یلدا»

گامهایم را تند تند برمیداشتم اشک در چشمانم حلقه زده بود حال خراب پدردر ذهنم تداعی میشد به زور قرص خوابش برده بود امشب عجیب دلم گرفته ،تا داروخانه راه زیادی نبود از تاریکی شب هراسی نداشتم نمی دانم چقدر طول کشید تا به داروخانه رسیدم داروخانه نزدیک کلنیک تخصصی مهر بود و همیشه شلوغ ! از پشت شیشه، بارش باران را که تازه شروع شده بود به نظاره نشستم .دل اسمان هم ،مثل دل من گرفته بود بعد کلی معطلی توانستم داروها را بگیرم گوشه شالم را مرتب کردم و راه بازگشت را در پیش گرفتم زیر بارش باران خیس می شدم طبق معمول یادم رفته بود چتر بیاورم ،هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ترمز سریع ماشینی توجه ام را جلب کرد صدای چرخ های ان ناشی از ترمز نابهنگامش بود ،بعد از چند لحظه باز حرکت کرد و رفت .

به کوچه که رسیدم بارش باران شدت گرفت از دست خودم کفری شده بودم اخرچطور این قدر فراموش کار شده ام شاید هم با وضعی که من دارم فراموشی باید جزیی از من باشد هنوز چند قدمی در کوچه نرفته بودم که به یکباره کوچه روشن شد و صدای ماشینی از پشت به گوشم رسید به کناره دیوار رفتم تا در مسیرش نباشم و گامهایم را تند تند بر می داشتم ،احساس کردم ماشین

سرعتش را بیشتر کرد ترسی در دلم افتاد هر چه بود سیاهی شب و کوچه ای خلوت، برای دختری باران دیده هولناک به نظر می امد هنوز ترس در دلم کامل خانه نکرده بود که ماشین از من جلو زد و به سمتم پیچید فکر کنم همان ماشین سفید رنگ داخل خیابان بود یا من اشتباه میکردم هیچ وقت اسم ماشین ها را ندانستم اینها مهم نبود مگر میشود این چیزها الان مهم باشد .

برای اولین بار در زندگیم ترسیدم یا بهتر است بگویم قالب تهی کردم همین که خواستم از پشت ماشین دور بزنم در جلو باز شد چشمان به خون نشسته مردی را دیدم که دستانش را برای گرفتنم دراز کرده جیغ بلندی کشیدم همین که شروع به دویدن کردم لیز خوردم و محکم به دیوارخوردم و روی زمین افتادم زانوانم به خاطر برخورد به دیوار سخت درد گرفت و سوزشی در دستانم احساس کردم سعی کردم بلند شوم که باز از سر دستپاچگی پای راستم روی پای دیگرم نشست وبه سمت دیوار پرت شدم با هر بیچارگی بود از ماشین دور شدم صدای روشن شدن ماشین را شنیدم باید خودم را به خیابان میرساندم تپش قلبم به هزار می رسید ارزو کردم کاش از تپش بایستد از سرما بود یا ترس که دندانهایم به هم میخوردند و صدا میدادند مطمئنا از ترس بود که تمام وجودم لرز گرفته بود .

در وسط کوچه باز جلویم پیچید جیغ بلندی کشیدم شاید کسی بشنود و پناه ،بی پناهیم باشد ولی کسی نبود گوش ادمهای اطراف از زمزمه باران پر بود و کسی صدای رنجورم را نشنید از ماشین پیاده شد و به سمتم گام برداشت سریع و پر قدرت بازوانم را در چنگال پر قدرتش اسیر کرد و تقلایم بی فایده ،مرا سفت در اغوشش کشید و با یک دست ازادش در را باز کرد باز هم با صدای گرفته ام جیغ کشیدم خدایا مگر میشود کسی حتی از این کوچه گذر نکند به خاطر جیغ و دادهایم بود که مرا به داخل ماشین پرت کرد همان لحظه سرم به بالای صندلی برخورد کرد و درد شدیدی گرفت گیج شدم سعی کردم بلند شوم و دستگیره را به دست بگیرم اما نشد و با حرکت ماشین به جلو پرت شدم برای بار دوم سرم به شدت به صندلی ماشین خورد و گرمی را روی پوست سرم احساس کردم تکانهای ماشین مرا با خود به این طرف و انطرف میبرد معلوم میزد که راست نمیراند دستم را به پایین صندلی ماشین بردم و محکم انرا گرفتم تا شاید بتوانم سر بلند کنم شاید کسی مرا میدید شاید راهی برای یلدای به صبح نرسیده پیدا میشد اما ناشیانه رانندگی کردنش این فرصت را از من ربود اشک بی پناهیم روانه شد و حال درونم را به تماشا گذاشت .من یلدای بکر

روزهای سی سالگیم اسیر دست کسی شدم که میدانستم پایانش خوشی در انتظارم نیست دلم برای خودم سوخت.

و گاه تقدیر رقم میخورد بی انکه بدانی کی کلید تقدیر چرخیده کلید تقدیرم چرخید و من ....

چقدر رفت ؟کی ماشین متوقف شد ؟را نمیدانم ،تنها میدانم که در طول مسیر جهنمیم پایم به شیشه های کف ماشین زده میشد و حالت گیجیم بدتر !

وقتی به خودم امدم که در باز شد و دستان ان مرد مرا با خود به بیرون کشید روی دستان ان مرد بودم قالب تهی کردم ،ترس واژه کمی است برای ان لحظات سخت و دردناک شاید بهتر است بگویم مردم .اما وجود پاکم لحظه ای مرا به خود اورد ، چشم باز کردم و با تمام نیرویم و از تمام وجودم جیغ کشیدم و تقلا کردم ولی انگار جسم ضعیفم یارای مقابله با او را نداشت صدایش را میشنیدم و بوی دهانش به من میفهماند که مست است اقبال هم با من بی اقبال یار نبود و کسی زشتی کار این مرد را ندید مرا با خود به داخل ساختمان برد با ورودم به ان ساختمان انگار تمام امیدم نا امید شد تنها فریادهای من نبود که فضای ساکت ان خانه را میشکست خوب که گوش میدادی حرفهای هزیان بار ان مرد نیز روحم را شکنجه میداد

_ارام باش ، هیس لیلا من که باهات کاری ندارم دختر چته لیلا...

با ناله ای که از سر بی پناهم بود جوابش را دادم .

_اقا من لیلا نیستم تو رو خدا بزار برم .

فشار دستانش را بیشتر کرد و من را بیشتر در اغوش کشید.

_ لیلای سرکش من !

در اتاقی را باز کرد و من را روی تخت خواباند توانم به صفر رسیده بود و سرما تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده بود لرز داشتم حال گنجشکی را داشتم که در سرمای زمستان در اب افتاده و حال سرمای بیرون او را منجمد کرده خودش را به سمتم رساند و دستانش را به دو طرف صورتم گرفت

بوی تند الکل ازارم میداد باید میجنگیدم تقلا کردم با وجود مست بودنش عجیب پر زور بود شاید هم من توانی نداشتم .

_لیلا جان سردته عزیز دلم خودم گرمت میکنم.

_ امشب لباس عروسی چه بهت میومد وای،تو چرا؟

بعد انگار جنی شده باشد باحالت عصبی فریاد کشید.

_ توی عوضی دستاش رو گرفته بودی خیلی خوشحال بودی که زن اون عوضی بشی نه؟

_جرات تکلم ازم ربوده شده بود او مرا با کسی دیگر اشتباه گرفته بود مستی عقل را فاسد میکند،تا به خودم امدم سیلی محکمی به صورتم نواخت درمانده تر از هر لحظه تنها صورت پدرم به ذهنم رسید قلبم درد گرفت اشکم از دیدگانم روانه شد بی هیچ هق هقی درد داشتم و ان لحظه تمامیت بدبختیهایم به چشم امدن از خودم از واژه های ناتوانیم از دختر بودنم بدم امد کاش...

باز صدایش ارام شد و دردهایم عمیق تر !

در واژه ها دنبال چه میگردی من اینجا با تمامیت درد نشسته ام باور نداری دستت را به سمتم دراز کن لمسم خواهی کرد بی هیچ مانعی.

_عزیزکم دردت گرفت .

و جلوتر امد و بوسه ای بر پیشانیم زد این اولین ها تا مغز استخوانم نفوذ کرد و این شروعی بود بر روحم که زخم خورد و ترک برداشت بوسه هایش تمامی نداشت حالم از خودم بهم خورد مرگ حق است کاش مگر ان لحظات تمام میشد نالیدم و اشک صورتم را خوب بارانی کرد انگار مادرم را تازه از دست داده ام چشمانم متورم شده بود و میسوخت سرم درد میکرد و تب امانم را ربود جانی در تن نداشتم گوشه ای از تخت مچاله شدم صدای نفس هایش ازارم میداد ان شب منهوس صبح شد ولی حال خراب من خرابتر از تب و لرز و دردی که به جانم افتاده بود به خودم میپیچیدم باز صدای منحوسش را شنیدم ولی این بار صدایش ناباوری را فریاد میزد ومن در خواب وبیداری سایه مردی را میدیدم که به این طرف و ان طرف اتاق میرفت و خود رانفرین میکرد سوزش چیزی را در دستم

احساس کردم و خواب مهمان چشمانم شد چیزی که من میخواستم مرگ بود خوابی که بیداری در ان نباشد ولی هیچ گاه زمانه به میل تو چرخ نمیزند صداها به گوشم میرسید کم کم چشمانم را باز کردم پرستار به رویم لبخند زد .

_به مریض خوش خواب ما بیدار شدی؟

مژه هایم چسبناک شده بودند چند لحظه کافی بود تا به یادم بیاید انچه سرنوشت بد برایم خواسته بود ،بد که بگذرد تلخیش زهر میشود تا ته گلویت را تلخ میکند .

چشمانم میسوخت ولی این دردی نبود که اهمیتی برایم می داشت چه کسی میداند که یلدای به صبح رسیده چه ناله ها نکرده و چقدر این وجودش را که جزیی از خود یلدایش است را نجس میداند؟

جواب سوالات پرستار را ندادم چشمانم را بستم صدای پرستار مثل اکو در سرم می پیچید ومن را از بودنم متنفرتر میکرد.

_اقای دکتر تبش قطع شده خودش هم که بیداره اگه امری ندارید من برم؟

صدای رفتن پرستار را شنیدم از دکتری که مورد خطابش بود صدای نشنیدم ولی احساس کردم کسی به تختم نزدیک میشود یک ان به یاد پدرم افتادم پریشان چشم گشودم .الان چه موقعه از روز بود ؟قلبم فشرده شد سریع از جا برخاستم و پتو را کنار زدم درد امانم را برید ولی اهمیتی ندادم باید میرفتم اگر قرصهایش را به موقعه نخورد ....وای ! نه دیگر تحمل بی پدری را ندارم با انکه وجودم فریاد میزند اینجا کسی به نام یلدا نیست. باز همان صدا ی به زنگ نشسته دیشب به گوشم امد هراسان به سمت صدا برگشتم وجودم خالی خالی شد و بوی مرگ را خوب احساس کردم .

با این حالتون کجا میخواید برید؟

یخ کردم بدون اینکه به او نگاه کنم از تخت پایین امدم سرم هنوز بر دستانم وصل بود با یک حرکت ناشیانه سرم را از دستانم جدا کردم خودش را نزدیک تر کرد سریع خودم را عقب کشیدم بی پروا

بگوییم از او وحشت داشتم تنها احساس بیدارم در ان لحظه وحشت بود از این مرد و شاید از تمامی کسانی که این اسم را یدک میکشیدند اما پدرم! تن صدایش پایین بود .

خواهش میکنم من یه غلطی کردم تو رو مولا علی هر طور باشه ...

بدون توجه به حرف هایش که بیشتر مایه عذابم بود به طرف دیگر تخت رفتم و خواستم از تخت پایین بیایم سریع به سمت دیگر تخت امد خودش را سد راهم کرد .

تو رو خدا خانم من آبرو دارم دیشب نفهمیدم چی شد ...

با ته مانده انرژیم او را کنار زدم و به سمت در رفتم درد کلافه ام کرده بود از وجود خودم متنفر بودم ولی نسبت به جان پدرم مسول بودم الان چه حالی دارد ؟ از پشت دستم را گرفت و من را به سمت خودش چرخاند .

مگه با تو نیستم با این وضعیتت کجا میخوای بری ها ؟اصلا متوجه هستی حالت خوب نیست ؟

هیچ حرفی نداشتم بزنم چه میگفتم او چطور حال من را میفهمید مشتم را گره کردم و قبل از این که بیفتم به سینه اش کوفتم با صدای گرفته ام نالیدم .

_بابام بی انصاف اون مریضه باید داروهاش رو بخوره .

گریه ام گرفت دلم سوخت نمیدانم دلم برایم خودم سوخت یا برای بی کسی پدرم ؟ الان دق نکرده باشد خوب است .

_باعث و بانی این وضع ...تویی تو...

کنارم نشست.

به خدا جبران میکنم الان باید استراحت کنی ادرس بده خودم میرم پیش پدرت.

به صورتش نگاه نمیکردم بوی تنش بود یا این نزدیکی بیش از حدش حالم را دگرگون کرد عق زدم انقدر عق زدم که جانی در بدنم نماند با مرگ همقدم شدن گاهی سعادت میخواهد ادم با اعتقادی

بودم اتفاقات زندگیم را حکمتش میدانستم ولی این بار منگ بودم اغوش مرگ برایم دلپذیر بود اگر دغدغه ای به نام پدر را نداشتم...

خدایا میشود بی اجازه پیاده شد خیلی وقت است دستم بالاست .

این دفعه با همه دفعات فرق میکرد تنها چیزی که این واژه را کمرنگ میکرد وجود پدرم و جسم بیمارش بود ادرس را پرسید و رفت.

با خودم نمیتوانستم کنار بیایم حجم این اتفاق کم نبود نمیدانستم پدرم در چه حالی است؟یا اینکه چطور و با چه رویی با او روبه رو شوم؟ خود را گناهکاری می دیدم که گناهش بخشودنی نیست و حسی که به خودم داشتم قابل درک نبود .من کثیف شده ام! این احساس بی شک خفه ام میکرد کم کم چشمانم گرم شد با احساس این که دستی به صورتم میخورد و نوازش گونه است به خودم امدم وحشت زده چشم گشودم نگاه نگران پدرقلبم را فرو ریخت پتو را چنگ زدم .وای یعنی پدرم میداند چه اتفاقی افتاده ؟جرات حرف زدن نداشتم حتی حالش را نپرسیدم .

خدایا من خسته تر از انی هسنم که بتوانم ادامه بدهم بوق اضطراری قطار زندگی را زده ام میشود پیاده شوم ؟

صدای پدر من را به خود اورد .

_بابایلدا جان خوبی؟ بابا فدات بشه هنوز درد داری؟

سرم را پایین انداختم چه میگفتم ؟از کدام درد حرف میزد؟ کدام دردم را میگفتم که زخم نشود برای پدرانه هایش،صدای باز شدن در که امد نگاهم چرخید دور خورد و به صورتش نشست .میخواستم فریاد بزنم ،بگویم بی انصاف چه جوابی بدهم؟ چه بگویم ؟ که روسیاهیم به زغال می ماند چگونه این زخم را پنهان کنم که پدرانه هایش ترک برندارد ؟از حرکاتش معلوم بود مضطرب است .

_پدر جان بیدار شد ؟

نگاهم ماتش بود، به پدرم چه گفته بود ؟

_اره بابا بیدار شده ولی حرف نمی زنه؟خدا بگم چه کارش کنه اون نامردی که زده و در رفته .

با حرف پدرم نگاهم سریع چرخید و چهره ملتمسش را دیدم حرفی نزدم شاید همین درست ترین باشد قلب بیمار پدرم و حجب و حیای خودم مانع میشد حرفی بزنم .پدرم دستم را در دستانش گرفت و بوسه ای بر ان زد لرز گرفتم رفتارم هیستریک شده بود پدرم پدرانه هایش را خرج میکرد بی انکه بداند روح یلدایش مرده و این از نگاه پدرانگیش پنهان نماند.

_پدر جان شما برید استراحت کنید دخترتون رو هم که دیدید .

پدر نگاه قدر شناسانه ای به او کرد این نگاه بی شک وجودم را اتش میزد.

_نه پسرم کجا برم؟ همین جا میمونم تا با یلدا برم خونه .

تمام توانم را جمع کردم تا حرف بزنم تا گریه نکنم

_بابا من خوبم همین الان با هم میریم .

لرزش صدایم محسوس بودکاش او میرفت تحمل حضورش با وجود پدرم سخت نه ازار دهنده شده بود احساسم چیزی میان ترس و شرمندگی بود یا شاید بیشتر از این ها چطور این همه حس بد را بالا نیاورم دستش را به شانه پدر زد

_نه پدر جان ایشون هنوز حالشون خوب نیست شما هم باید استراحت کنید لطفا همرام بیاید .خشمم را کجا رها کرده بودم که با شنیدن حرفهایش شعله ور شد ؟انگار منتظر یک تلنگر بود با تندی گفتم :«بابا حال من خوبه میریم خونه »پتو را کنار زدم و از تخت پایین امدم چند بار پشت سر هم عطسه کردم سرم سنگین شده بود مطمئنا سرما خورده بودم باز مثل دفعه قبل میخواستم سرمم را بکشم که دستی مانعم شد .

_یلدا خانم خواهش میکنم شما حالتون خوب نیست .

دستش را پس زدم .

_به شما هیچ مربوط نمیشه .

اشک در چشمانم جمع شده بود پدرم بی حرف نگاهم میکرد سرم را مثل دفعه قبل کشیدم پاهایم که به سرامیک سرد برخورد کرد وجودم لرزید اهمیت ندادم باید میرفتم و این کابوس تمام می شد دمپای های پلاستیکی که کناری گذاشته بود را پوشیدم و به سمت پدر رفتم .

_بابا میشه بریم ؟

میدانستم میخواهد مانعم شود

_ ارواح خاک مامان حالم خوبه فقط از اینجا بریم .

مرخص شدم انگار زندانی بودم که از زندان رها شده باشد سرمای زمستان را با ولع به ریه هایم فرستادم تا بغض خفته ام ارام بگیرد میدانستم این زخم را مرهمی نیست اما پدرم مات رفتارم شده بود حق هم داشت هیچ وقت مرا این طور ندیده بود به در بیمارستان که رسیدیم ماشینی جلوی پایمان ترمز کرد ناخوداگاه به سمت پدر کشیده شدم شیشه ماشین پایین کشیده شد باز همان صدا

_لطفا سوار شید میرسونمتون ،

من یلدا دختر روزهای سخت کم اورده بودم چطور میتوانستم سوار همان ماشینی بشوم که شب قبل کابوس زندگیم در ان رقم خورده بود ،با این وجود خواستم اعتراض کنم که پدر دستش را به کمرم زد و ارام مرا به سمت ماشین هدایت کرد عجیب بود حتی پدر به او نگفت مزاحمتان نمیشویم دست یاری نداشتم که در ماشین را باز کنم و این بار هم پدر در را باز کرد و خودش هم در جلو را باز کرد و سوار شد خوب میدانستم پدر به خاطر من و حال ناخوشم این کار را کرده با ان که خنجر به گلویم نشسته بود سوار شدم لباس نازکی که به تن داشتم مانع از نفوذ سرما به جسم ضعیفم نمیشد اگر بگویم ان لحظه یخ کرده بودم بی راه نگفتم منتظر بودم ماشین حرکت کند ولی پالتوش را در اورد و به سمتم گرفت .

_یلدا خانم دارید میلرزید این رو بپوشید.

زیر نگاه پدرم نگاهم میخ پالتویش شده بود.

ـ بابا با کی لج می کنی؟ دست اقای دکتر رو رد نکن یخ کردی .

تنها به خاطر پدرم پالتوش را گرفتم روی دوشم گذاشتم عطر مردانه اش به مشامم میخورد سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمانم را بستم هر بار صحنه دیشب برایم تداعی میشد جیغ ها و التماس هایم ،ولی به یکباره حرف پدر در گوشم زنگ خورد «دست اقای دکتر رو رد نکن اقای دکتر ؟»پس دکتر بود به همین خاطر دم از ابرو می زد به خاطراعتبار و وجه کاریش نگران بود از هوای گرم ماشین جان گرفته بودم ولی صدای نفسهای نامنظم پدر به گوشم رسید با وجود تلخ شدن وجودم به طرف پدر خم شدم .

ـبابا بخاری رو خاموش کن گرماش داره اذیتت میکنه.

به سمتم برگشت و با همان نفس های سنگین لبخندی زد.

ـ خوبم بابا عادت دارم ، تو خوبی؟

جواب سوالش را ندادم عادت به دروغ گفتن نداشتم سکوت بهترین راه بود به جلوی خانه که رسید بی صدا پیاده شدم حرفی با او نداشتم کلید را از پدر گرفتم و زودتر از پدر وارد ساختمان شدم جلوی در اپارتمان ایستادم نگاهم به اسانسور بود پدر نیامد وارد خانه که شدم بی حال روی کاناپه دراز کشیدم ده دقیقه ای گذشت که پدر امد نمی دانم چرا قلبم به یکباره فرو ریخت ترس بود یا چیز دیگری با تمام بی حالیم صاف نشستم چه کار باید میکردم به همین سادگی پاکیم را از دست داده بودم!

دختر بچه نبودم سی سال از عمرم میگذشت ان شب را و چند شب بعدش کابوس تمام نشدنی دنیایم بود که از سر گذراندم تلخ تر از زهر ! اما نمی دانستم مابقی عمرم را چگونه خواهم گذراند اصلا توان ادامه دادن را در خود نمی دیدم ، نمیدانم شاید باید ورق های گذشته عمرم را مرور کنم شاید بدانم به کدامین گناه دنیایم رنگ نا پاکی گرفت؟ شاید مسخره باشد با خود میگویم حکمتی در کار است!

همان حکمتی که باعث شده کینه عمو وعمه هایم شتری باشد خوب یاد دارم هر بار که خواستگاری می امد جنگی بزرگ برپا میشد عمو محمود پسرش محمد را جلو می انداخت که یلدا مال من است

و کسی حق ندارد برای خواستگاریش بیاید اوایل فکر میکردم واقعا عاشق سینه چاکی دارم که غیرتی میشود با ان که از محمد خوشم نمی امد، ولی بعدها فهمیدم داستان چیزدیگری است این را زمانی فهمیدم که عدد خواستگارهایم به پانزده نفر رسید و دعوای پدر و عمویم شدت گرفت عمو در غضبش به پدرم گفت :«ارزوی عروس شدن یلدا رو به گور میبری تا زمانی که خانه باغ را تقسیم نکردی» شنیدم ؛متحیر بودم از ناگفته های پدر!

همیشه با خود میگفتم کاش هیچ کس مرا نبیند؛ نپسندد تا این بلواها خاموش شود تا محمد هم دلسرد شود اما غافل از این دنیای مادیات که دل ادمها را سنگ میکند روزگار به سر کرده بودم و نمیفهمیدم چرا تقسیم خانه باغ به من و ازدواجم مربوط میشود ؟خیال خامم میگفت:« عمو به خاطر عشق محمدش است که اینچنین گستاخانه خواستگارهایم را کیش و مات میکند» اما امان از واقعیت که دل می سوزاند و خانه خراب میکند.

بعد از ان دعوا روبه روی پدر نشستم هنوز مادر زنده بود مادر؟ «چقدر دلتنگت هستم»؛از پدر خواهش کردم که کوتاه بیاید و این باغ نفرین شده را تقسیم کند و همه را از این جنگ اعصاب نجات دهد پدرم ان روز ناگفته هایش را گفت و شنیدم که پدربزرگم حاج قاسم معتمد مرد متمولی بود که صاحب خانه باغ و املاک بسیاری بود کارش تجارت فرش بود همان کاری که عمو محمود ان را ادامه داده پدر بزرگم بر و بیای زیادی داشته و در این میان تک فرزندش که پدرم باشد چراغ خانه او و مادربزرگم مهین بانو بود ولی در ان زمان حرفهای مردم باعث میشود پدربزرگم به صرافت زن دوم بیفتد هیچ وقت درک نکردم چرا باید به حرف های صد من یه قاز دیگران گوش فرا داد بهر حال مهین بانو روز و شبش اشک و ناله شده بود چه زنی دوست دارد زندگیش را با زن دیگر قسمت کند ؟

عاقبت با این شرط رضایت به خواسته پدر بزرگ میدهد که خانه باغ را به عنوان مهریه اش طلب کند پدر بزرگ هم قبول میکند و قولنامه خانه باغ را به نام مهین بانو میزند ثمره ازدواج دوم پدربزرگ ،عمو محمود ، عمه سهیلا و عمه تهمینه بود .و حال ان باغ به عنوان ارثیه پدرم از مادرش به حساب می امد و این چیزی بود که در حد حرف بین خواهر و برادر ها نقل شده بود ولی هیچ کدام شنیده هایشان را باور نداشتند ،پدرم هم تمایل چندانی به نشان دادن قول نامه نداشت میگفت :«مطمئنم که با وجود ان هم عمو و عمه ها از این لقمه چرب دست نخواهند کشید »

هنوز در عجبم با وجود داشتن ان همه مال و اموال چطور هنوز به فکر ان خانه باغ هستند؟ یقین داشتم که تخم حسادت تنها دلیلی بود که سالها در میان این خانواده ریشه افکنده است مادربزرگم پدر را قسم داده بود که از ان خانه باغ به انها چیزی ندهد و همین قسم خورده پدر اب خوش را از گلویمان گرفت.

کاش قلم جور دیگری مینوشت عهدم با زمانه تکمیل شده روزی مشتم را بر صورتت خواهم کوباند.

ساعت از ۴صبح هم گذشت ان شب هم با کابوس از خواب بیدار شده بودم چهار شب از ان شب کذایی میگذشت از ان مرد به اصطلاح دکتر هم خبری نبود ساده لوحانه است که فکر کنم خبری خواهد شد با انکه در سیاه روزیم سهیم بود ولی هیچ تمایلی هم به دیدن دوباره اش نداشتم حتی نشانه ای هم از او نداشتم، بی هیچ شناختی خانه ام خراب شد .

معمارش تو خواهی شد خواب خرگوشی همین است که در ان رفته ام !

شاید هر کس جای من بود طور دیگری رفتار میکرد ولی من ...

ان روز صبح هم با حالی بد از خواب بیدار شدم چهره ی رنگ پریده پدر حال خرابم را دوچندان کرد باید زودتر عمل میشد خرج عملش بالا بود بارها پیشنهاد داده بودم که خانه باغ را بفروشد ولی قبول نمیکرد میدانستم نمیخواهد تخم کینه بیشتر از این بین او و خانواده اش ریشه بدواند از انها هم کمک نمی گرفت صحبت جانش بود به خاطر حال پدر قسم خورده بودم که اگر باز موضوع ازدواج من و محمد پیش اید قبول کنم تا فرجی بر این گره کور شود ولی با این وضعیت دیگر امید به هیچ چیز نداشتم ساعت از هشت گذشت که صدای زنگ اپارتمان زده شد همین که در را باز کردم چهره عبوس عمو محمود را دیدم این مرد بی شک با مهربانی غریبه بود با گستاخی هر چه تمامتر جلو امد بی هیچ جواب سلامی لب به درشت گویی نهاد.

_ برو به بابات بگو بیاد دم در

همانجا ایستادم دیگر طاقتم طاق شده بود شاید هم میخواستم ناراحتیم را جای خالی کنم .

_امری دارید بفرمایید میشنوم .

بدون اینکه کفش هایش را در اورد داخل شد .

_دختر مگه با تو نیستم برو صداش کن

روبه رویش ایستادم نه مثل همیشه ،شیر تر و جسورتر شاید هم نه ، دردمندتر از همه وقت دیگر

_اولا اون کفشاتون رو در بیارید دوما اونی که میگی برو صداش کن اسم داره نمیدونی راهت رو بکش بسلامت

و با دست به در خانه اشاره کردم میدانستم عمو برای دعوا امده همان موقعه یک طرف صورتم سوخت به دیوار راهرو در ورودی برخورد کردم.

_ دفعه اخرت باشه با بزرگترت اینجوری حرف میزنی

تن صدایش که بالا رفت پدرم از اتاقش بیرون امد همین که چشمش به من افتاد که به دیوار تکیه داده ام و دستم را به صورتم گرفته ام دادش بلند شد.

_ تا حالا حرمتت رو نگه داشتم و چیزی بهت نگفتم معلوم هست چه مرگته ها؟

پوزخند عمو مرا جری تر کرد ولی حرفی نزدم همان قدر هم زیاده روی کرده بودم قلب پدر تحمل دعوا را ندارد.

_ببینم حالا تو نبود ما خواستگار خونت راه میدی اونو تو گوشت فرو کن این دختر نصیب کسی نمیشه تا زمانی که

بابا جلوتر امد

_ محمود خیالات ورت داشته اونی که برات کلاغ شده و خبر رسونده اشتباه به عرضت رسونده برادر من مگه گذاشتید این دختر سر و سامون بگیره حالا کی تو این سن و سال

ساکت شد میدانست حرف هایش مرا عذاب میدهد

_پس اون لندهور کی بود که شما و شازده خانم را تا خونه رسونده ها

خدایا عمو گزارش لحظه به لحظه زندگی ما را میگیرد اخر از کی؟ مطمئنم عمو بیکار نبوده و گرنه همان روز به سراغمان می امد.

_محمود میشه بس کنی ؛بابا ،یلدا تصادف کرده بود اون اقا هم لطف کرد بعد از ترخیص ما رو رسوند خونه.

جمله پدر تمام نشده بود که صدای کسی از پشت در نیمه باز امد.

_ صاحبخونه خونه اید ؟

بعد اهسته در باز شد در این لحظه ضرب المثل گل بود به سبزه نیز اراسته شد عجیب کاربرد پیدا میکرد با دسته گلی که بدستش بود .خدایا باید از در و دیوار برای یلدا ببارد!

میبارد و من چه غمگین این جا نشسته ام شاید ،دلخوشم برای لحظه ای که شادی راهش را گم کرده باشد و سرکی کوچک بزند شاید هم کودکانه بگوید «سک سک»

_سلام ببخشید در باز بود

نگاه خشم الود عمو به او بود .

-بفرما،خان داداش معرفی نمیکنی؟نه بزار خودم حدس بزنم ایشون همون راننده سرویس خیر هستن که حرفش رو زدی درسته؟ یا اینم اشتباه میگم .

در دلم غوغا بود کاش برود کاش بگوید اشتباه امده نه خودم باید پیش قدم شوم و بگویم ولی وقتی تا چند قدمیش گام برداشتم نتوانستم ،حتی نگاهم هم نتوانست شکارش کند پدر ساکت بود بعضی وقتها دلم پدر دو اتیشه میخواست اما میدانم قلبش و امان از قلبی که بد بتپد عمو به سمتش خیز برداشت و گلدسته اش را گرفت و به صورتم کوباند فاصله ها چند قدم بیشتر نبود یقه اش را چنگ زد ،پدرم خود را به ان دو رساند .

_محمود زشته کسی با مهمون اینطور رفتار نمیکنه

و دستهای عمو را چنگ زد ؛امان از دست کسی که دل سنگ باشد عمو دلسنگ شده بود دستهای کم جان پدرم را پس زد و پدر را مثل من به دیوار کوباند لحظه ای نگذشت او با قدرت عمو را کنار زد انگار چشم او چیزی را دید که عصبانیتش را بیشتر کرد نگاهم به پدر رسید و دستانش که به قلبش رسیده بود ونفس های نا منظمش یک ان بدبختی عالم بر سرم هموار شد دیدم و نفس کم اوردم به دیوار چنگ زدم و بلند شدم از عمو گذشتم هنوز به پدر نرسیده بودم که دیگر اکسیژن تمام شد هر چه تقلا کردم نفسم بالا نیامد شنیده بودم که میگویند :«جانش در امد »

و من ان لحظه جان دادم کسی حال خرابم را ندید تنها صدای می امد که به اورژانس تماس میگرفت نمی دانم چقدر میشود بدون اکسیژن زنده ماند ؟باید ابی به صورتم میزدم پیراهنم را چنگ میزدم و تقلا میکردم تا نفسم برگردد هنوز به سینک ظرفشویی نرسیده بودم که روی زمین اوار شدم چشمانم هنوز میدید و گوشهایم هنوز میشنید حتی بینیم هم بوی او را به مشامم میرساند کنارم زانو زده بود اشک در چشمانم جمع شد .

میخواهم بدون خداحافظی بروم افسوس دغدغه ای دارم به نام پدر .

صورتش را درست نمیدیدم باز به پیراهنم چنگ زدم سعی کردم هوا را بازدم کنم در سینه ام بار سنگینی از هوای مانده بود که بی شک خفه ام میکرد سرم را بالاتر اورد از او هیچ نمی خواستم انگار می دانست که داد بلند کشید صورتش را نزدیک کرد لبهایش با تمام وجود بر لبهایم نشست شیره نابودیم را مکید چند بار این کار را تکرار کرد تنها می دانم که به یکباره سبک شدم ولی باز نفسم کم شد باز تقلا کردم شاید هم نباید این کار را بکنم بگذار تمام شوم مگر نه این فرصت بهترین فرصتم بود ولی دستان پدر که به دستانم رسید و نفس های بریده اش باز خواستم برای دغدغه ام باشم .

زندگی تنها یک واژه نیست گاه دل نگرانی های تو به من انگیزه حضور میدهد...

چقدر ان لحظه ها برایم سنگین تمام شد ، حضور ش کنارم وسخت تر از ان این که بخواهی برای ماندن،با او همنفس شوی ،وقتی با اورژانس راهی بیمارستان شدیم از عمو خبری نبود،چه طور انتظار داشتم بماند ،با کمک دستگاه کمک نفس کمی حالم بهتر شده بود هر گاه چیزی ناراحتم میکرد نفسم تنگ میشد ولی این اولین باری بود که اینچنین زمین گیرم کرده بود .

بی حال روی تخت دراز کشیده بودم بیخبر از حال پدر چشم به در داشتم هر بار که پرستار ی می امد از حال پدرم میپرسیدم جواب درستی هم نمیگرفتم چقدر دقایق دیر میگذشت ،منتظرش بودم منتظر اویی که به نابودیم کشیده بود ظهر که شد دیگر طاقتم طاق شد نفس های عمیق میکشیدم تا بتوانم راحت تر نفس بکشم عزم رفتن کردم که در استانه در پیدایش شد گام هایش را سریع برداشت و خود را به تخت رساند بی توجه به او دست به سمت سرم بردم باید میرفتم من دیگر ادم انتظار نبودم با دست به شانه ام فشار اورد و مانعم شد .

_چه کار میکنی ؟

حرف زدن برایم سخت شده بود بریده بریده گفتم :«بابام باید برم پیشش »؛اشکهایم روانه شد هیچ وقت این قدر احساس درماندگی نکرده بودم

_حالش خوبه حتی بهتر از تو ،تو باید استراحت کنی .حالت بهتر شد خودم میبرمت .

میخواستم اعتراض کنم که بوی تنش به دماغم خورد بوی مردانگیش عجیب در وجودم میپیچید چینی به بینیم دادم و به یک باره عق زدم دست خودم نبود که بویش حالم را بد میکرد دستم را به سینه اش زدم و او را از خودم دور کردم

_عوضی برو کنار حالم بد شد .

ادم گستاخ و بد دهنی نبودم ولی ان لحظه خوددار نبودم باز عق زدم و بالا اوردم معد ه ام خالی شده بود و ته دلم میسوخت .

گاهی زمان را هضم نمیکنم بالا میاورم مثل همین لحظات....

پرستار را صدا کرد چند لحظه بعد خانم نظافت چی ملافه ها را عوض کرد. با کمک پرستار آبی به صورتم زدم کمی حالم بهتر شد تمام مدت همان جا به دیوار تکیه داده بود سنگینی نگاهش را احساس میکردم ،نگاهش در نگاهم گره خورد نگاهش عجیب بود نمیدانم، ان لحظه حس کردم نگاهی ترحم امیز به من دارد، کسی را میشناسی که از ترحم خوشش بیاید شاید هم باشد .ولی متنفر شدم سریع سرمم راکشیدم .

_خانم این چه کاریه ؟

جوابی ندادم ولی او جلو امد دستم را به نشانه تهدید بلند کردم و از تخت پایین امدم .این روزها با خودم هم لج کرده بودم دستم را به دیوار رساندم و از اتاق بیرون امدم حتی از کسی نپرسیدم پدرم کجاست ؟صدای قدمهایس را میشنیدم که پشت بند م می امد به در اسانسور که رسیدم دکمه را زد و داخل شد مردد شدم ولی باید میرفتم بدون حرف و با فاصله کنارش ایستادم روی انگشتان دستم خیسی را احساس میکردم اهمیت ندادم .

شاید مرده باشم و این روح من است که این روزها بد پرسه میزند.

از اسانسور که پیاده شدم سرم گیج رفت و نفسم کم،خواستم به ستونی که روبه رو اسانسور بود خودم را برسانم که دستانش دورم حلقه شد و دستم را که حالا میدانستم خون میاید بالا گرفت .

_لجباز،تو چرا این جوری میکنی؟

یعنی لجباز بودم من و لجبازی عمری بود با هم غریبه بودیم این مرد چه میدانست بر سر من چه اورده است نمیدانم چرا بویش اینقدر ازارم میداد مگر نه این که عطر زده بود پس چرا ؟

با همه احساسات بدی که نسبت به این مرد داشتم ولی نتوانستم از چنگال اسارتش بیرون بیایم مثلا میخواست محبت کند یا وظیفه اش میدانست شاید هم دلسوزی میکرد مگر حیوان درنده دلش برای شکارش میسوزد ؟حال مرا کسانی درک میکنند که طعم تلخ این مصیبت را چشیده اند ،پرستاری از کنارمان گذشت چهره متعجبش از یادم نمیرود بعدها در وصف حال من و او ترانه ای شنیدم که بیشتر اوقات زمزمه اش بوده .

تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی اندوه بزرگی است زمانی که نباشی...

پدر را دیدم خوابیده بود چهره اش رنگ پریده تر از قبل میزد بی صدا از اتاق بیرون امدم او گفت که دکترها کمیسیون گرفته اند و باید زودتر عمل شود داشتم با خود حساب میکردم اگر ،اگر اپارتمانمان را بفروشم درست میشود وچه ساده است که اپارتمان یک شبه پول شود اه کشیدم از این همه بیکسیم .

او هنوز بود روی زمین نشستم دستانم را روی سرم گذاشتم انگار با این کار بهتر میتوانم فکر کنم .فکرم که نیامد هیچ گریه ام گرفت مگر عمو و عمه هایم چشم دیدنمان را داشتند ،دایی بهزادم هم که سال به سال از او خبری نداشتم مهربان بود و دست تنگ،و امان از نداری .از که انتظار کمک داشتم ،کنارم نشست انگار این روز ها سایه ای پیدا کرده بودم به نام ... راستی نام این مرد چه بود؟

نامش مگر مهم بود مهم این بود که خراشی بزرگ بر روح دخترانه ام زده درست است که سی ساله بودم ولی دختریت مگر سن میشناسد ؟روح زخم خورده مگر به سن و سال است ؟صدایش مرا به خود اورد .

_یلدا سرم را بلند کردم این چرا اینقدر با من ندار شده ؟یلدا ! اسمم برایش یلدای خالی است گنگ نگاهش کردم

نگاهم این روز ها خالی خالیست هیچ میدانی مرگ تدریجی یعنی همین!

این مرد مرا به مرز دیوانگی میبرد چرا در کلامش طلب بخششی عذر خواهی هیچ چیزی نباید باشد ؟

کلام بعدش برایم ثابت کرد که فرصتش نبوده که حرف بزند که بگوید پشیمان است اصلا مگر این حرف ها چیزی را حل میکرد ؟

دردهایم یکی دو تا نیست نشمار خسته خواهی شد

_یلدا در حقت بدی کردم ببخش به خدا تا قیام قیامت پات میمونم امروز هم واسه همین کار اومده بودم که این طوری شد نشد که بگم ولی الان میگم بابات که روبه راه شد میام خواستگاریت عقد میکنیم بخدا برات کم نمیزارم .

برایم کم نمیگذاشت اشک هایم روانه شدند نمی دانم به خاطر بیماری پدر بود یا بدبختیهای خودم یا بیکسیم هرچه بود دلم هوس باریدن کرده بود و عجیب می بارید نگاهش کردم و تنها یک جمله گفتم :«پدرم رو بهم برگردون چیزی هم ازتون نمی خوام پول عملش رو ندارم یعنی الان ندارم بعد از عمل بهتون یه جوری پس میدم.

نگاهم کرد عمیق طوری که از نگاه کردنش به خودم خوشم نیامد مگر من چیزی غیر از یک صورت ساده بودم که دنیا را روی سرش خراب کرده بود ،نمیخواستم بدانم در موردم چه فکری میکند سریع بلند شدم کجا میخواستم بروم بهتر است برگردم پدرم تنهاست بیدار شود و من را نبیند دلش میگیرد به در اتاق که رسیدم باز او بود به او توپیدم .

_چرا ولم نمیکنی ؟

دستم که به دستگیره رسید را گرفت

_یلدا ،یلدا نمیخواد فکر خرج عمل بابات باشی خودم نوکر تو و بابات هم هستم .

حرفهایم خشکید نه این که ته دلم قرص باشد نه، فقط حرفی نداشتم و دستم میسوخت از این دستهایش که به دستهایم رسانده بود ،به نظر می امد ادم بدی نباشد ولی من این خوب بودنهایش را نمیخواستم ببینم یا شاید هم من ادم ساده ای بودم که به نظرم امد این مرد هم میتواند خوب باشد .تا به حال کسی مثل او اینقدر به من نزدیک نشده بود .خط قرمز هایم را خط خطی کرده بود و حال وسط این خط های به هم ریخته ایستاده نگاهم میکرد،حرفی نزدم وارد اتاق شدم روی صندلی کنار تخت نشستم او هم ،پس چرا نمیرفت ؟صدای بلندگوی بیمارستان امد گوش ندادم؛ به پدرم خیره شدم کی اینقدر شکسته شده ؟خطوط صورتش را دنبال میکردم باید وقتی بیدار میشد نقش بازی کنم که همه چیز خوب است چند بار دیگر صدای بلندگو بیمارستان امد از حرکاتش معلوم بود کلافه شده به سمت در رفت وقبل از رفتن برگشت .

_یلدا ،هر چی خواستی به پرستار بگو اگه حالت هم خوب نیست که مطمئنم نیست..

حرفش را قطع کردم هنوز سخت نفس میکشیدم ولی سعی میکردم کمتر نشان بدهم .

_ من حالم خوبه چیزی هم لازم ندارم .

باز نگاهش کلافه ام میکرد صندلی را جلوتر بردم و او رفت .

قرار شد روز چهارشنبه پدرم را عمل کنند اگر پدرم میرفت بی شک من هم میرفتم ،این روز ها بیشتر مواقعی که او را میدیدم دلم میپیچید انگار به او آلرژی پیدا کرده بودم روز عمل هم استرس

بدی به جانم افتاده بود .حالم بی شباهت به ماهی سرخ عید نبود آبش را عوض نکنی به بالای آب می اید تا اکسیژن هوا را ببلعد ولی توانش که به صفر میرسد بی هوا میمیرد.

نفس هایم عمیق شده بود و بد طور عرق میکردم در تابستان زندگیم میسوختم بی شک این بارانی که به پنجره میخورد حرف از زمستان میزدپس چرا من غرق عرق بودم ساعت ها سخت میگذشت در این میان تلفن همراهم زنگ خورد عمو بود با چه رویی زنگ میزد ،همان لحظه در اتاق عمل باز شد گزارش لحظه به لحظه عمل روی تابلو نوشته میشد میدانستم عمل تمام شده بلند شدم به قامت مردی که از اتاق بیرون امد نگاه کردم خواستم حال پدر را بپرسم ماسکش را در اورد به چند قدمیش که رسیدم باز هم او بود ذهنم خالی شد چرا همه جا حضور داشت؟لبخند خسته ای زد.

_ عمل خوبی بود حالش خوبه

خواست از کنارم رد شود که صدای عمو محمود را شنیدم نگاهم به طرف صدا برگشت هنوز هم مهربان نبود اخم داشت به تمامیت عمر من،اگر مهربان میشد باز بی مهریهایش را میبخشیدم ؟مسلما نه حرف یک عمر بی مهری بود نزدیکم که شد باز سیلی معروفش را نواخت .

بی مهر هایت را چطور پس انداز میکنی که تلخ ترینشان نصیب من میشود! به کدامین گناه این چنین خوار میشوم حتی در جلوی غریبه ای که این روزها سایه ام شده؟

صورتم سوخت ولی دلم بیشتر از ان داغ دار شد چرا خوشی به من نیامده ؟سایه ام جلو امد بین ما قرار گرفت و یقه ی عمو را چسبید عمویم چهار شانه و بلند قد بود او هم دست کمی نداشت جوان بود و پر زور تر .

_دفعه اخری باشه ببینم با یلدا این طور رفتار میکنی.

صدای داد عمو بلند شد.

_ به تو چه مربوطه نبینم دور این خانواده بپلکی اصلا صنمت با اینا چیه ؟

به من و پدرم میگفت اینا.

دلم غمباد میگیرد وقتی در اوج بیکسی تو پشتم را میگیری !

به دیوار تکیه دادم اصلا چه اهمیت دارد که عمو میخواهد سر به تنم نباشد یا این مرد کجای زندگی من قرار دارد حال پدر که خوب باشد میخواهم دنیا همه بر سرم آوار شود ،از خودم که بی پناهم و گریه تسکینم میدهد بیزارم من از این وجود دستمال کاغذی شدنم متنفرم من از خودم...

همانطور که به دیوار تکیه داده بودم افتادم هنوز صدای دادو بیدادشان می امد انگار که نه واقعا چیزی درونم شکست این روزها حال خودم را هم نمی دانستم تا امروز که یک ماه ونیم از ان شب منحوس گذشته بود هر بار، یک تلنگر کوچک مرا غرق میکرد عمق فاجعه را کم کم احساس میکردم، ؛اصلا این روزها جور دیگری شده ام !

به هوش که امدم همه جا تاریک بودکمی جا به جا شدم احساس کردم کسی کنارم خوابیده دستم را دراز کردم حسم درست بود ترس واژه کمی است برای بیان وحشتم بلند شدم فاصله ام با این تن چند وجب هم نمیشد داشتم سکته میکردم خدایا اگر کابوس است بیدارم کن ، مگر برایم همان یک بار بس نبود با خود عهد بستم هر طور شده خودم را نابود کنم در تاریکی چیزی را نمیدیدم.چند دقیقه گذشت هراسم بیشتر شد به سر نوشتم لعنت فرستادم احساس کردم جا به جا شد این را خوب فهمیدم بیدار شده بود دستش به پاهایم که در خود جمع کرده بودم خورد انگار متوجه موقعیت بدم شد که بلند شد و چراغ را زد صورتش را که به سمتم چرخاند ،دیدم خودش بود خشکم زده بود .در نگاهم چه دید که به سمتم امد .

_یلدا خوبی ؟

این چه سوال مسخره ای بود که می پرسید ،؟

حالم اصلا خوب نیست خوب هم نمیشود،اخرین بار کجا بودم چرا کنار او خوابیده بودم اصلا این جا کجاست ؟ارام و با ملاحظه حرف میزد .

_یلدا جان حالت خوب نبود یادته که بیهوش شدی اوردمت اتاقم سرمت تموم شده بود منم خسته بودم کنارت خوابم برد نزدیک تر امد ببخش نمی خواستم بترسونمت یلدا ؟

ماتم برده بود یلدا نزدیک تر شد خواست در اغوشم بکشد که ترسم برود ترس ،ترس من از خود او بود .عقب کشیدم چه خوب توضیح میداد نفهمید حالم را نفهمید شاید هم میفهمید اخر ناسلامتی دکتر بود .

_ببین عزیزم من عزیزش بودم .

نه این طور نیست مطمئنم تکه کلامش است به هر حال او دکتر بود و همه عزیزش به حساب می امدند کمی به خود امدم.

_ تو با چه جراتی... اصلا این جا کجاست ؟

چه گفتم؟ اتاق شبیه اتاق های بیمارستان نبود کنارش زدم که بروم فرار کنم از این طالعه شوم !سریع تر از زمان مرا در بر گرفت قلبم مثل گنجشک میزد تقلا کردم تا رها شوم سخت تر در اغوشم گرفت سرش را در گودی گردنم فرو برد .

_یلدا جان اروم باش بزار ارومت کنم داری داغون میشی.

باز تقلا کردم که از حصار محکمش بیرون بیایم من حلال و حرام میدانستم

_ولم کن چی از جونم میخوای ؟تو بهم نامحرمی حالم از خودم بهم میخوره تو... تو یه نامرد چرا شدی اینه دقم،دارم دق میکنم میفهمی ؟میخوای بدونی کی اروم میشم ؟

بوی تنش در بینیم میپیچید ، و ازارم میداد مثل هر دفعه ای که نزدیکم میشداشکهایم جاری و هر کلمه را با بغضی بزرگ بیان میکردم چه زود این روزها اشکهایم جاری است شکستن یعنی همین !ازم جدا شد ولی این بار بازوانم را گرفت .

_یلدا اشتباه نکن تو الان چه طور بگم

مکث کرد ونفسش را محکم بیرون داد

_ببین بابات به هوش اومده

معلوم بودکه حرفش را پیچاند مسخره است من که گفته بودم چیزی از او نمیخواهم دیگر بحث و جدل نمیخواستم عمویم به اندازه تمام عمر مرا خسته کرده بود .

دنیا زنگ استراحت نداری ؟میخواهم لختی اسوده باشم.

از حصارش بیرون امدم به وسط اتاق که رسیدم میز و نیمکت اداری به چشمم خورد پس هنوز در بیمارستان بودیم شاید این اتاقش باشد ،دستم را گرفت با اعصابی داغون به سمتش برگشتم.
_دستم رو ول کن !

_یلدا نیمه شبه برو استراحت کن من میرم .

باز سرتق شده بودم.

_ لازم نکرده

باز خواستم بروم که زودتر خودش را به در رساند .

_گفتم که من میرم ،معذرت میخوام نباید این کار رو میکردم فقط بدون نگرانت بودم.

در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت ذهنم به همه جا پر کشید درمانده تر از قبل روی تخت فرو رفتم ،خود را در اغوش میگیرم و میگویم این روزها همه غریبه اند تو بازوانم ، بوی مردی گرفته ای که نسبتی با دنیای من ندارد!

انقدر به یک نقطه خیره شدم که خوابم برد صبح به دیدن پدر رفتم کم حرف شده بود صورتش راکه بوسیدم دستم را گرفت و بی حرف تنها به صورتم زل زد ،نمیدانم چرا ولی ترسیدم که پدر بوی برده باشد شاید هم فکر های اشفته خودم بود ،بیش از یک هفته دیگر مهمان بیمارستان بودیم دیگر حالم از بیمارستان بهم میخورد قضیه عمو را هم فراموش کرده بودم ،پدر ترخیص شد بهتر از قبل بود ولی دلشوره ای عجیب لحظه ای رهایم نمیکرد بعد از چند مدت خودم را قانع کرده بودم که نمازم را بخوانم درست از ان شب دیگر نماز نخوانده بودم از خدا خجالت میکشیدم و بد تر از ان خودم را نجس میدیدم .

این روزها به کسی احتیاج دارم که ارام کنار گوشم بگوید هیس من اینجایم نزدیک تر از تو به خودت!

بعد از نماز کمی ارام شدم صدای نماز خواندن پدر هم می امد عاشق صدای مردانه اش بودم و چقدر نماز خواندن این مرد را دوست داشتم ،همیشه بعد از نهار عادت به خواب داشتم و این روز ها عجیب خوابم سنگین شده بود همین که چشمانم گرم شد صدای زنگ خانه امد به سختی بلند شدم و در را گشودم .چه خبر بود؟

عمه سهیلا و دخترش مینو انطرف تر عمه تهمینه و دخترش فروغ سالار خان شوهر عمه و فرخ پسر عمه کنار کشیدم هر یک با سلامی کوتاه وارد شدند و در اخر محمد بود که وارد شد بی شک این از ان دسته مردهای بود که هیچ وقت او را نمی فهمیدم فروغ عمه تهمینه برایش میمرد و خود او دل در گرو او داشت ولی باز به دنبال حرف های پدرش کمر به نابودی ارامش و زندگیم بسته بود با دسته گل و شیرینی پشت سرش را نگاه کردم عمو نبود اخم ناخوداگاه مهمان چهره ام شد، عجیب بود که همگی برای عیادت پدر امده باشند ،گل و شیرینی را به دستم داد خیلی سخت بود که بر خود مسلط باشم نفس عمیقی کشیدم هر کسی جای من بین این قوم زندگی کرده بود به سادگی میفهمید این قشون کشی برای احوال پرسی از پدر نیست دست و بالم لرزید همگی در سالن نشستند پدر هم امد به اشپزخانه رفتم و مشغول تهیه چای شدم از حال پدر میپرسیدند پدر هم ارام جواب میداد مینو به کنارم امد گلی بود میان این همه خار ،دستان لرزانم را گرفت .

_یلدا تو چته دستات داره میلرزه از چی میترسی؟

نگاهش کردم .

_مینو خودت میدونی این قشون کشی واسه عیادت از بابا نیست باز امدن که خون به دلم کنن عموکه دست بزنش این روزا ...

ادامه ندادم نتوانستم هم ادامه بدهم دستانم راگرفت .

_یلدا تو که محکم تر از این حرفا بودی صبر داشته باش دختر درست میشه

و قبل از اینکه کسی بیاید رفت او نیز نمی توانست آزادانه با من برخورد کند نگاه عمه سهیلا پر از کینه همیشه ما دو تا را نشانه میگرفت و معلوم بود که مینو رابه خاطر مهربانیش نسبت به من شماتت میکند نمیدانم چرا عمو نبود؟ غیبتش زیاد به چشم میخورد با کمک مینو پذیرایی کردم همین که نشستم فرخ که کنارم بود ارام پرسید

_احوال عروس خانم

فرخ از جمله ادم های روزگار بود که دوست داشت همیشه شروع کننده اتفاقات بزرگ باشد.حرفش برایم سنگین امد ،نگاهم به سمت محمد چرخید هیچ وقت محمد را با کت و شلوار ندیده بودم باز نگاهم دور خورد و دور خورد فروغ اخم کرده بود فروغ حق داشت اگر مراسم خواستگاریست چه کسی در مراسم خواستگاری عشقش بندری میرقصد ؟

باز نگاه کردم گل وشیرینی !و حال دلیل دلشوره هایم را می فهمیدم .عمه تهمینه اصل مطلب را بیان کرد .

_داداش حالا که به سلامتی روبه راه شدی اومدیم دست این دو تا جون رو تو دست هم بزاریم نگاهم به صورت پدر جا خوش کرد اما پدر این روز ها کمتر حرف میزد والان بی حرف شده بود سکوتش که طولانی شد صدای مبارک باشدها بلند شد .

تا دیروز تکیه ام به این دیوار بود امروز که نیست پاهایم را سفت تر به زمین میچسبانم که زمین نخورم .

دیگر بس بود ،ان هم برای این قوم که از احترام هیچ نمی دانستند زندگیم که تباه شده بود از این تباه تر هم نمیشد حال میفهمیدم عمو چرا نیست و این گربه رقصانی ها به خاطر ترس از آمدن مدعی بود و گرنه یلدا کی باشد که برایش مراسم خواستگاری بگیرند محمد کت بپوشد و بقیه به افتخار این وصلت کف بزنند ،تنها یک دلیل ان هم خانه باغ ، لعنت به هر چه مرا به این روز انداخته بود .

بغضم را قورت دادم باید قوی تر باشم

_ببخشید چی مبارک باشه به منم بگید بدونم اگه مراسم خواستگاریه چرا قبلا خبر ندادید یه سور و سات درست حسابی بر پا کنیم اگه هم که اومدید معامله که بازم باید قبلش یه ندای میدادید شاید از اول معاملمون نمیشد .

بعد اشاره کردم به فرخ

_اگه فرخ خان شازده عمه تهمینه منو عروس خانم صدا نمیکرد هنوز فکر میکردم محبتتون قلنبه شده امدید احوال بابام رو بپرسید.عمه سهیلا هم که دست دو تا جون رو گذاشت تو دست هم این وسط یلدا چه کاره است.

عمه سهیلا میخواست حرفی بزند که دستم را بالا بردم.

_ لطفا کسی چیزی نگه به خدا بسمه فقط به خاطر یه باغ کوفتی؟ کدومتون محتاج پولید از ماشینای رنگ و وارنگتون که قیمت خدایی دارند یا از ملک و املاکتون که حسابشون از دستتون در رفته؛ معلومه که محتاج نیستید ،حسادته؟ تنفر چیه که تمومی نداره .

چشمام به اشک نشست همه ساکت بودند هیچ وقت یلدا را این طور ندیده بودند رو به عمه سهیلا کردم

_عمه،فروغ تو دلش با محمده ،محمد هم که عاشق فروغ،من این دو تا رو میفهمم که دستشون باید تو دست همدیگه باشه

بعد هم رو کردم به فروغ

_فروغ تو تا کی میخوای ساکت بمونی دیونه اگه من زن محمد بشم سر تو چه بلای می یاد نکنه محمد وعده زن دوم شدن رو بهت داده که یلدا کنیز حلقه به گوشتون بشه و در کنار هم زندگی رویایی داشته باشید ها !

محمد قامت بلند کرد

_میشه خفه شی

چشمانم پدرم را دید چه با افتخار به من نگاه میکرد هم همه ای بر پا شد ولی کلام اخر راگفتم :«که تاوان عمر از دست رفتم ان خانه باغ است و...»انقدر حرف زده بودم که گلویم خشک شده بود بی رمق روی صندلی فرو رفتم فروغ به سمتم امد به مینو اشاره کرد که اب بیاورد اب را یکسره خوردم محبت فروغ نشان از دل شکسته اش میداد ارام طوری که خودم بشنوم به حرف امد.

_ یلدا منو ببخش همیشه میگفتند تو مانع ازدواج من و محمدی میگفتند تو محمد رو جادو کردی ولی حالا میفهمم حرفهای مامان ...

بقیه اش را با بغض قورت داد . همه رفتند ولی من انگار از جنگ برگشته بودم تمام بدنم درد میکردچرا پدر ارام بود ؟انقدر ارام که مرا می ترساند نیمه های شب با صدای ناله ی پدر بیدار شدم به اتاقش که رفتم خیس از عرق شده بودتب داشت هر چه به سپیده دم نزدیک تر میشدیم حال پدر وخیم تر میشد به ناچار با اورژانس تماس گرفتم به بالای سرش که رسیدم شروع به سرفه کردن کرد همین که خواستم بلند شوم دستم را گرفت!

_یلدا بابا میخوام بهات حرف بزنم .

حال پدر خوب نبود الان موقعه حرف زدن بود؟

_بابا بزار واسه بعد باید تبت رو ...

نگذاشت حرفم تمام شود.

_ یلدا وقت ندارم

قلبم از حرف پدر تیر کشید .با بغض گفتم :«قربونت بشم الان موقعه این حرفا نیست تو فقط سرما خوردی خوب !»

سرم را به معنی تاییدش بالا و پایین کردم دستم را کمی فشار داد .

_یلدا جان دندون به جیگر بگیر

بعد هم کمی سرش را بالاتر اورد به تاج تخت تکیه داد خم شدم و متکایش را پشت سرش مرتب کردم .

_یلدا بابا امروز

سر بلندم کردی چقدر سخت حرف میزد بی تابتر از همیشه نگاهش کردم .

_الان میتونم با خیال راحت برم.

اشکم روانه شد

_ بابا اینجوری نگو

عرق های روی پیشانیش را با دستمال پاک کردم و هق هقم بالا گرفت شاید این عذاب را تمام کند .

_گریه نکن بابا مرگ حقه ،

بعد ادامه داد .

_همیشه فکر میکردم بعد من چه بلایی سرت میاد ولی میبینم دختر قوی دارم

دستم حرارت بدنش را احساس میکرد ،ساکت شدم بی هیچ هق هقی تا زودتر دل مشغولیهایش را بگویید ،

_بابات رو ببخش در حقت کوتاهی کردم نباید به خاطر یه تکه زمین که خیری ازش ندیدم زندگی تو رو به بازی میگرفتم حلالم...

سرفه امانش را برید ،دست پاچه شدم .

_بابا لازم نیست خودت رو اذیت کنی تو بابای منی این حرفا چیه ؟

ارامتر که شد نگاهش عمیق شد میخواست حرفی بزند یا من این طور احساس کردم .

نمیدانم ،وقتی دردت را نگفته باشی همیشه احساس میکنی کنار دستیت میفهمد چه مرگت شده!

_بابا یلدا ،جانم بابا تشنمه برام اب بیار

سراسیمه برخاستم به اشپز خانه نرسیده زنگ در به صدا در امد بی معطلی به سمت در رفتم چادرم را از دیوارکوب پشت در برداشتم ،دونفر از کادر اورژانس وارد شدند سراغ بیمار را گرفتند به اتاق پدر راهنمایشان کردم باز به اشپز خانه رفتم تا اب بیاورم در استانه در متوجه غیر عادی بودن اوضاع شدم یکی نبض پدر را میگرفت و دیگری نفسش را چک میکرد و نگاه پدر به در !پدرم تشنه بود و نگاهش به در ،به سمتش رفتم ،ان دو را نمیدیدم اب را به سویش دراز کردم پدر کم جان شده بود !لیوان را نگرفت هنوز پدر نگاه میکرد ولی نگاهش مر ا دنبال نکرده بود دستی لیوان را از من گرفت .

_خانم میشه چند لحظه بیرون تشریف داشته باشی

نگاهش کردم

_بابام چرا چیزی نمیگه اب میخواست خودش بهم گفت .

با اصرار از اتاق خارج شدم .

گاهی میپذیرم که باید در سایه درخت منتظر بمانم شاید نسیمی گرمای وجودم را با خود ببرد .

یکی از ان دو بیرون امد.

_ ببخشید خانم

چرا حرف نمیزد به دهانش چشم دوختم .

_شما با پدرتون تنها زندگی میکنید یعنی کس دیگری نیست .

جلو رفتم .

_اقا چی میخوای بگی

چیزی نگفت سرش را پایین انداخت به طرف اتاق دویدم .

شاهدی بیاورید که دردهایم را یک به یک به روزگار دیکته کند من دردمند ؛به ته دنیا رسیده ام....

به اتاق که رسیدم پاهایم سست شد ،چشمان پدر بسته بود دیگر نگاهش مرا تسخیر نمیکرد راه رفتن برایم سخت میشود .

این جا که تنها جسمت را ملاقات میکنم تو هم که نباشی بی پناهتر از همیشه خواهم شد دلت برای بی پناهیم نسوخت؟روی زمین زانو زدم اینجا معنی کمرم شکست را خوب احساس کردم

_خانم متاسفم ما تلاش خودمون رو کردیم تسلیت میگم .(این درد را خوب احساس میکنم وقتی پدر رفت بی خداحافظی ...)

ملافه را بر روی صورتش کشید سعی کردم خودم را به تخت برسانم یکی از انها خواست تا کسی از بستگانم را خبر دار کنم .

گیجم نه حرفی دارم نه گریه نه حتی شکایتی ،تمام کسم رفت به همین سادگی ! شاید هم تنها بهانه زندگی کردنم در این روزها !

برانکارد اوردند مرگ را با رفتن مادر تجربه کرده بودم ولی مگر میشود به این مصیبت عادت کرد دست بردم تا مانع از بردنش بشوم در ذهنم پدر هنوز تشنه بود و منتظر ؛ادرس دادند و رفتند صبح شده بود و من هنوز کنار تخت نشسته بودم ظهر هم رسید و شاید هم شب تلفن همراه پدرم مرتب زنگ میخورد دیشب کنار تختش گذاشته بود دلم نمی امد جوابش بدهم هر کسی بود با پدرم کار داشت .این بار زنگ در اپارتمان زده شد تند تند پشت سر همراه پدر نیز به صدا در می امد انگارمسابقه گذاشته اند کمی دستم را دراز کردم زنگ میخورد بی توجه به اسم حک شده جواب دادم تنها یک کلمه گفتم علو و ساکت شدم حرف زد از پدرم نپرسید مرا شناخته بود یلدا با صدای خش دارتری صدایم کرد .

_یلدا کجایی؟جواب بده دختر نصف عمر شدم .

این کی بود که دل نگران یلدای بی کس شده بود باز زنگ در

_باز کن یلدا جان صدام رو میشنوی؟

با بغض جواب دادم

_خونه ام

مثل کودکی که بهانه ی اسباب بازیش را میگیرد گفتم :«بابام رو بردند بابام رفت دیگه نمیتونه جواب تلفنش رو بده» داشتم به کسی میگفتم انها هم خواسته بودند به کسی خبر دهم چه اهمیتی دارد چه کسی ؟صدای او نیز نرم شد.

_ یلدا جان درو باز کن ،عزیزم میشنوی چی میگم؟

بی حرف دیگری بلند شدم گریه نمی کردم و چقدر با گریه فاصله داشتم در را که باز کردم چهره اش را دیدم به سمتم امد.

کودکیم را میخواهم تا سرگرم بازی کودکانه ام باشم بزرگ شدن درد دارد و من از درد جان میدهم !

_یلدا جان خوبی؟

خوب بودم؟ بی شک نه ،بی حرف راه اتاق پدر را در پیش گرفتم باز هم همان جا کنار تخت پدر زانو زدم او هم امد نمی دانم چرا؟ ولی لب باز کردم و یک سر از دیشب گفتم نگاهش نمیکردم شاید هم با خودم بودم میخواستم دیشب را مرور کنم ،انقدر گفتم که گلویم خشک شد و تن صدایم خش دار ،از درون میسوختم .نگاهم پی او رفت چند وجب با من فاصله نداشت و منتظر بود که حرفهای بی سروته من تمام شود بغضی حجیم سینه ام را فشار میداد و خیال شکستن نداشت ،صدایم زد.

_ یلدا گرسنه ات نیست ؟

تشنه بودم مثل پدر !همین یاداوری کافی بود تا بغضم بشکند.

_تشنمه مثل بابام

گریه کردم به سمتم امد و مرا در اغوش گرفت من اغوش پدرم را، نگرانی مادرم را میخواستم ،من در سی سالگی بچه شده بودم این اغوش برایم بیگانه بود از خودم دورش کردم بریده بریده حرف میزدم ولی گفتم؛ حرف های ته مانده در گلویم را باز میگویم تا بیات نشود.نمیخوام زنده بمونم دیگه نمیخوام واسه خاطر بابام کاری نکردم ولی الان واسه کی؟ واسه چی ؟بمونم بلند شد ورفت با لیوانی اب به دست برگشت لیوان را کنار لبهایم گذاشت به او چشم دوخته بودم نخوردم .

_یلدا فقط یکم

اب وجود گر گرفته ام را در بر گرفت و تا عمق وجودم رفت ارام نبودم حضور او نا ارام ترم کرده بود.

زمان میبرد تا بدانی زمانه کی را از تو ربوده!

شاید اگر ان شب او نبود من بزرگترین اشتباه زندگیم را میکردم سر به تخت گذاشتم سرم سنگین شد چقدر گذشت صدایش به گوشم رسید توان جواب دادن نداشتم احساس میکردم که تکانم میدهد بویش را بیشتر از بیش احساس میکردم خودم را در هوا معلق میبافتم روی نرمی فرو رفتم و در خلسه بین خواب و بیداری سوزشی در دستم احساس کردم با همان منگی دستم را روی دست دیگرم کشیدم که مانع ام شد و کم کم خود را به عالم خواب سپردم.

بیدار که شدم خودم را در اتاقم یافتم چند ثانیه گذشت تا به یاد بیاورم انچه دیروز بر من گذشته بود پتو را کنار زدم و از اتاق بیرون امدم خودم را به دیوار رساندم فاصله بین اتاق خودم تا اتاق پدر کم بود دستانم به دیوار سرد میخورد نزدیک در روی زمین نشستم. برایم سخت شد در اتاق را باز کنم و پدر انجا نباشد !پدر منتظر است باید زودتر میرفتم باید خبر میدادم باید...چقدر کار داشتم ولی در خود توانی نمیدیدم صدای در اپارتمان امد او بود و بوی نان تازه و آش ،اخرین بار کی غذا خورده بودم دیروز نه؛ ولی روز قبل با پدر شام خورده بودیم پدر میگفت کم نمک شده بعضم را قورت دادم ،

_سلام

جواب ندادم به او که نگاه کردم در این فکر بودم که دیشب نرفته؟یا صبح زود امده !چند دقیقه بعد کنارم زانو زد.

ـ یلدا جان امروز باید کارای خاکسپاری رو انجام بدیم بیا یه چیزی بخور تا جون داشته باشی.

بی رمق بلند شدم .درد وجودم را فرا گرفته بود اما پدر منتظر بود خودش همیشه میگفت از انتظار متنفر است آبی به صورتم زدم و به اتاقم رفتم رخت سیاه پوشیدم .

ان روز گفتم که نباشد نه تنها جوابی نداد که هر لحظه بود .

بودنت را نمی فهمم وقتی رهایت کرده ام ؛ من این بودن هایش را نمی فهمیدم !

ان روز پدر به خاک رفت عمو و عمه ها ،دایی بهزاد و دوستان پدر امده بودند ،به عمو که زنگ زده بودم تنها گفتم:« بابام مرد »شاید درست نبود که این طور خبر بدهم ولی حالم خوش نبود و او تلفن را از من گرفت تا بهتر خبر فوت پدر را بدهد.

.هفت روز است که پدر رفته سردی خاک را با دستانم احساس میکنم همه امده بودند همه تسلیت میگفتند حتی دایی بهزاد این چند روز مانده بود،خرج مراسم برایم سنگین بود ولی باز حضور او باعث شده بود دستم پیش انها دراز نباشد وضعیت دایی بهزاد هم معلوم بود قصد داشتم بعد از مراسم اپارتمان را بفروشم زیادی بدهکارش شده بودم در ان میان خاری بود در میان چشمان عمو محمود و محمد ،چشم دیدنش را نداشتند عمو و محمد چند بار می خواستند به من نزدیک شوند قبولشان نمیکردم نه اینکه بی احترامی کنم نه ،ولی انچه حرفهای در گوشیشان به گوشم میرسد مصمم تر میشدم که با ان دو برخوردی نداشته باشم حرف هایشان بوی خوبی نمیداد اواخر مراسم غریبه ها رفته بودند حرفها و طعنه های عمه تهمینه شروع شد ـفکر ابرومون رو نکردی این پسره کیه که همه جا اقا بالا سرمون شده ؟

صدای عمه بی شک به گوش او هم میرسید تنها بودم دایی بهزادم هم زودتر رفته بود که به شب نخورد باز معرکه ای بر پا بود مینو میخواست جو را ارام کند ولی مگر حرف عمه سهیلا گذاشت معرکه بخوابد !دستانم در خاک سرد یخ کرد.

_دوست پسرته نه ؟بابات رو هم با همین کارات دق دادی معلومه.

چه بگفتم ،این روزها حتی احساس بیگناهی هم نمیکنم؛ تمامی نداشت .

_یلدا واقعا خودسر شدی اگه دخترم بودی میفهمیدم باهات چکار کنم خیر سرت سی سالته ،میزاشتی کفن بابات خشک بشه بعد .

چرا مراعات نمیکرد پدرم کنارمان بود ودر قبر میلرزید از این حرف های ناسنجیده !فروغ بلند شد

_ خاله بلند شید برید خونه اینجا جای این حرفها نیست مردم میشنون زشته بخدا.

عمه کوتاه بیا نبود.

_ چی چی برم، ندیدی اون روز چه بلبل شده بود نگو خانم ...

چه حرفهای که نزد دوست داشتم همین خاک باز شود ومن کنار پدرم بخوابم .

خواب باشی دنیا مفهومش را از دست میدهد.

قلبم درد گرفت اشک های خشکیده ام، باز جوشید ارام حرف زدم با پدرم که این لحظه نبود که پدرانه هایش را خرج کند

_ رو سیام بابا روسیاه !میشنوی تهمتاشونو ؟چرا بهشون چیزی نمیگی ؟

صدایش هر لحظه نزدیک تر میشد ،سرم را از خاک بلند نکردم نمی خواستم دیگر چیزی بشنوم لبریزم پرم نکن که بی طاقت تر از همیشه فریاد خواهم کشید تمام شده ام خاکم کنید؟

_ببخشید خانم محترم همیشه اینقد زود قضاوت میکنید از بنده خدا نمیترسی از اون بالا سری بترس ناسلامتی سنی ازت گذشته .این چند روز کم نیش وکنایه زدید ؟هنو دست بردار نیستید .

محمد داد زد.

_ بی غیرت نیستیم میفهمی .

ـیعنی این قدر نسبت به یلدا بی اعتمادید ؟

هیچ کس چیزی نگفت دلم سوخت که کسی نبود جواب دهد این حرفها یعنی چه ؟حتی مینو هم چیزی نگفت !

ـواسه روشن شدن موضوع میگم وگر نه جای این حرفها این جا نیست .

ترسیدم با انکه میدانستم حتما حرف بدی نخواهد زد ولی ته دلم خالی شد .به خاک سرد چنگ زدم این کابوس تمام شدنی نبود.

ـیلدا زنمه ،من و یلدا با هم ازدواج

جمله اش تمام نشد که داد محمد بالارفت .

ـ دروغ میگی عینهو سگ

ـاقا احترام نگهدار اگه تا حالا حرفی نزدم واسه خاطر یلدا بوده من که نمی دونم چرا نباید میگفتم که ازدواج کردیم.

ـخان عمو من که اون روز تو بیمارستان بهتون گفتم نکنه باور نکردی ؟

انگار محمد را کسی گرفته بود ندیدم هنوز سرم به خاک بود .

ـولم کن تا حقش رو کف دستش بزارم مرتیکه ...

سر بلند کردم باید این قایله میخوابید ولی دیدم که محمد یقه اش را گرفت دیدم که مشت زد و مشت خورد دیدم که زن عمو جیغ کشید و عمه به صورتم اب دهان پرت کرد.

ـ بی حیا همه این اتیشا از گور تو بلند میشه .

همه اینها باعث شد که خاموش تر از هر زمان بی کلام شوم با داد عمو محمود قایله خوابید.

ـ محمد تمومش کن !

دعوایشان تمام شد محمد با لبی خونین ان طرف و او لعنت به من که حتی نمیدانم اسم این مرد چیست ؟یقه اش را صاف میکرد و دستی به گوشه لبش میکشید نگاهم به او بود و نگاهش به من .چرا این حرف را زد ؟چرا کارها را سخت تر از قبل کرد؟ من چطور با این قوم کنار بیایم هنوز نگاهش میکردم که گوشه صورتم سوخت برق از چشمانم پرید ،دستم به صورتم رفت .

_بی چشم ورو

دیدم که اهنگ امدن به سر کرد دست بلند کردم که نیاید شاید همه اینها حقم بود ،عمه تهمینه بود دیگر . یکی یکی حرفی نثارم کردند که شرم دارم باز گو کنم رفتند باور کردند ؟شاید پر بی راه هم نبود که بعد از ان همه جنجال برای ازدواج من یک ازدواج پنهانی صورت گرفته باشد .بعد از رفتن انها سر مزار نشستم تا غروب چیزی نمانده بود مات عکس پدر لحظات قبل را مرور میکردم چهار زانو کنارم نشست.

_ یلدا شب شده نمیخوای بری ؟

سرم را بلند کردم هوا تاریک تاریک شده بود ،بی هوا پرسیدم :«چرا این حرف رو زدی ؟»دست برد تا قاب عکس را بردارد .

_مگه چند بار باید میگفتم نمیخوام باشی . با تعلل قاب عکس را برداشت و تمام وسایل دیگر را ؛جوابی نداد عصبی شدم.

_ مگه با تو نیستم چی از جونم میخوای ؟

با خونسردی تمام گفت:«بریم حالت خوش نیست .»

لجم میگیرد وقتی در نگاهت ادم برفی هم یخ می زند!

او رفت ومن هم اهسته قدمهایم را بر میداشتم به خیابان که رسیدم منتظر بودم شاید هم منتظر او !خودش را مردم خوانده بود به این فکری که در ذهنم امد پوزخند زدم .ماشین را که نگه داشت ایستادم شیشه را پایین داد ولی انگار پشیمان شد و از ماشین پیاده شد .

_یلدا بیا سوار شو یخ کردی

وقتی نگاههایمان به هم رسید. فقط پرسیدم امشب حسابهای این چند روز رو جمع میکنی؟پوفی کشید و دستانش را در موهایش برد چرخی عصبی زد و بعد دستم را گرفت و به سمت در ماشین برد .

_ یلدا سوار شو به اطراف نگاه کردم خیابان خلوت بود بی مقاومت سوار شدم .

این روزها هراس دارم شاید گرگ ها زیاد شده اند.

در را باز کرد و مرا به داخل هدایت کرد ؛روز خوبی را پشت سر نگذرانده بودم داغون تر از همیشه به شیشه ماشین تکیه دادم چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم شاید این حجم گره خورده در درونم باز شود کمی بعد گیج شدم .

یک لحظه به خودم امدم چشمانم را که باز کردم ماشین هم نگه داشت خوب که نگاه کردم نزدیک همان خانه ای بودیم که ان شب مرا انجا اورده بود ،گاهی خاطرات بد هجوم می اورند و ذهن پریشانم را غصه دار میکنند!هین بلندی کشیدم به سمتش برگشتم .

_تو ...تو ...

لکنت زبان گرفته بودم یا شوک بود نمی دانم فقط قطره ای اشک از چشمانم چکید نمیتوانستم حرف بزنم حالم را فهمید.

_ یلدا یلدا ؟

من در عالمی دیگر گیلاس میچینم تو میپرسی هلو چند؟

به صورتم سیلی زد چند بار

_ یلدا حرف بزن دختر ،یلدا

فایده ای نداشت سریع ماشین را روشن کرد سرعتش زیاد بود چند دقیقه بعد ترمز کرد رفت همه این ها را میدیدم وقتی امد ابی به صورتم زد کمی اب ، و اغوشی که مرا این روزها سخت در بر

میگیرفت کمی بعد به خودم امدمد پسش زدم با بغض گفتم :«دیگه این کارو با من نکن!»بعد بلند تر از قبل تکرار کردم دست بردم و در ماشین را باز کردم و سریع بیرون امدم .

گامهایم دست خودم نیست حسم را درک نمیکنی روزی انجا مرده بودم!

ماشینی از کنارم رد شد و بوق زد و برگشت،حالم خوش نبود جیغ بلندی کشیدم و لگد به ماشین ،انطرف تر تاکسی ایستاد همین که دست به دستگیره بردم دستم کشیده شد.

ـولم کن

حرفی نزد ولی به راننده تاکسی توپید وقتی راننده خواست دخالت کند دستم درد گرفت در ماشین را باز کرد و من را به داخل هل داد. همین که خواست طرف دیگر سوار شود خم شدم که در را باز کنم که سریع سوار شد وقفل را زد ،نالیدم.

ـ بزار برم

ـیلدا اروم باش خودت رو از بین بردی

ـببخش فکر نمیکردم این طوری بشه میخواستم چیزی رو بر...

نگذاشتم ادامه بدهد

ـمنو ببر خونه .

یک ساعتی میشد که در خیابان دور میزد همین ثانیه ها باعث شد که کمی از ان حال وهوا بیرون بیایم همیشه عاشق چراغ های روشن خیابانها بودم با پدر زیاد شب گردی میکردیم ولی به تنهایم احتیاج داشتم برای امروزم کافی بود کمی بعد نزدیک یک رستوران ایستاد سرم را به شیشه تکیه داده بودم ،میخواستم صدایش بزنم که برایم چیزی نخرد ولی اسمش را نمی دانستم میتوانستم بگویم «هی یا دکتر» هی گفتن در مرامم نبود ولی بی هواپرسیدم:« اسمت چیه ؟»نگاهش نمیکردم چراغ های رستوران روشن وخاموش میشدند یک لحظه سبز یک لحظه زرد ،صدایش خش دار شد .

_یعنی اینقد ازم بدت میادکه تا حالا نخواستی اسمم رو بدونی ؟

حسم را می دانی و باز میپرسی اسمان ابی را بیشتر دوست داری یا افتابی؟

نگاهش کردم سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود ،چیزی در درونم شکست پدرم هم که ناراحت میشد همین طور سرش را روی فرمان میگذاشت .

_میخواستم بگم اگه میخوای شام بخری برا من نخر

بغضم را قورت دادم و نگاهم را به چراغهای رستوران دادم باید تمام شود من که از این مرد چیزی نمیخواستم تنها بین ما بدهی هایم بود که پرداخت میکردم .

ده دقیقه ای شد تا به خودش بیاید پیاده که شد باز قفل ماشین را زد ،نگاهم را به زوج جوانی دادم که دوش تا دوش هم وارد رستوران شدند خیلی طول نکشید تا بوی غذا در ماشین بپیچد وقتی به خانه رسیدیم ساعت از یازده شب هم گذشته بودبی انکه لباس هایم را عوض کنم دفتر و قلم به دست گرفتم و روی کاناپه نشستم تا او هم بیاید ،نیامد در اشپز خانه مشغول بود صدایش کردم .

_دکتر

به سمتم برگشت

_کیوان

با گیجی گفتم :«چی ؟»

_اسمم کیوانه از این به بعد کیوان صدام کن

_ازاین به بعدی وجود نداره لطفا بیاید حساب کتابامون رو بکنیم تو رو به خیر ما رو هم به سلامتی .

بشقابی که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و بیرون امد و گفت:« یلدا تو چه بخوای چه نخوای من ولت نمیکنم اره نامردی که در حقت کردم کم نیست به خدا کم نیست میدونم که خیلی هم بزرگه این دفتر و دستک رو هم بزار کنار تو دینی به من نداری هر چه برات انجام بدم کمه »

کنارم زانو زد و با صدای گرفته تری ادامه داد.

_ موضوع تنها اون اتفاق نیست که پایبندم میکنه من واقعا نمیتونم ولت کنم

میفهمی؟نمیتونم!

این روزها چشم هایم هم بی حیا شده مدام خودش را خیس میکند .

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم .

_اقای دکتر

_یلدا کیوان صدام کن ،چرا نمیتونی؟

_ دلت برام میسوزه یا عذاب وجدان ولت نمیکنه به خدا که من نه دلسوزیت رو میخوام نه عذاب وجدانت رو فقط برو

یک ان ته دلم سوخت و ضعف بهم غالب شد سرم رو پایین انداختم و به سینه ام چنگ زدم ،چند روز بود که شام ونهارم اشک شده بود چند روز بود که تنها یک چیز در ذهنم تکرار میشد اگر نباشم حتما ارام میشوم .

_یلدا چی شد ؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم

_ضعف دارم دلم ضعف رفت .

نشنیدم چی گفت ولی سریع بلند شد ،لحظه ای بعد صدایم کرد.

_ یلدا بلند شو بریم شام بخوریم میدونم این چند روز شام ونهار درست حسابی نخوردی

باز کنارم زانو زد.

_ یلدا با کی لجبازی میکنی ؟

اسمش را برای اولین بار صدا زدم .

ـکیوان

نگذاشت حرفم تمام شود.

ـ جان کیوان

این بار جان کیوان شده بودم مسخره بود نگاهش کردم چشمان منتظرش !میخواستم انچه در دل دارم را نگویم ولی گفتم نگاهش ازکدر شد گفتم و او نالید .

ـیلدا تو رو خدا بس کن تو رو خدا

میخواستم بمیرم همین را گفته بودم نه !من یلدا نه اهل دلسوختن بودم و ناز کردن می دانستم ،خیلی وقت بود که از دنیا فاصله داشتم .میدانستم این اتفاق که می افتد مرد میرود پشت سرش را هم نگاه نمیکند زن به ریسمانی چنگ میزند تا ادعای حیثیت کند وگاه رسوای عالمش کند زیاد خوانده بودم ، گاه هم سکوت میکند ولی هیچ کس مثل من نخواست که دور باشد خیلی ها مرگ را طلب میکنند همان هایی که خود رانجس میبینند مثل خودم شرایط را باید گذرانده باشی تا بگویی اگر من جایش بودم این کار را میکردم من جای خودم هستم پدر مهر سکوتم بود و شاید انگیزه ماندنم.اصرارهای کیوان اسمش کیوان بود چه عجیب این همان اسمی بود که الیاس دوست داشت !

او دوست داشت اسم فرزندمان کیوان باشد الیاس را میگویم ،نمیدانم الان کجاست؟ خیلی سال گذشته ، شاید نه سال !همانی که یقه پاره میکرد و از عشقش میگفت . چند واحدبا هم همکلاس بودیم اوایل مثل بقیه بود تا اینکه رنگ نگاهش عوض شد این را از رفتارهایش فهمیدم .

یادم میاید همیشه تا قبل از شروع کلاس روبه روی در می ایستاد ویکی از پاهایش را به دیوار تکیه میداد همین که از کنارش میگذشتم وارد کلاس میشد بعدها اگر روزهای اول ترم همکلاسم نبود وقتی میدید همان درس را من هم دارم ولی ساعتش فرق میکند تغییر ساعت میداد ،ان موقعه که

از عشقش برایم گفت زیباترین لحظات را زمانی میدانست که من سر به زیر از کنارش رد میشدم میگفت مثل هیچکس نیستم راست میگفت یلدا مثل هیچ کس نبود.

بعد از خواستگاری و جواب مثبتم،الیاس برایم با بقیه فرق کرد ،ولی به یکباره رفتارش تغییر کرد در دانشکده که مرا میدید راه کج میکرد نمیتوانم بگویم دلباخته اش نشده بودم حداقل به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم ناراحت کننده بود بعدها که عمویم یکی یکی خواستگارهایم را پراند دلیل دور شدن هایش را فهمیدم اسم کیوان را در اولین نامه ای که به دستم رساند نوشته بود عجول بود و خیال پرداز و چقدر من از این خیال پردازیش خندیدم یادم هست که بچه پرو خطابش کرده بودم .

افکارم که پرواز میکند باند فرود نمیبیند یکسره به اوج میرود .

چرا الان یاد الیاس افتادم ؟او که عقب کشید عشقی که به او داشتم هم رفت ان روزها به خود دلداری میدادم که اصلا از اول دوستش نداشته ام چون بود و بود چشمانم دنبال بودن هایش میگشت !صدایم زد .

_یلدا

و بار دیگر یلدا و یلدای بعدی مرا از افکارم بیرون کشید .

_به خاطر من نه به خاطر پدرت بیا یه چیزی بخورمیدونی الان تو چه عذابیه وقتی تو رو اینجوری میبینه .خودش بلند شد ؛ضعف داشتم و توانی هم در جانم نمانده بود به کاناپه فشاری وارد کردم تا بلند شوم بی شک فشارم هم افتاده بود .

گاه به قاب عکست نگاه میکنم دور میبینمت ؟به خاطر حرفی که زد رفتم . وارد اشپزخانه که شدم دیدم چه با سلیقه غذا ها را در ظرف چیده کیوان منتظر بود ،وقتی نشستم ظرف چلو مرغ را جلویم گذاشت بوی تندی میداد قاشق را به دست نگرفته کنار گذاشتم نگاهم به بشقاب کیوان رفت کباب بود او هم در فکر بود و با غذایش بازی میکرد،میتوانستم بگویم در چه فکری است مطمئنا نه !

بی هوا چنگال را به دست گرفتم و تکه ای از کبابش را در بشقابم گذاشتم چقدر این بو را دوست داشتم حتی بدون اینکه نگاهش کنم شروع کردم به خوردن،مرغ را کنار بشقاب گذاشتم چنگالی زد و مرغ را برداشت و بقیه کبابش را به من داد وقتی تمام کردم سر بلند کردم نگاهم میکرد و لبخندی به لب داشت هرگز این لبخند را فراموش نمیکنم،ارام شدم شاید پدر هم ارام شده باشد .

احساس میکنم دنیا جای گم شده پیدایش کردی نگو من هستم .

با خود فکر کردم حتما این رفتار اقا منشانه دست پرورده تربیتی مادرانه و محبتی پدرانه است که یک بار بی راهه رفته و اثرات همین تربیت است که مانده و میخواهد جبران کند چیزی که من نمیتوانستم بپذیرم ،راستش را بخواهم بگویم برایم عجیب میزد از طرفی رفتارش به کسی هم نمیماند که تنها بخواهد جبران اشتباه کند چقدر به او خیره مانده بودم که سرش را نزدیک اورد _یلدا بهم میگفتی مرغ دوست نداری واست کباب میزاشتم.

بعد هم بشقابم را برداشت در یکی از ظرف ها را باز کرد و کباب گذاشت

_منم مرغ دوست ندارم

برای خودش هم کشید . من مرغ دوست نداشتم؟این طور نبود چرا بعد از ان اتفاق ذایقه ام هم به هم خورده بود؟بعد از شام به ساعت نگاه کردم و منتظر بودم که برود ولی انگار نه انگار ، با او که رو در بایستی نداشتم

_اقا کیوان فکر نمیکنی دیر وقته ؛نمی خواید تشریف ببرید؟

او هم با من ندار بود .

_کجا برم فکر کردی تنهات میزارم اون هفت شبی هم که نیومدم داییت بود دختر عمه هات بودندولی حالا چی ؟

چه خوب امار هم داشت .

بهش توپیدم.

ـ بسه این رفتارات چه معنی میده من نمیخام باشی.

هر چه خورده بودم به حلقم امد دستم را جلو دهنم گذاشتم و به دستشویی رفتم عق زدم .

این روزها جانم لب حوص نشسته ماهی ها را تماشا میکند وگاه چنگی به اب میزند حتی قصدش ماهی گرفتن هم نیست .

بدنم به لرزه در امد دستانم را به دو طرف روشویی گرفتم .

این بار شکایتم را پیش تو میاورم پرونده ام را میبندی؟ نالیدم

ـخدایا بسه

باز هم حالم دگرگون شد بی رمق به دیوار تکیه دادم که تقی به در خورد و قبل از افتادنم در اغوشم کشید ،جانی برای مخالفت نداشتم ،مرا با خود برد روی کاناپه دراز کشیدم کنارم بود و صورت خیسم را خشک میکرد کنارم بود و من از نزدیک بودنها هراس داشتم.

دستانم خالی است ولی نمیدانم چرا میگویم هر چه بخواهی دریغ نمیکنم!

مگر دست خودم بود این احساسات بی شک مرا میکشت میگویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست چرا من سیاه ،هنوز فکر میکردم سفیدم؟با این که خوابم گرفته بودولی مصرانه بیدار بودم چشمانم باز وبسته میشدند در اخر باز با ته مانده انرژیم گفتم:« نمیخوای بری؟»

در حالی که روی زمین نشسته بود و مثل جغد به من چشم دوخته بود جوابی نداد.کمی بعد به حرف امد.

ـ الان داری بیرونم میکنی؟

چیزی نگفتم بلند شد و رفت وقتی برگشت پتو و متکا دستش بود همانجا دراز کشید .

ـببین من هیچ جا نمیرم اینو تو گوشات فرو کن هر جا تو باشی منم هستم باهاش کنار بیا اینقد هم به خودت فشار نیار جونی واست نمونده نه خودت و عذاب بده نه منو

سخنرانیش که تمام شد پتو را کامل تا سرش کشید خیره نگاهم به مردی بود که روی زمین چند قدمیم خوابید .

گاه میگویم کلاف زندگیم کجا افتاده که من اینجور کلافه، نخ های گره خوره اش را باز که میکنم گره ای تازه میبینم!

به سختی تکانی به خودم دادم و به اتاقم رفتم در میان ان همه اضطراب و پریشانی خوابم برد امان از زمانی که روحت نا ارام باشد کابوس هم می اید و کابوس خواب را از چشمانم ربود تا سپیده دم چشم روی هم نگذاشتم وقت نماز بود به در اتاق که رسیدم صدای مردانه ای به گوشم رسید که میگفت:« خدا بزرگ تر از ان است که وصف شود که میگفت محمد رسول خداست وعلی ولی اوست »

چه دلنشین بودصدای مردی که به نماز بایستد من عاشق صحبت پدر با خدایش بودم ،و حال انگار پدر قامت بسته بود و ذکر میگفت تکیه به در دادم دلم برای صدایش تنگ شد.

میشود روی تکرار زندگی ،تصویر تو را در این حالت قاب بگیرم؟

قطره اشکی امد ان را پاک کردم و تکیه ام را از در گرفتم و بیرون امدم به سجده رفته بود و ذکر میگفت نمی دانم شایددر این دنیا برزخی شده ام به دستشویی که رفتم ابی به صورتم زدم وضو گرفتم و استین های لباسم را پایین کشیدم نمیخواستم او بداند که وضو گرفته ام خودم هم گیجم باید درونم باشی تا این احساسات ضدو نقیضم را درک کنی !به نماز ایستادم با ان که فکرم جایی دیگر بود نمازم تمام شد سر که بلند کردم قامتش در استانه در پیدا شد .من این مرد را نمیشناختم.

ـ یلدا من باید برم

هیچ حسی نداشتم .

ـ خوب به سلامتی سر عقل اومدی

نزدیک تر امد پوفی کشید و کشید تر صدایم کرد.

ـ یلدا بیمارستان عمل دارم باید زودتر برم .

همانطور که سجاده را جمع میکردم .

_خوب اینا رو برا چی به من میگی برو

گوشه سجاده را کشید .

_یلدا نمیتونم تو رو هم تنها بزارم

با بی قیدی گفتم:« نترس خودم رو نمیکشم در ضمن دیگه لازم نیست که اینجا بیای درست نیست .

_امشب که بیام کاری میکنم درست باشه

تاکید کرد که« اومدنم اینجا درست باشه»

_ یلدا تو رو همون خدای که جلوش ایستادی و نماز خوندی قسمت میدم مواظب خودت باش مستقیم به صورتش نگاه کردم.

_ تو هم به همون خدا تمومش کن

بعد هم سجاده را ازدستش کشیدم و بلند شدم پشت سرم بود.

_ یلدا نذار فکرم اینجا باشه جون یه ادم زیر دستامه

چیزی نگفتم و او از ترس هایش گفت که ترسیده بود در ان چند شب گذشته بلای سر خودم بیاورم ، او هم دانسته بود که با پدر مرده ام تنها خاکم نکرده اند برگشتم و نگاهش کردم حق داشت بترسد واقعا این چند روز هر جا که کم اورده بودم به این فکر کرده بودم چطور خودم را راحت کنم با انکه ایات خدا جلوی چشمم رژه میرفت این همان برزخی بود که حرفش را زده بودم ،نگاهم طولانی شد تا به حال این قدر دقیق به چهره اش نگاه نکرده بودم صورت و چشمانش از همان های بود که خیلی معصوم به نظر می امد زیبای صورتش بی نقص بود نه چیزی کم نه چیزی زیاد ؛سرم را تکان دادم و با دست اشاره کردم .

_برو خیالت راحت من با جون دیگران کاری ندارم .

به چشمانم زل زد

پس خودت چی ؟

کلافه گفتم ا:«قای دکتر برو خیالت راحت»

از اتاق بیرون رفت و این بار با تلفن همراهم برگشت ،تلفن را به دستم داد.

_ زنگ بزن به دختر عمه ات چی بود اسمش ؟

روی تخت نشستم.

_ شوخیت گرفته کله سحر ی زنگ بزنم بگم چی ؟بعدشم تو فکر میکنی با اتفاقات پیش اومده عمه میزاره مینو بیاد اینجا ؟

تلفن را از دستم کشید و رفت داد زدم

_دکتر میشه تمومش کنی به خدا هیچ غلطی نمیکنم .

بعد ارامتر گفتم :«دوست دارم تنها باشم »حوصله هیچ کس رو ندارم جواب که نداد عصبی شدم پتو را تا سرم کشیدم ولی باز داد زدم .

این روزها درونم فریاد زیاد است تو شروع کنی من تمام نمیکنم!

_اصلا تو خانواده نداری ؟پدری مادری ؟بابا برو به زندگیت برس .

خودم را در خودم جمع میکنم حجیم تر از همیشه از خودم متنفر میشوم،گریه ام گرفت با ناله گفتم:« صبح کله سحر برا چی با اعصابم بازی میکنی ؟»صدایش را کنارم شنیدم

_یلدا جان زیر پتو بودم جلو دهنم را گرفتم تا صدای هق هقم بالا نیاید .

یلدا

خواست پتو را کنار بزند که سفت ان را چسبیدم.

ـ هر چی تو بگی فقط اروم باش .دیرم شده باید برم

و رفت چشمانم میسوخت و من چه خوش خیال بودم که فکر میکردم حرف هایم را جدی میگیرد ،همان طور چشمانم گرم شد صدای مثل زنگ به گوشم میخورد مرا از عالم رویا بیرون اورد وقتی فهمیدم زنگ خانه است اهمیتی ندادم باز زنگ در و تلفن بلند شد هر که بود قصد نداشت کوتاه بیاید پتو را کنار زدم و از تخت پایین امدم پاهایم کرخت شده بودند بی جان به سمت در رفتم تلفنم روی میز کشویی دم در گذاشته بود تماس گیرنده مینو بود همزمان در را هم باز کردم همین که خواستم دکمه تماس را بزنم با چهره عصبی مینو روبه رو شدم همان لحظه منفجر شد .

ـمعلوم هست کجایی؟

با بهت گفتم :«خواب بودم چطور مگه اتفاقی افتاده ؟»

وارد شد و همانطور که کفش هایش را در می اورد ادامه داد

ـبه ساعت خواب !میدونی چقد زنگ زدم بعد این شوهر زن ندیده اتم که برام اعصاب نذاشته ؛ یلدا این چرا این جوریه ؟

مینو دختر ارامی بود نه اینقدری که زود عصبی شود.

ـبابا صبح کله سحر زنگ زده حالا هم که میگم در رو برام باز نمیکنی میگه اگه باز نکرد بده یکی درو بشکنه صد بار زنگ زده به گوشیت .

چک کردم حق با مینو بود تعداد تماس های بی پاسخم به چهل میرسد .یه بیست دقیقه ایه دم در بودم همان موقعه تلفن همراهش زنگ خورد.

ـ بله حالش خوبه خواب بوده نه نگران نباشید باشه چشم ،چشم خدانگهدار

همانطور که حرف میزد به اشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد .

ـحالا سرکار علییه چی میل دارند جوابی ندادم .سرش را به سمتم چرخاند .

_چت شده یلدا بابا اینجوری نگام نکن شوهر جونت کله سحر زنگ زد که خانمم تنهاست باورت میشه یه ده دقیقه که با مامان حرف زد مامان از این رو به اون رو شد اخه تلفنم رو مامان جواب داده بود خدایی اینو از کجا پیدا کردی؟

صادقم و صادقانه گفتم :«از تو کوچه» مینو خنده اش گرفت .

_دختر با نمک شدیا

به این فکر میکردم چطور عمه عصا قورت داده ام رابعد از جنجال دیروز قانع کرده ؟

_میخوای همون جا وایسی بیا دیگه

مینو حرف میزد تا سر وحالم بیاورد شخصیت مینو این طور نبود و حال نقش منیجک را برایم بازی میکرد بعد از صبحانه و یا به قول مینو ظهرانه مینو حرف های زد که ان لحظه ارزو کردم کاش پدر هم زنده بود!

_یلدا میدونی دیروز بعد از رفتن ما چی شد

همانطور که با لبه لیوان روی میز بازی می کردم با بی میلی جواب دادم .

_مگه چی شد؟

حواسم هم جایی دیگر ی قدم میزد ؛لیوان را از دستم کشید.

_ یلدا دارم با تو حرف می زنما

نگاهش کردم .

_مینو نمیخوام چیزی از دیروز بفهمم تو دیگه درکم کن

نمی دانم چطور شد که بغضم ترکید؛ شاید این روزها گوش میخواستم تا حرف هایم را بشنود ،دست میخواستم تا اشک هایم را پاک کند و دلی میخواستم که بی دریغ دوستم داشته باشد !مینو بلند شد و به سمتم امد .

_مینو فدات بشه گریه نکن ببین یلدا تو گریه کنی منم گریه میکنما

و بوسه ای بر سرم زد

_یلدا جان نمیذاری ادم حرفشو بزنه که خبرای خوبی برات دارم هرچند مامان تاکید کرد حرفی بهت نزنم ولی مگه منو نمیشناسی بعد یه شکلک در اورد دهن لقم خودتی

از حرکتش لبخند تلخی زدم .

تلخ شده ام عسل هم شیرینم نمیکند !

بعد شروع کرد با اب و تاب تعریف کردن .یلدا نبودی ببینی همه اعصابا داغون ؛دور هم جمع شدند هر کی یه چیزی میگفت

_ مینو راحت باش حرف بارم میکردند.

_ یلدا این حرفا مهم نیست مهم اینه که دایی محمود کوتاه اومده به محمد میگفت: دیگه حرفی نزنه کاری که شده و از این حرفا وای یلدا نبودی که ببینی چی شد محمد قاطی کرد و به دایی گفت الان ساکت باشم یه عمر گفتم نه این راهش نیست قبول نکردی بهترین سالای عمرم رو پای فکر احمقانتون سوزوندم بعد هم داد زده که حق با یلدا بود و باید خیلی وقت پیش با فروغ ازدواج میکرده یلدا فروغ رو باید دیگه میدیدی شده بودن اینهو لبو قرمز ...

دلم سوخت مثل محمد ،دلم سوخت که چرا اینقدر دیر وقتی نه پدر مانده که دلشاد شود نه مادر و نه حتی خودم !

نیستم حتی سایه ام بر زمین سنگینی میکند .

با دست شقیقه ام را ماساژ میدادم سر درد واژه ای کمی بود برای وصف حالم به اصرار مینو قرص سردردی خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم حرفهای مینو حرف های بود که عمری حسرت شنیدنشان را داشتم امینو گفت که محمد به فروغ گفته منتظر باشد بعد از چهل عمو به خواستگاریش میرود عمو و عمه ها هم انگار قید باغ را زده اند مینو حرف های دیگری هم زد که شاید دلیل کوتاه امدنشان تنها ازدواج من نبوده گفت که پشتوانه بزرگی مثل دکتر ستوده بزرگ

داری نپرسیدم که بزرگی دکتر از چه بابت است که فکر نکند من هیچ از این مرد نمی دانم واقعا کیوان مرد بزرگی بود این که او پزشک بود و جراح برایش بزرگی اورده بود یعنی بزرگی ادم ها به شغل انهاست پدر که کارمند بود ادم بزرگی محسوب نمیشد یا مادرم که خانه دار یا شاید صحبت سر چیز دیگری است اینها را نپرسیدم اصلا این حرف ها به کنار چطور عمه را راضی کرد که مینو بیاید با این افکار مالیخولیایم خوابم که نبرد هیچ سردردم هم فرقی نکردسر بلند کردم مینو در اشپزخانه بود .یک نگاهی به ساعت دیواری کردم ساعت سه بود .

_مینو جان داری چه کار میکنی؟

به سمتم برگشت .

_تو چی فکر میکنی ؟تو که به فکر نیستی من هم که با نون پنیر سیر نمیشم

جلوتر رفتم ماکارونی درست کرده بود چه بوی خوبی میداد مینو غذا را در بشقاب کشید چشمم پی غذا بود .

_یلدافکر کنم دکی جونت مهره مار داشته باشه

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد با غیض گفت:« یلدا من اینقد غریبه بودم که جریان ازدواجت رو نباید میفهمیدم تو بهم اعتماد نداشتی ؟»

نمیدانستم چه بگویم مینو چه میدانست از درد هایم دستی به شانه اش زدم مینو جان یهویی شد به دل نگیر واقعا هم یهویی شد خودم که به دل نگرفتم تو که دیگر جای خود داری !

سیر شدم بی انکه لب به غذا بزنم از اشپزخانه بیرون امدم تا حرفی دیگر نزنم ؛نداشته هایم این روز ها زیاد شده نیازی به شمارش نیست وقتی خودم را هم ندارم! ساعت از هشت شب هم گذشت ان روز مینو یک لحظه تنهایم نگذاشت زیادی سفارش کرده بود خودم در کار این مرد مانده بودم دیروز همه چیز درهم بود دعوای او و محمد حرف های بد عمه ها سیلی که هنوز درد داشت افکارم به مینویی رفت که کانالهای تلویزیون را بالا وپایین میکرد هر چند یک بار ساعت دستیش را نگاه میکرد.

ـ مینو واسه چی اماده شدی؟امشب نمیمونی ؟

مینو نگاه عاقل اندر سفیعی به من انداخت .

ـخانم خانما الان اقاتون تشریف میارن من بمونم اینجا چه کار. فرخ داره میاد دنبالم اقاتون هم که تو راهند اومد ما هم رفع زحمت میکنیم .

ناخواسته پرسیدم :«مینو بین تو وفرخ خبریه ؟»

مینو که داشت ابمیوه اش را میخورد به سرفه افتاد ترسان به کمرش زدم که حالش بهتر شود در همان حال خنده اش گرفت .

ـاخه دختر تو چه جوری فکر کردی بین من و اقای ریس کل میتونه خبری باشه

فکر نکرده بودم فقط میخواستم حرفی زده باشم که فکر های دیگر نکنم به نبود پدر به نبود مادر به نبود خودم !دقایقی بعد فرخ امد ،با ورود کیوان هر دو خداحافظی کردند .چقدر از دستش حرصی شده بودم دلم میخواست مشت های گره کرده ام را به سمتش روانه کنم در همان یک ساعت تنهایی صبحم چه نقش ها که نکشیده بودم میخواستم پیش مریم بروم چند روز انجا بمانم مریم همکلاسی دوران دانشگاهیم بود من و مریم و مژگان روزهای خوبی در دانشگاه داشتیم مریم دختر شهرستانی که به خاطر کار در همین شهر جا گیر شد مثل خودم هنوز ازدواج نکرده در بیمه کار میکرد ومترجم یک شرکت خصوصی ،دوران دانشجویی اش هم برای ان شرکت کار میکرد بعد از ان هم همان شغل پاره وقت را داشت ادم فعالی بود و انرژی حضورش بسیار مثبت . تا کجاها سیر کردم . از چهره اش معلوم بود خسته است من هم حوصله نداشتم بعد از کار امروزش تصمیم گرفتم ساکت باشم و حرفی نزدم شاید راه حلی پیدا کنم آبی به صورتش زد موقع ورودش متوجه چمدانش نشده بودم چمدانش رابرداشت و بدون توجه به من به اتاقم رفت چند دقیقه بعد بیرون آمد لباس هایش را عوض کرده بود عصبی پاهایم را تکان میدادم دائم به خودم نهیب میزدم که حرفی نزنم ولی مگر میشد کنارم که نشست در جایم جا به جا شدم .

ـیلدا شام خوردی ؟

حرفی نزدم به اشپزخانه رفت.

_ بلند شو بیا نهار هم که نخوردی

به اشپزخانه دید داشتم لجم گرفت

_مینو کی وقت کرد بهت گزارش بده؟

جوابی نداد قبل از این که باز صدایم بزند بلند شدم و سر میز نشستم باید حرف بزنیم بشقاب ماکارونی را جلویم گذاشت

_اره فکر خوبیه ولی بعد از شام

پوفی کشیدم بشقابم را جلوتر گذاشت .

_غذاتو بخور

گلویم را سفت میگیرم تا حرفی از ان بیرون نیاید که بیشتر خارم کند.

اولین قاشق را که به دهان بردم مزه اش به مذاقم خوش امد قبلا زیاد این غذا را دوست نداشتم حتما مینو اشپز حاذقی است.

کیوان

نگاهش میکردم چطور میتوانم جبران مافات کنم دردم کم نیست یلدا از من چیزی نمیداند؛ نمیخواهد هم بداند چقدر با مزه غذا میخورد اگر ناگفته هایم را میدانست شاید وضعمان بهتر از این بود افسوس بد شروع شد .

سرم را که بلند کردم میخم شده بود و لبخند میزد با دست اشاره کردم

_غذا تو بشقابه نه تو صورت من

کمی جابه جاشد ارامتر گفت :«بد اخلاق » بی پرده جواب دادم:« شنیدم چی گفتی اصلا نظرت برام مهم نیست »کمی بعد بی طاقت گفتم :« نمیخوای این بازی رو تموم کنی ؟»

همان موقعه صدای زنگ خانه به صدا درامد متعجب ساعت را نگاه کردم با دست اشاره کرد .

_یلدا تو برو تو اتاق

عصبی نگاهش کردم چه ژست صاحب خانه ای گرفته بود .

_ببخشید حتما با من کار دارند.

بلند شدم تا در را باز کنم سریع بلند شد و دستم را گرفت .

_لازم نکرده

دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم .

_ به جهنم خودت برو

به سمت اتاقم رفتم و محکم در را بستم با این وجود کنجکاو شدم ببینم چه کسی پشت در است .صدای یاالله گفتن مردی می امد سریع چادر نمازم را پوشیدم و در را تا نیمه باز کردم ،این که حاج اقا ست اینجا چه خبر است حاج اقا روی مبل نشست و کیوان به سمت اتاقم امد در را کامل باز کردم و جلویش ایستادم .

_معلوم هست این جاچه خبره ؟کیوان مرا به عقب راند و در اتاق را بست فاصله مان کم بود کنار کشیدم.

_ میگی این جا چه خبره یا نه ؟

داد زده بودم نزدیکتر امد و با انگشت به صورت

_ هیس ارومتر الان میگم تو اروم باش

ارامش برایم این روزها رویاست وقتی از در و دیوار هم برایم می بارد؛باز دستانش بازوانم را در اسارت داشت به تندی گفتم :«لعنتی به من دست نزن »ارام دستانم را رها کرد.

_ببین یلدا حاج اقا لطف کردن اومدن صیغه ای بین ما بخونه که با هم محرم باشیم .

خواستم اعتراض کنم که دستش را به علامت سکوت بالا برد.

_ صبرکن بزار حرفام تموم بشه بعد ،یلدا الان محرم شیم هر وقت تو منو به عنوان همسرت قبول کردی قانونیش میکنیم بهم فرصت بده .

بی تامل گفتم:« فرصت چی من اصلا همچین چیزی ازت خواستم؛ خواستم ؟ مگه نمیگم برو » نمیخواهم اشک بریزم دلم ماتم زده کنجی نشسته و شیون میکند!

_نمیرم یلدا بفهم الانم برای اینکه پیشت بمونم و تو هم حس بدی نداشته باشی لازمه .

صدای حاج اقا هم بلند شد.

_ خودت میای یا به زور ببرمت ؟

پوزخند زدم .

زورکی که قبول نیست .

نشستم دیگر جان بحث کردن هم ندارم کنارم زانو زد .

_یلدا به جان خانواده ام که برام خیلی عزیزه قسم میخورم در حقت کوتاهی نکنم .

من چه میگفتم او چه جواب میداد .

_ببین من نمی فهممت درکت نمیکنم هر کی جای تو بود از خداش بود که از این مخمصه خلاص شه اصلا من بخشیدمت عذاب وجدان هم نگیر برو حاج اقا رو هم معطل نکن.

مثل همیشه بغض داشتم صدایم زد .

_یلدا منو نگاه کن

نگاهش نکردم دیگه نمیخواستم بیشتر از این جلویش بشکنم باز صدایم زد ناچارا سربلند کردم در چشمان او هم اشک بود!

_یلدا چی تو رو راضی میکنه بگو همون کار رو کنم ولی نگو برو این رو ازم نخواه نمیتونم برم

با بغض و اشکی که از چشمانم روانه شد .پرسیدم چرا؟سرش را پایین انداخت نفسی تازه کرد و نگاهش را به من دوخت

_یلدا الان نه ،نمیتونم جوابت رو بدم بگم هم قبول نمیکنی اصلا ممکنه حرفامو باور نکنی ولی بهت قول میدم وقتش که شد خودم بهت بگم .

برای گریز از این وضعیت و اینکه میدانستم رابطه درست شده فامیل با من تنها به خاطر وجود اوست کوتاه اومدم در واقع نمیتوانستم یک دفعه هم از او جدا شوم که اگر این طور هم پیش برود باید هزار بار پاسخگوی سوالات عمو و در اخر سرکوفت و هزار مصیبت دیگر را به جان بخرم نمیدانم دلیل کارش برایم مهم نبود که بخواهد بعدا توضیح دهد شاید هم حرفی میزد که من را قانع کند ولی دنیای تلخ این روزهایم او را سخت قبول میکرد

_فقط تا چهلم بابام ؛بریده بریده حرف میزدم فقط تا چهلم صیغه خونده بشه .

لبخند تلخی زد .

_اشکال نداره تا بعدش هم خدا کریمه .

دستمالی را به دستم داد صورتت رو پاک کن

بیا منتظرم ،بعد اشاره به در کرد .

_فکر کنم حاج اقا هم خوابش برد.

لبخندی بر لبم نمی اید.دوباره نقاشی کن شاید مدادت خوب طرح لبخند را نکشیده باشد!

بعد از رفتنش مقابل اینه ایستادم اشک هایم را پاک کردم صورتم سرخ شده بود روسریم را گره زدم و چادر نمازم را به سر کردم خوب که به خودم نگاه کردم تنها یک حرف به زبانم امد تحمل کن.سلام کردم و سر به زیر روی مبل تک نفره نزدیک اپن اشپزخانه نشستم کیوان هم امد و لیوان شربت را تعارف حاج اقا کرد ،حاج اقا در ابتدا دعا خواند که محبتمان بیشتر شود دعا خواند که اولادمان صالح شود باز دعا خواند روزیمان حلال شود به عربی میگفت .قبل از شروع به صیغه خواندن مهریه راپرسید :کیوان خواست بگوید سر بلند کردم.

_ حاج اقا مهریه ام آبه

نه انقدر زیاد که برایش سد بزنی تنها به اندازه ای که رفع تشنگی کند تنها به اندازه ای که دلیل شود که جان دادن پدر رانبینم ! حاج اقا مکثی کرد .

_دخترم مطمئنی ؟

چیزی نگفتم .

_حاج اقا لطفا شروع کنید خواند انجا مادری نبود که نیشگون بگیرد که مادر دفعه سوم بله را بگو یا کسی که ایراد بگیرد همان که تمام کرد گفتم :«بله» به همین سادگی !نگاه کیوان به من بود ،حسش کردم .

بعد از رفتن حاج اقا احساس بهتری داشتم لااقل دیگر محرم بود او که اصلا رعایت نمیکرد با کوچکترین ضعفی از طرف من نزدیک میشد و این تماس ها دیوانه ام میکرد.

وجودم را ادم برفی در بر گرفته که در سرمای زمستان هوس یخ میکند!

به اتاق پدر پناه بردم شاید الان از روی او خجالت نکشم شاید از خدایم شرمسار نباشم شاید.... روی زمین کنار تخت نشستم و قاب عکس را به دست گرفتم من در این عکس دختر بچه بودم شاید سیزده ساله لبخند به لب کنار پدر و مادر،چقدر این لباس را دوست داشتم و چقدر برای رفتن به عکاسی اصرار کرده بودم بچگی بود دیگر؛ میگفتم من هم دوست دارم مثل فیلم ها عکس خانوادگی بگیرم عکس با دوربین خانگی زیاد داشتیم و چقدر پدر از دستم حرص میخورد و مادر

خوب بلد بود پدر را ارام کند دلم گاه تنگ بچگیم میشود همانجا که برای ابنبات چوبی توی مغازه هم دست تکان میدادم.دستی به صورت مادر کشیدم این روز ها به اغوشش نیاز داشتم. ارام در را باز کرد تکیه به در داد و من را که کنج اتاق نشسته بودم و قاب عکس را نگاه میکردم نظاره کرد بدون اینکه چشم از عکس بردارم گفتم:«میدونی هیچ وقت دوست نداشتم وقتی به عقد کسی در بیایم دور و برم شلوغ باشه اون موقعه که جوونتر بودم به مامانم میگفتم کاش یکی پیدا شه که هیچ خانواده ای نداشته باشه توی مراسم عقدمون تنها شما و بابا و اون باشین ،شاید چون از خانواده شوهر میترسیدم شاید هم ؟ ادامه ندادم دلم سوخت و باز گفتم حالا بعد این همه سال که بله گفتم حتی مامان بابای خودم هم نیستن .درسته که یک صیغه فرمالیته چند روزه است و بس ؛

همزمان اشک هایم را پاک میکردم ،تکیه اش را از در گرفت و به سمتم امد قاب عکس را گرفت و نگاهی به ان انداخت

_چرا فکر میکنی فرمالیته است؟ یلدا تو الان شرعا ازدواج کردی .ازدواج که الکی و راستکی نداره .

بلند شدم و روبه رویش ایستادم قدش از من بلند تر بود .

_ببین اقای دکتر این صیغه هیچ چیزی رو بینمون عوض نمیکنه فرمالیتست یعنی فرمالیتست این رو تو گوشت فرو کن .

هنوز جمله ام تمام نشده بود که خم شد و بوسه ای به پیشانیم زد .

نگاهم هم این روزها گنگ شده کسی پرسید مگر قبلا حرف میزد!

ماتم برد با ارامشی که تنها در چهره و کلام او دیده بودم گفت:اینقد به خودت فشار نیار خوب؟ نگاهش میخ نگاهم بود .

_یلداهمه چیز درست میشه

می خواستم باز اعتراض کنم ولی حسم میگفت بی فایده است نفسم را عمیق بیرون دادم و از کنارش گذشتم نفسم باز تنگ شده بود چند بار نفس عمیق کشیدم تا بهتر شود تنها راهش را

خواب میدیدم باید می خوابیدم تا کمی ارام گیرم به اتاقم پناه بردم ولی دریغ از یک لحظه خواب ،ساعت از سه هم گذشت هر چه پهلو به پهلو شدم فایده ای نداشت عصبی بلند شدم موهای را با کش مو بستم چند دقیقه در جایم نشستم عجیب احساس گرسنگی میکردم و عجیب تر این بود که هوس تخم مرغ داشتم شالم را به سر کردم نور اتاقم کافی بود تا به اشپزخانه بروم چراغ اشپزخانه راکه زدم متوجه شدم ، در حال خوابیده معلوم بود روی کاناپه راحت نیست .

پتوی دورش هم نازک؛خواستم بیتفاوت باشم ولی نشد به اتاق رفتم وپتوی دیگر اوردم ارام طوری که بیدار نشود به رویش انداختم .ده دقیقه بعد تخم مرغ را اماده کردم چند لقمه که خوردم دلم را زد با اکراه بشقاب را کنار زدم که قاشق افتاد و صدایش در اشپزخانه پیچید !

قاشق را برداشتم وارام سر بلند کردم نگاهم به کاناپه بود نمیخواستم بیدار شود تکانی خورد ولی ارام گرفت همین که قاشق راگذاشتم دستم به چیز دیگری خورد ندیدم چه بود در یک ثانیه صدای برخوردش با سرامیک بلند شد وقتی متوجه شدم که پارچ اب هزار تکه شد هول شدم خم شدم و سریع دسته شکسته پارچ را گرفتم که تیزیش دستم را برید. شاید چند ثانیه هم نشد که صدای هراسان کیوان هم امد .

_چی شد ؟یلدا ؟

داشت دنبالم میگشت سر بلند کردم که جوابش را بدهم که خودش متوجه شد دستم را بادست دیگرم گرفته ام و مقداری خون از سر انگشتم به پایین چکیده شد ،سراسیمه به سمتم امد .

_چه کار کردی یلدا؟

_کیوان نیا تو .

داد زد.

_ با توام چه کار کردی؟

دم در ایستاد نگاهش نگرانی را فریاد میزد همین که چند قدم برداشت جیغ کشیدم ایستاد .

_کیوان شیشه!

نگاهش به کف اشپزخانه رفت پارچ اب شکست تازه متوجه شد .

_دختر ترسوندیم .

جارو را از کنار برداشت و شیشه خورده ها را کنار زد به دستم که نگاه کردم خون خونی شده بود چرا این قدر نگرانم است؟ کیوان از چیزی هراس داشت که میترسید اتفاق بیفتد خودم خوب میدانستم که رفتار و حرکات نا امیدم باعث این فکر در او شده ولی یک چیز در جای خودش نبود.دستم را گرفت وبه سمت سینک ظرفشویی رفت خواستم خودم این کار راکنم ولی نگذاشت با بتادین روی زخم را شست و با چسب ان را چسباند خیلی ارام این کار را میکرد باند کوچکی هم دور ان پیچید .تمام که شد دستم را گرفت و روی صندلی نشاند خودش هم روی صندلی کناری نشست .

معذبم هر زمان که من وتو نزدیک به هم هستیم و دنیا سکوت میکند!

بحرف امد دستم هنوز در دستش بود

چرا اومدی تو اشپزخونه؟ تشنت بود؟

به ظرف تخم مرغ نگاه کردم

_نه

او هم رد نگاه را گرفت رنگ نگاهش تغییر کرد .بی انکه دستم را رها کند بشقاب را جلو کشید .

_خوب بخور دستم را اهسته از دستانش در اوردم .

_خوردم سیر شدم .

_یعنی نمیخوری ؟

نان تکه کرد.

_ببینم دست پخته خانومم چطوره؟

با ولع تمام باقی تخم مرغ ها را خورد .همینطور هاج و واج نگاهش میکردم با طعنه گفتم:« خوب شد پارچ شکست» سوالی نگاهم کرد

_وگرنه یکی از گرسنگی میمرد.

دست زخمیم را گرفت و با باند ان بازی کرد دستم را کشیدم که مانع شد .

_یلدا به خدا این چند وقت همه چیز زهر مارم شده بود الان که خودت پیش قدم شدی و چیزی درست کردی نمی دونی چقد بهم مزه داد اگه بگم خوش مزه ترین غذای عمرم همین تخم مرغ بوده بخدا دروغ نگفتم .

بعد نگاهش را به میز داد .

_هر چند قبلا هم این ها رو حس کرده بودم.

معنی جمله اخرش رانگرفتم .دستم را رها کردم بی معطلی بلند شدم شب بخیر ارامی گفتم و به اتاقم رفتم .

این روزها با خودم هم غریبه ام، نشانی اشنایی میدهی ولی من ، هنوز گمم!

همین که به اتاقم رفتم چشمانم گرم شد در عالم رویا صدای ذکر میشنیدم و کم کم خوابم برد وقتی که بیدار شدم ساعت از یازده هم گذشته بود بی حوصله از خواب بیدار شدم صدای شر شر اب از اشپز خانه می امد وقتی که به حال سرک کشیدم قامت مینو را دیدم پوفی کشیدم این اقا هم ول کن ماجرا نبود مینوی بیچاره چه گناهی داشت سرفه ی مصلحتی کردم.

_ بیدار شدی؟ساعت خواب

لبخند کمرنگی زدم و به دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم و در اینه به چشمان به گود افتاده خود خیره شدم . با خود زمزمه کردم چرا نمیفهمی دوست دارم تنها باشم ؟ طرف صحبتم با کیوان بود ،بنده خدا مینو نهار درست میکرد روی صندلی نشستم .

_مینو کیوان بهت زنگ زد بیای ؟

_اره چطور مگه ؟

_ببین مینو کیوان ادم حساسی ، زیادم حساسه میخوام اگه بهت زنگ زد یه بهونه ای چیزی بیاری حرفم رو قطع کرد .

_تو دوست نداری من بیام

لبخند زدم.

_ این چه حرفیه خوب من این جوری معذبم بعدم اصلا درست نیست تو رو از کار و زندگیت بندازم ،خواهش میکنم .

مینو را قانع کردم که برای نیامدن بهانه بتراشد .

صبح روز بعد با صدای کیوان از خواب بیدار شدم .

_یلدا ،یلدا خانمی

چشم که گشودم کنار تختم نشسته بود هین بلندی کردم ،هنوز حضور ش برایم عادی نشده بود .

به دل نگیر شاید روزی تکرار تصویرت برایم اشنا باشد!

_نترس

نیم خیز شدم با هراسی که در کارهایم مشهود بودشالم را بر سرم کردم شاید کارم مسخره بود ولی کسی از درون دیگری خبر ندارد .ناراحت شد ولی چیزی نگفت.

_ من میخوام برم بیمارستان اماده شو با هم بریم.

گیج نگاهش کردم .

_کجا ؟ببین یلدا امروز مینو کار داره نمیتونه بیاد

خیالم راحت شد.

ـ خوب بهتر ...

پتو راکشید من هم سفت پتو را چسبیدم

ـنمیام

ـیلدا اذیت نکن

تند نگاهش کردم

ـ تو اذیت نکن مگه بچه ام برو به زندگیت برس معنی این کارات چیه ؟

ـفقط نمیخوام تنها باشی .

ـچرا اتفاقا من دوست دارم تنها باشم بفهم

و پتو را سریع کشیدم و خوابیدم .تلفنش زنگ میخورد بی حوصله جواب داد.

ـ نه مهران خودت یک کاری بکن

با این حرفش یعنی نمیخواست برود لجم گرفت از زیر پتو در امدم فاصله اش کم بود دستش را گرفتم متوجه شد. همانطور پاسخ پشت خطیش را میداد نگاهش با من بود.

ـ برو بهت قول میدم مرتب باهات تماس بگیرم اصلا هر دو ساعت یک بار پیام میدم که چه کار میکنم خوبه دیگه .

نگاهش سر خورد و به دستی که گرفته بودم نشست ،تازه متوجه شدم دستش را رها کردم .باشه ای گفت وتلفن را قطع کرد با دستش اشک روی صورتم را پاک کرد .

نمی دانستم این روزها زود به زود باران میگیرد چترم را همراهم نیاورده ام!

ـباشه قبول ولی هر یک ساعت یک بار پیام میدی .

همین هم خوب بود شاید نداند وقتی مینو هست باید جواب کنجکاوی های او را بدهم و بیشتر شکسته شوم دیروز می پرسید با کیوان چطور اشنا شده ام ؟خانه مان کجاست ؟چه مدت است که ازدواج کرده ایم و....ساعت هشت صبح بود که رفت طبق قرارمان مرتب پیام میدادم هیچ جوابی هم در کار نبود معلوم بود که سرش شلوغ است ولی چند تای از پیام ها را دیر فرستادم زنگ زد پیدا بود تمام پیام ها را میخواند،لحظه ای با خود گفتم :«نکنه این دکتره ترشیده و حالا که یکی رو گیر اورده میترسه از دستش بده» بعد هم خودم از این حرفم خنده ام گرفت . دکتر شصت ساله هم صرفا به خاطر نام دکتریش خاطر خواه زیاد دارد این که جای خود دارد.ساعت چهار عصر بود پیام دادم اقای دکتر اجازه هست بخوابم ؟فوری جواب داد :«بخواب خانمی ،فقط ساعت چند بیدار میشی؟»پوفی کشیدم و گفتم:« این دیگه کیه »

ساعت شش از خواب بیدار شدم چرخی در خانه زدم باید کاری میکردم سخت بود ولی باید اتاق پدر را برای کیوان اماده میکردم اول کمد دیواری را خالی کردم همه لباس های پدر را در کمد اخر که مربوط به لباس های مادرم بود قرار دادم پدر هیچ وقت راضی نشد لباس های مادر را جمع کنم ، دیدن وسایل پدر و مادرم قلبم را ازار میداد با خود میگفتم :«تا کی میتونم دوم بیاورم »

دلم با تو بودن های طولانی را میخواهد از عاریه بودن خسته شده است!

تخت خواب را هم عوض کردم پتو و ملافه های پدر راهم کناری گذاشتم .به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود کمی روی تخت دراز کشیدم که صدای چرخش کلید در امد .کیوان بود صدایم زد .

_یلدا یلدا

از اتاق بیرون امدم باید صورتم را ابی میزدم به طرف اشپزخانه رفتم سرم پایین بود نمیخواستم چهره سرخ شده ام را ببیند باز صدایم کرد .

یلدا ؟

جواب کوتاهی دادم و به طرف سینک ظرفشویی رفتم قبل از این که شیر اب را باز کنم دستش به شیر اب رسید .

_یلدا با توام صدات میزنم منو نگاه کن

مصرانه دست به شیر اب بردم ولی مانع شد مطمئن بودم چشمانم متورم و صورتم سرخ شده به ناچار نگاهش کردم .دستش را به چانه ام رساند صورتم را کامل بالا اورد .

_اخه بس نیس داری خودتو از بین میبری ،میگم یکی پیشت باشه واسه این چیزاست یلدا ..

حرفش راقطع کردم .

_بزار صورتمو بشورم .دستش رها شد و تکیه اش را به کابینت داد .ابی به صورتم زدم و همانطور که با روسریم ان را خشک میکردم گفتم:«اتاق بابا رو برات اماده کردم شبا رو تخت بخواب »

دلم نمیخواهد به تو درد هایم را بگوییم شاید هنوز محرمم نشده ای !

روز بعد و چند روز دیگر وضع به همین منوال گذشت کوتاه امدنی هم در کار نبود ظهر عمه تهمینه زنگ زد چه خوب صحبت میکرد این عمه را نمی شناختم من و کیوان را برای جمعه شب شام دعوت کرد میخواستم رد کنم ولی به همین اکتفا کردم که باید با کیوان هماهنگ کنم .از طرفی میترسیدم به کیوان زنگ بزند در حرفهایش گفت :«بزار خودم با دکتر هماهنگ کنم »احتمال دادم شماره را از مینو گرفته باشد شب که کیوان امد باید میگفتم و از خدا میخواستم بگوید کار دارم حوصله هیچ کاری را نداشتم از وقتی امده بود کنترل را به دست گرفته بودم و کانال ها را بالا پایین میکردم یک دفعه کنترل از دستم کشیده شد متعجب نگاهش کردم .

_چه کار میکنی؟

_یلدا خانم تو چه فکری هستی؟ که سه ساعت تمام دارم صدات میکنم جواب نمیدی؟

بی معطلی گفتم :«کیوان عمه تهمینه زنگ زد واسه جمعه شب شام دعوتمون کرد منم گفتم باهات هماهنگ میکنم خبر میدم ،میخوام بهش زنگ بزنم که تو کار داری نمیتونیم بریم باشه؟»

چانه اش را خاراند

_اونقد چرا فکر میکنی من کار دارم ؟

ای بابای گفتم و از جایم بلند شدم که سریع دستم را گرفت.

ـ حالا قهر نکن اگه دوست نداری بری حرفی نیست بگو کار دارم ولی عوضش با هم میریم بیرون یه دوری میزنیم،واسه روحیت خوبه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم .

ـبهش زنگ میزنم کنسل بشه ولی بیرون بیا هم نیستم.

تو چه میدانی وقتی زیر نگاه کنجکاو دیگران یخ میزنم درکم کن به همین سادگی!

با ارامش حرص دراری گفت:« پس اگه تماس گرفتند به عمتون میگم سر خود جواب دادید .»

ـببین اقای دکتر هرچی میخوای بگو اصلا خودت زنگ بزن از چی منو میترسونی؟

در کمال تعجب با عمه تماس گرفت بابت دعوتش تشکر کرد و در اخر هم اطمینان داد که میرویم.بعد از قطع تماس بلند گفتم چاپلوس از حرکت و نحوه ی بیانم خنده اش گرفت .

پنج شنبه بود و عجیب دلتنگ پدرم شده بودم کیوان هم صبح زود رفت ساعت از ده که گذشت با خود قرار گذاشتم که بهتر است امروز سر خاکش بروم واقعا وقتی تنها بودم دیوانه میشدم ان طور که فکر میکردم تنهای هم برایم خوب نبود انگارچیزی درونم را چنگ میزد برنامه پیام دادن به کیوان باعث میشد کمی فکرم مشغول شود با انکه هنوز نمیتوانستم حضورش را در کنار خودم قبول کنم .ساعت چهار که شد پیام دادم بعد از چند دقیقه جواب داد گفته بودم میخواهم سر خاک بروم و او خواسته بود که« اماده شوم» نمیخواستم بیش از این درگیرم شود نوشتم «لازم نیست» .

ساعت یک ربع به پنج از اپارتمان بیرون زدم تا خیابان اصلی راهی نبود داخل کوچه که شدم ماشینی بوق زد شتاب قدم هایم را زیاد کردم به وسط کوچه که رسیدم زمان به عقب برگشت همان کوچه همان قسمت، پاهایم سست شد ، ماشین پشت سرم ترمز کرد قلبم به یکباره فرو ریخت جرات نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم میخ زمین شدم الان که شب نیست بارانی هم نمی اید

که فریادم راکسی نشنود رفت و امد هم بسیار پس این هراس مسخره... صدای کیوان به گوشم رسید .

_یلدا یلدا

برنگشتم

کابوسم تمام نمیشود چاره ای نیست باید پنهان شوم!

به طرف دیوار رفتم، تکیه گاهم دیواریست که مردمانش را نمیشناسم .

ماشین روشن شد و کنارم ایستاد خودش پیاده شد مثل بید میلرزیدم در ماشین را برایم باز کرد و ارام مرا به سمت ماشینش هدایت کرد این ارامش با ان خشونت دنیا دنیا فرق داشت پس چرا وجودم مثل همان موقع است هراسانم و فراموشی در کار نیست ؛شنیدم که خود را لعنت میکرد خیلی باید بگذرد تا فراموشم شود نمی دانم فراموش شدنی باشد وقتی هر روز او را میبینم فراموشم میشود وقتی داغ پدر هنوز در دلم سنگینی میکند فراموشم میشود ؟

به گمانم این طور نخواهد بود کنار زد و اب خرید مهرم را که داد کمی ارام شدم هوا کم کم تاریک شد ان لحظات دلم گریه میخواست حجم سنگینی در سینه ام احساس میکردم بغض نبود که ان راخفه کنم چه حیف که نشد بر سر خاک بروم بیصدا شدم او هم حرفی نمیزد سرم را که به صندلی تکیه دادم باران گرفت همگام با قطرات باران باریدم باران را دوست داشتم ولی همین باران کابوس شب هایم شده بود چقدر دور خوردیم که چشمانم گرم شد خوابم برد.

گاه میخوابم که کابوس های بیداریم را نبینم!

در عالم خواب احساس کردم دستی نوازشگرانه به صورتم میخورد دست در موهایم فرو رفت احساس خوبی بود مثل نوازش های مادرم؛لبخند زدم مادرم را صدا کردم جوابی نداد کمی بعد که چشم گشودم روی تخت خوابم بودم عجیب نبود با ان حال پریشانم متوجه اغوش کیوان نشده باشم دستم را به صورتم بردم همان جای که نوازش شده بود و دری که نیمه باز بود !

چراغ حال روشن بود و صدا از اشپزخانه می امد چراغ خواب را روشن کردم ساعت ده شب بود ارام در را باز کردم و نگاهی به اشپزخانه انداختم کیوان در اشپزخانه بود تکیه به در دادم و نفسی تازه کردم از رویش خجالت میکشیدم ،خوابهایم هم سنگین شده گاه به عالمی میروم که از دنیا کیلومتر ها فاصله دارد کاش انجا می ماندم!

می دانستم که خسته است تکیه ام را از در گرفتم .

_کاری هست انجام بدم

به سمتم برگشت لبخند تلخی زد از انهایی که بعد از یک اتفاق تلخ وجود ادم را بی حس میکند

_نه دیگه تمومه

حرفی نمیزد ،با انکه میدانستم حرکاتم دست خودم نبوده ولی خود را مقصر میدانستم این را بارها در ذهنم تکرار کردم چی میشد اگر دیگر نباشم.

دلم نمیخواهد حتی مورچه ای که گازم گرفته را هم له کنم ارام جدایش میکنم .

صبح با حال خیلی بدی از خواب بیدارشدم بعد از نماز به رختخواب پناه بردم فکرم به همه جا پر میکشید چطور کیوان حرفی از خانواده اش نمی زند اصلا چطور خانواده اش هنوز نمی دانند پسرشان شب ها کجا به سر می برد البته گفته بود خانه خودش همان خانه منهوس پوفی کشیدم حالم بد تر شد به ساعت نگاه کردم ساعت از ده هم گذشته بودامروز به کیوان پیام نداده بودم عجیب بود که تماسی هم نگرفته ! شاید هم بی خیال شده حوله را برداشتم و به حمام رفتم اب معجزه میکند حالم بهتر شد از در حمام که بیرون امدم با کسی برخورد کردم هین بلندی کردم دستم را روی قلبم گذاشتم چهره نگران کیوان جلویم چشمم بودچندثانیه نفسم رفت کیوان بازوانم را گرفت.

_ یلدا چت شد ؟

کمی که به خودم امدم با لکنت زبانی که پیدا کرده بودم گفتم:«تو اینجا چه کار میکنی ؟»فشاری خفیف به بازوانم داد .

_امروز جمعه است می خوای روز جمعه ای هم خونه نباشم به نظرت من ادمم یا ماشین میخواست حواسم را پرت کند ،فراموشم شده بود مثل همه چیز های که این روزها زود فراموشم میشد سکوتم که طولانی شد سرش را نزدیک تر اورد .

_یلدا خوبی؟

به صورتش نگاه کردم فاصله صورتهایمان کم بود و نفس های گرمش به صورتم میخورد و نگاههایمان به هم چند لحظه بعد؛بازوانم را رها کرد و سریع وارد اتاقش شد و در را بست نگاه ان روزش را هیچ فراموش نمیکنم نمی دانم چرا؟ ولی مبهوت حرکتش شدم دقیق تر که شدم از خودم بدم امد تا کی باید این وضع را ادامه بدهیم هر چه باشد او مرد است مطمئنا نمیتواند خوددار باشد بی پروا در اتاقش را زدم .بدون اینکه موهایم را خشک کنم بدون اینکه فکر کنم حرف های که میزنم درست است یا نه ؟

از نظر خودم این بازی باید تمام میشد در را که باز کردم طاق باز روی تخت خوابیده بود و دست به صورت داشت نزدیک تر رفتم .کیوان بدون اینکه تکانی بخورد.

_ یلدا الان نه لطفا تنهام بزار

روی تخت نشستم

_ولی باید باهات حرف بزنم

چیزی نگفت.

_ کیوان من احمق نیستم میشه این بازی رو تمومش کنیم من کنار تو اروم نمیشم تو هم کنار من ،مطمئنم اذیت میشیم صد بار گفتم این بار هم روش بیا تمومش کنیم خواهش میکنم .

ارام بلند شد با دستش اشاره به موهای خیسم کرد .

_چرا موهات رو خشک نکردی سرما میخوریا و با دستش حوله را روی سرم کشید و مشغول خشک کردن موهایم شد .

ـکیوان این یعنی چی؟اصلا فهمیدی من چی گفتم ؟

جوابی نداد عصبی شدم این روزها زود اعصابم بهم میریخت حوله ام را از دستش کشیدم و از اتاق بیرون زدم تا وقت نهار هم از اتاق بیرون نیامدم مدتی است که حتی اشپزی درست و حسابی هم نمیکنم بعضی مواقع بوی غذا که به مشامم میرسد حالم بد میشود از ان گذشته قبل تر ها پدر بود ،پدرم قورمه سبزی دوست داشت و چقدر امروز هوس قورمه داشتم صدای زنگ در امد توجه ای نکردم ده دقیقه بعد در اتاقم را زد جوابی ندادم در را باز کرد .

ـیلدا ،یلدا با توام بلند شو بیا نهار

باز هم سکوت کردم بگذار همین طور رفتارکنم شاید سرد شود و برود .لجباز بشوم چطور یا اینکه دم به دقیقه قهر کنم پوزخند به افکارم زدم نه که حالا خیلی خوب بودم نفسم را با حرص بیرون دادم و از جا بلند شدم نگاهم به سمت در رفت کیوان هنوز ایستاده بود و مرا نظاره میکرد.

ـ اقای دکتر برو نهارت رو بخور هر وقت خواستم منم واسه خودم یه چیزی سر هم میکنم

یک قدم جلوتر امد.

ـ اره میدونم همین چند روزه هم نهار درست نکردی که ،فقط سر هم بندی بوده یلدا تا تو نیای از این جا تکون نمیخورم

ـیعنی نهار خوردنمم زوریه؟

سرش رو تکون داد صد در صد

بعد با جدیت کامل گفت در ضمن نهار چیزی درست نکردم .نمیدونم چرا ولی خند ه ام گرفت یادم به شعری افتاد که سالها پیش روی صندلی یکی از کلاس ها خوانده بودم و بارها تکرارش کرده بودم

«خنده تلخ من از گریه غم انگیز تراست کارم از گریه گذشته بر ان میخندم»

سرم را پایین انداختم .

خنده ام را قورت میدهم دلخوشیم کم است شاید یک لبخند راهش را عوضی امده باشد!

فکر کنم که متوجه شد که نزدیک تر امد.

ـ خوب الان دقیقا به چی میخندی مگه حرف خنده داری زدم؟

چیزی نگفتم .

ـخانم خانما قدم رنجه میفرمایند یا نه

بلند گفتم

ـیا نه

این بار او از حرفم لبخند زد .

ـحالا نمیگی واسه چی خنده ات رو قورت دادی ؟ یلداخیلی دلم میخواد چهره خندونت رو ببینم باز نزدیک تر شد چهره ت فقط یه لبخند کم داره که زیبایش کامل بشه

از حرفش پوزخندی به صورتم نشست از کنارش که گذشتم ارام گفتم :«حالا هم نه هیچ کس، من!زیبای باهام سلام هم نمیکنه »شنید ،برگشت و دستم را گرفت .

ـچی گفتی ؟

ـهمین که شنیدی ،مسخرم نکن خوشم نمیاد؛ دیگه معلومه وقتی بخندم که باید واقعا کفاره داد.

اساسی حرصم گرفته بود دستم را کشید و مرا با خودش برد جلوی اینه قدی توی راهرو ایستاد ـیلدا خوب به صورتت نگاه کن دختر صورتت بی نقصه چشمات هم که خدای زیبایی من که تو عمرم چشم های به این با نفوذی و گیرایی ندیده بودم ادم رو مسخ میکنه ،ارامتر گفت وقتی چشمات بارونی میشه انگار تمام غصه های عالم توش جلوه میکنه

بعد اشاره به اندامم کرد.

ـ اندامت هم حرف نداره ولی مهم ذاتته که این روزها کمتر کسی پیدا میشه ذاتت پا..

دستم را به علامت سکوت بالا بردم .

_دیگه چیزی نگو و گرنه به عقلت شک میکنم .ارامتر گفتم چه اراجیفی هم به هم میبافه

لبخند زد .

به رویم نمی اورم که دستم می اندازی تو هم به روی خودت نیار که باور کردم!

_حالا بریم نهار یلدا خیلی گرسنمه ،کوتاه بیا دیگه

هنوز پشتم ایستاده بود و همدیگر را از اینه میدیدیم .معده خودم هم داشت سوراخ میشد بالاجبار سرم را به نشانه باشه تکان دادم او هم بی معطلی دستم را گرفت و به اشپزخانه برد .

چه میزی چیده بود، دو نوع غذا قورمه وکباب ،سالاد ، سوپ ، ترشی هم در ظرف های یک بار مصرف کوچک ،پس از بیرون سفارش داده بود ،یاد حرفش افتادم «چیزی درست نکردم»لبخند کوچکی بر لبانم نشست هنوز قاشق اول را در دهانم نگذاشته بودم که گفت:«یلدا همه اون حرفهای که الان بهت گفتم حقیقت محضه نمی خوام فکرکنی که...

در همون حال دستم را به علامت تسلیم بالا بردم تا ادامه ندهد چه لزومی دارد این حرف ها که دلم را بیشتر میسوزاند و حالم را بدتر میکند ،هوس کردم ترشی بخورم دست بردم و ظرف ترشی را گرفتم و همین طور خوردم کیوان ظرف را از دستم کشید.

_ یلدا چه کار میکنی ؟اینجوری که دل ضعفه میگیری غذات رو ول کردی ترشی میخوری ؟

اخم کردم با حالتی طلبکارانه گفتم:« به تو چه اون ظرف رو زود بده و گرنه دیگه چیزی نمیخورم »

مثل بچه های تخس «لجباز» میشوم تو با من مدارا کن.

کیوان چشمکی زد

_نه دیگه غذاتو بخور تا بهت ترشی بدم .

نمی دانم چرا توی ان لحظه این سوال را پرسیدم:« خانواده ت ازت خبر دارن ؟»متعجب پرسید چی؟تکرار نکردم می دانستم شنیده .

_خیلی مشکوک میزنی

ادامه وار گفتم حرف های که تلمبار شده بود .

_اگه من پسر یه خانواده هم بودم و موقعیت تو رو هم داشتم باز خانواده ام در جریان زندگیم بودند نه این که حتما خودم بخوام در جریان زندگیم قرار بگیرند نه پدر و مادر تا وقتی بچه هاشون مجردند زیاد پیگیرشونند میفهمی که چی میخوام بگم...

بدون توجه به حرف های صد من یه قاز من راحت غذایش را میخورد و دقیق گوش میداد جوابی در کار نبود .

_دکتر با توام نمی خوای جوابم رو بدی ؟

اینبار او دست تسلیمش را بالا اورد.

_ یلدا میشه بس کنی

ظرف ترشی را به سمتم دراز کرد .

_اصلا من اشتباه کردم بیا ترشیت رو بخور.

میلم به غذا ته کشید ولی چند قاشق دیگر هم خوردم تا اعتراضی نباشد .بعد از ناهار خواست ظرف ها را بشورد که مانع شدم او هم حرفی نزد صدای تلویزیون بلند شد کانال ها یکی یکی عوض میشد معلوم بود که فکرش جای دیگری است از اشپزخانه که بیرون امدم نگاهش به سمتم چرخید .

_یلدا عصر بریم خرید؟

با سر اشاره کردم نه ،کنترل را روی میز گذاشت و به سمتم امد جلویم ایستاد .

_میخوایم بریم مهمونی خونه عمه ات نمیخوای لباس بخری؟

به لباس سیاهم اشاره کردم

ـ سیاه پوش بابامم برم لباس بخرم !

ـمیدونم مانتوی مشکی بلوز مجلسی مشکی قبول کن منم یه مدتیه خرید نکردم

شانه هایم را بالا انداختم .

ـخوب برو خرید کن

خواستم به اتاقم بروم که باز مانع شد .

ـنه دیگه با شما یه کیف دیگه داره

نگاهش کردم مثل خودش

ـ اقای دکتر دقیقا کیفش کجاست بگو بدونم با من که زهر مارت میشه

کوتاه نیامد سوار ماشین که شدیم ادرس خانه عمه را که میدادم توجه ای نداشت حرصم گرفته بود ولی انگار او کیفش کوک بود ساز دهنی میزد!بالاخره کنار مجتمع تجاری بزرگی ایستاد .

ـیلدا پیاده شو دیگه

ـمن که گفتم لباس نمیخوام برو خریدت رو بکن ،دیر بریم کی جواب اخم وتخم عمه رو میده ؟

ـاولا اون با من دوما اگه نیای همین جا میمونیم هواهم که بد نیست .

لجم میگیرد، و من بی حوصله نگاهش میکنم،کوتاه بیا هم نیست، این دنیای عصا قورت داده!

کمی صبر کردم ولی انگار نه انگار دستم بردم و در ماشین را باز کردم .صدایش را شنیدم وقتی که گفت: «حالا درست شد». ارام پشت سرش راه افتادم داخل که شدیم نگاهم را به ویترین مغازه ها دادم قبل تر ها وقتی ناراحت میشدم تنها چیزی که ارامم میکرد همین خرید بود ولی الان خنثی بودم . یک ان دستم کشیده شد و مردی کنارم گذشت وحشت زده نگاهم پی کیوانی رفت که اخم کرده بود.

ـاصلا معلوم هست تو چه فکری ادم به این گندگی رو نمیبینی؟

چیزی نگفتم تنها دستم را از دستش بیرون اوردم .

گاهی سکوتم حرف ها میزند این لحظه گفت:در عالم هپروتم امری بود؟

چند مغازه را که رد کردیم وارد مانتو فروشی شد .هنوز دم در بودم .

_یلدا بیا این رو ببین و اشاره به مانتویی کرد .

بدون نگاه کردن به مانتو گفتم :«خوبه ولی فکر میکنی سایز تو رو داشته باشه؟»

لبخندی زد ،و بعد انگشتش را به دماغم زد .

_بامزه بود !

چند ثانیه که گذشت دستم را گرفت و با خودش داخل مغازه برد،مانتو را به دستم داد فروشنده نگاهش به من بود ،نمی دانم چرا ولی از تحقیرت جلوی دیگران خوشحال نمیشوم . مانتو را پوشیدم خوب بود والبته زیبا همین که خواستم تعویضش کنم در زد و وارد اتاق شد فضای اتاق پرو بزرگ بود.از این پرویش متعجب شدم .

نگاهش فرق داشت اخر سر گفت :«عالیه »و بیرون زد دستی به مانتو کشیدم وخودم را در اینه نگاه کردم تازه متوجه شدم موگیرم باز شده شالم هم چند قدم انطرف تر روی زمین افتاده!از پرو که بیرون امدم یک راست به سمت فروشنده رفتم .

_ببخشید یکم واسم تنگه،بهانه اورده بودم بعد از تشکری کوتاه بیرون زدم .کیوان هم بعد از چند دقیقه معطلی امد روی اولین نیمکت نشستم .

_ناراحت بود.

میدانستم ولی دست خودم نیست وقتی دلم چیزی از تو طلب نمیکند!

چند دقیقه که گذشت کنارم نشست .

_یلدا ؟

نگاهش کردم میخواست چیزی بگویید ولی حرفش را خورد.

این روزها نگاهمان حرف میزنند نگاهم گفت :«بیخیال شو» نگاه او هم کلافه اطراف را دور زد !به یک باره بلند شد و رفت کمی بعد که امد ارامتر بود.

_یلدا تو همین جا بشین من برم خریدام رو بکن .

بی هیچ حرف دیگری رفت.

پوزخندم میاید او گفت :با تو کیفش بیشتر است ...

همراهم را بیرون اوردم تا سرم گرم شود چند دقیقه که گذشت دیدم که خانمی به سمتم امد.سلام کرد.جوابم را که شنید گفت:«ببخشید دخترم میشه بهم کمک کنی ؟»

سوالی نگاهش کردم.

_راستش میخوام واسه دخترم چند تکه لباس بخرم هم سایز شماست اگه میشه تشریف بیارد همین مغازه روبه رویه کمکی کنید خوشحال میشم ،البته اگه زحمتی نیست ؟

چهره مهربان و زیبای داشت به دلم نشست ،لبخندی زدم .

_البته چرا که نه

بعد نگاهم دور خورد دنبالش میگشتم کیوان را دیدم توی بوتیک فروشی مردانه ای بود چند مغازه انطرفتر و البته روبه رو ، داشت لباس انتخاب میکرد .

وارد مغازه شدیم چقدر بزرگ بود .انواع لباس ،کیف و کفش فروشگاه کاملی بود درب و ویترون کوچکش غلط انداز بود چتد تای بلوز و تاب انتخاب کرد نظرم را که میپرسید دلم مادر را خواست ان لحظه به دخترش حسادت کردم ، هر کدام را نمی پسندیدم کنار میگذاشت چند تای را هم پرو کردم دو کیف و دو کفش هم برداشت با خودش حرف میزد :«سایز کفشش چند بود؟»

خانم خوب یه زنگ بزن ازش بپرس .لبخند زد نه دخترم میخوام سوپرایزش کنم.

کفش را جلوی پایم گذاشت

بپوش ببینم چطوره.

_اخه باید شماره کفشش رو بدونی این طوری که معلوم نمیشه .

_میخوام ببینم تو پا چطوره خوشگل هست یا نه؟

پوشیدم وچشمم به همان بوتیک بود خیلی کم پیدا بود ولی باز هم میشد تشخیص داد کیوان که از در بیرون زد رو کردم به خانمه.

_ببخشید اگه تمومه من برم

_فکر کنم دیگه تموم باشه ،ممنون دخترم.

کیوان

صدایش کردم او هم خرید کرده بود ، حس بهتری داشتم از پاساژ که بیرون امدیم کیوان ایستاد.

_اخ ببین چی شد پیرهن اخری رو حساب نکردم

کلید ماشین را به طرفم گرفت .

_تو برو تو ماشین منم الان میام .رفت بیست دقیقه ای شد دیگه داشتم کلافه میشدم که امد .

لبخند از لبش نمی رفت ،بگویم شنگول شده بود بهتر است .

ساعت نه بود که به خانه عمه رسیدیم استرس تمام وجودم را گرفته بود فرخ به استقبالمان امد با خود تکرار میکردم یلدا نقشت را خوب بازی کن خوب خوب.لبخند کجی به خودم زدم و در اغوش عمه جا گرفتم سال های سال بود اغوشی جز پدر و مادر نداشتم ولی حالا سردی این اغوش گرمای اغوش مادرم را به یادم اورد و این شروعی بود بر رابطه یخ زده ام با خانواده پدری؛یعنی لازم بود پدرم بمیرد یا لازم بود مردی مثل کیوان پشتم باشد تا....حتما لازم بود که این چنین رقم میخورد سرنوشت پاخورده ی یلدا!

سالار خان مثل همیشه ارام بود .فرخ مثل همیشه عمه کمی مهربانتر شاید هم با ملاحظه تر و فروغ ؛تغییر کرده بود لبخندش واقعی بود و دلش شاد ،حس کردم وانرژی گرفتم .همه در پذیرای نشستیم خانه عمه تهمینه ویلایی بود و البته زیبا سلیقه عمه هم عالی .

کیوان هم کنارم بود چه قدر خوب به هم داستان میبافت از خواستگاری نداشته ام گفت از شرط بابا در ان لحظات دستم را گرفته بود و مرتب نوازش میکرد .

احساساتم خوابیده است نوازش دستانت را نمیفهمد!

برای پنهان ماندن موضوع از قولش به بابا هم گفت حق هم داشت، عمه زیرکانه سوال میکرد ! عمه شام مفصلی تدارک دیده بودفکر کنم ستوده ی بزرگ کار خودش را کرده ولی براستی چرا خانواده کیوان ستوده بزرگ بود!

بعد از شام صحبت ها گل انداخت هر کس از دری صحبت میکرد کیوان لحظه ای رهایم نکرد عمه داشت از یکی از همسایه هایش میگفت خوب گوش ندادم که فرخ پرسید: یلدا تو اگه بودی چکار میکردی ؟

حواسم نیست پیدایش نمیکنم تو میدانی کجاست؟

_حواسم کجا رفته بود که نفهمیدم صحبت عمه چه بود تنها جواب دادم «نمیدونم»

جایی یاد گرفته بودم سوال را با سوال جواب دهم !

_تو بودی چکار میکردی؟

فرخ لبخند مرموزی زد بعد با دست ادای سر بریدن در اورد.

_سرش رو میبریدم میانداختم جلو سگ ها

چشمانم چهار تا شد مگر درباره چه صحبت میکردند ؟فروغ ادامه داد : سنگدلی دیگه خیانت فقط یه راه داره اونم ترک طرف مقابله .

تازه موضوع را فهمیدم کیوان سرش را نزدیک تر اورد و در گوشم زمزمه کرد.

_اینقد تو فکر نرو اگه خسته ای بریم خونه

چقدر حواسش به من بود یک زمانی ارزو داشتم مردم در همه حال توجه اش به من باشد،یادم رفته بود شاید هم چون سی سالم شده بود ارزوهایم را فراموش کرده بودم به قول پدر «کی تو این سن و سال ....»بغض خسته افکارم را قورت دادم ولی نشد ،زمزمه وار جوری که کیوان بشنودگفتم:«منو ببر خونه »

بغض داشتم قورتش هم میدادم در دلم سنگینی میکرد!

ساعت یک شب بود که به خانه رسیدیم یک راست به اتاقم رفتم خیلی نگذشت که خواب به چشمانم امد ،باز در عالم رویا دستی به صورتم نشست !صبح با صدای ذکرش بیدار شدم من هم ذکر گفتم احساس گرسنگی میکردم به اشپزخانه رفتم صبحانه که امده شد ،صدایش کردم گاهی وقتها جای خالی پدر زیاد به چشمم میخورد تنهای بیشتر عذابم میدهد.

ساعت ده بود که زنگ اپارتمان زده شد در را که باز کردم جوانکی سلام کرد

_ببخشید منزل دکتر ستوده ؟

بله ضعیفی گفتم

_خانم سفارشای اقای دکتر رو اوردم بعد هم رفت که سفارسش ها را بیاورد .

هاج و واج به بسته ها نگاه کردم و نامه ای که به دستم بود و ان را خوانده بودم.روی پاکت نوشته شده بود«برسد به دست یلدا»

«سلام دخترم ،گاهی ادمها اتفاقی سر راه هم سبز میشن شاید این اعتقاد خیلی از ما ها باشه ولی من میگم هیچ چیز اتفاقی نیست ،دیروز که دیدمت دلم خواست که ای کاش خدا هم به من یه دختر میداد نه این که پسر بد باشه مزه ی دختر داشتن یه چیز دیگه است ،قدر این اقا پسر رو بدون ،دیروز که ازم خواست نقش بازی کنم دنیای از حرف داشت این رو منی که یه عمر مشاور خانواده ام میگم ، واسه همین هم حرفم اینه که هیچ چیز اتفاقی نیست . به این هم فکر کن این هدایا رو

مادری که یه عمر حسرت دختر داشتن رو داشته واسه دخترش گرفته ،قبولشون کن تا این اقای کنار دستی من هم شاد بشه.»

«خوش باشید»

کاش ان خانم بود که تنها میگفتم شاید این بار اشتباه کرده ای ما دو تا ،اشتباهی جلوی هم سبز شد ه ایم ؛نامه را کنار گذاشتم و یکی از بسته ها را باز کردم انتظار داشتم یکی از لباس های باشد که به همراه ان خانم انتخاب کرده بودم ولی همان مانتویی بود که کیوان انتخاب کرده بود همانجا نشستم .

گاه مستاصل میشوم ،گاه بیزار از خودم وگاهی هم دلگیر !

سرم را روی یکی از پاکت ها که بزرگتر بود گذاشتم و خیر به گل های قالی شدم ،کم کم چشمم گرم شد .

_بی انکه بدانم چطور سر کلاف زندگیم را به دست بگیرم که پیچ بیشتری نخورد.

صدای ازار دهنده ای مدام تکرار میشد بی حس بودم به سختی چشم گشودم زنگ تلفن همراهم بود دست بردم و گوشی را از میز برداشتم همان موقعه عطسه کردم ،بی انکه که به مخاطب نگاه کنم جواب دادم .«علو»صدایم خش دار شده بود.

_علو کوفت کجایی دختر ؟

با بی حالی جواب دادم .

_خونه چطور مگه ؟

_یلدا خوابیده بودی ؟بابا یه زنگی به شوهرت بزن تا نیومده خونه.

نگاهم به ساعت رفت هین بلندی کشیدم ساعت دو ظهر بود .

سریع قطع کردم و به تلفنش زنگ زدم جواب نداد ولی صدایش از پشت سرم امد برگشتم و چهره نگرانش را دیدم ،کی امد که متوجه نشدم؟ مرا که دید خدا را شکر کرد.ولی به یک باره بارید.

_یلدا چرا اینقد نگرانم میکنی تلفن را از دستم گرفت این گوشی سوخت از بس که زنگ زدم .اینطوری قول میدی ؟مگه قرار نبود برام پیام بفرستی ها ؟

تنها یک کلام گفتم خوابم برده بود.

گاهی بی دفاع تر از یک کودک میشوم که اماده سیلی خوردن است در حالی که گناهی مرتکب نشده .چند قدم فاصله را طی کرد و در اغوشم کشید .خشک ایستاده ام .

احساسم جایی دیگر نظاره ات میکند ،تکانی به خودم دادم و خودم را از اغوشش بیرون کشیدم جایی باید تمام شود میترسم یک روز کم بیاورم.

برای خلاصی از این وضعیت، به سرویس دستشویی رفتم ابی به صورتم زدم کمی صبر ؛باید زمان بگذرد .از سرویس که بیرون امدم خبری از بسته ها نبود کیوان هم؛از اتاقم بیرون امد !توجه ای نکردم.

باید ناهار میپختم هر چه فکر میکردم عقلم به چیزی قد نمیداد یکی یکی کابینت ها را باز و بسته میکردم .

_چیزی گم کردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:نه

شرم دارم شاید بگویی از حیاست ولی حیا دلربایی از معشوق میکند من وجود خودم را نیز نمیتوانم ببینم .

او هم امد از فریزر بسته ای بیرون اورد و ماهی تابه را به دست گرفت از دستش گرفتم دستانم میلرزید .

ارامشت را قرض میدهی میخواهم قدری نفس بکشم !

حالم دست خودم نبود تمام مدتی که ناگت ها را سرخ میکردم نگاهم میکرد تازه معنی سنگینی نگاه را درک میکردم دستپاچه گی از رفتارم میبارید دستم سوخت عقب رفتم و سریع شیر اب را باز کردم به سمتم امد همین که نزدیک شد عقب کشیدم

_چه کار کردی با خودت ؟

خواست دستم را بگیرد که بیشتر عقب رفتم

_یلدا بده ببینم چی شده؟

داد زدم .

_به من دست نزن !

عقب کشید ولی نگاهش لحظه ای رهایم نکرد ،ناگت ها را درست کردم و روی میز گذاشتم به اتاقش رفته بود بیرون هم نیامد ان قدر ناگت ها را با چنگال بالا پایین کردم که سیر شدم میز را دست نخورده رها کردم .

به اتاقم که رفتم بسته ها را دیدم تمام مدت در تاریکی ،گوشه ای از اتاق کز کردم سکوت خانه وحشتناک بود کاش این همه احساس بد از درونم پر بکشددو ساعتی گذشت شاید هم بیشتر ،صدای به گوشم رسید،و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اپارتمان امد و باز سکوت .ارام بلند شدم همه جا را گشتم کیوان نبود ساعت ۸شب را نشان میداد روی کاناپه دراز کشیدم نمی دانم چرا فکر کردم کیوان از رفتارم ناراحت شده و رفته ،حس ان لحظه ام را نمیتوانم بیان کنم ؛بگوییم گیجم بهتر است .با انکه چیزی نخورده بودم تنها کسل بودم و اشک هایم بی جهت جاری بود.

خواب را مهمان چشمانم میکنم شاید هوای بارانیش افتابی شود.

همانجا خوابیدم. دستی اشک هایم را پاک میکرد مگر نه اینکه خواب بودم پس این ،بدون این که چشمانم را باز کنم دستم را بالا بردم دستم دستانی را لمس کرد که به صورتم نشسته بود هراسان چشم گشودم کیوان بود کمی گذشت تا به خودم بیایم ،بلند شدم.

_یلدا ببخش امروز خیلی بد صحبت کردم نباید سرت داد میزدم ولی بفهم که نگرانتم اگه بدونی تا اومدم خونه چه حالی شدم ؟

کیوان چرا نمیفهمید ناراحتی من از چیز دیگری است .

رهایم کن شاید بالهای زخم خورده ام ترمیم شده باشند.

صبح دیر از خواب بیدار شدم دلم بد گرفته بود باید سر خاک پدر میرفتم تا دلتنگی هایم را با پدر و مادرم تقسیم کنم هوا ابری بود و خیال باریدن نداشت طبق معمول هر روز به کیوان پیام دادم حرفی از رفتنم به سر خاک نزدم ساعت نزدیک چهار بود که به قبرستان رسیدم کسی ان اطراف نبود میتوانستم دلی سیر حرف بزنم گل ها را یکی یکی پر پر کردم و از دردهایم گفتم .

دردهایم را به خاک میگویم که به گوش اسمانی ها برسد زمینی ها رسوایم میکنند .

از کیوانی گفتم که نمیرود و حرفش این است که پای کاری که کرده می ماند از خودم گفتم که این روزها گیج و سر درگمم و حالم خوش نیست از عمو وعمه هایم گفتم میان ان همه خبر ناخوش !هوا داشت تاریک میشد برخواستم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم تاکسی که ایستاد درد عجیبی به سراغم امد به شکم خم شدم که ناله ام به هوا رفت.

تاکسی نگه داشت کمی که سرم را بلند کردم راننده را دیدم دستم را به در رساندم.

_اقا تو رو خدا منو ببر بیمارستان .

راننده هراسان از ماشینش پیاده شد در را برایم باز کرد ارام روی صندلی جا گرفتم ،ماشین سرعت گرفت هر لحظه حالم بدتر میشد ،به بیمارستان که رسیدیم پیاده شد و رفت .کمی بعد ویلچر به دست امد ،هنوز در این شهر خوبی ها نمرده.

روی تخت که قرار گرفتم احساس خیسی کردم با ترس نگاه کردم رنگ خون ترسم را بیشتر کرد دکتر بالای سرم بود سوال میپرسید خانم پرستار آزمایشاتی که دکتر نوشته بود را انجام داد کلا کیوان را فراموش کرده بودم یک ساعت بعد حالم بهتر شد هنوز راننده تاکسی آنجا بود به پرستار گفتم تا راضی به رفتنش کند پولی هم دادم که از پرستار قبول نکرد کیفم را از لبه میز برداشتم تلفن همراهم در حالت سکوت بود اسم کیوان روی صفحه نمایش خودنمایی میکرد بی دلیل اشکی از چشمانم چکید ، مردد بودم ولی همین که خواستم جواب بدهم در اتاق باز شد ،خانم دکتر وارد اتاق شد بالای سرم که رسید لبخندی زد.

_ناراحتی واسه خانم باردار خوب نیست ،یه کم مراعات کنی مشکلی برات پیش نمیاد.

مبهوت شدم کمی خود را بالا تر کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم :«خانم دکتر یعنی چی ؟کی حامله است ؟من ؟»با انگشت خودم را نشان دادم .

_اشتباه میکنید.

_عزیزم چرا ترس ورت داشته ،باید یه سونوگرافی هم بری ببینیم تو چه وضعیتیه ؟اورژانسی میفرستم زود کارت تموم شه اینجا نمونی.

بافتنی هایم را باز کن از اول رج بزن خوب در نیامده ام !

نیم ساعتی شد تا سونوگرافی انجام شد .تلفنم دستم بود تماس های کیوان تمامی نداشت منگ بودم دکتر هم حال جنین ها را خوب میدانست توصیه کرد کمتر به خودم فشار بیاورم استرس و نگرانی برای جنین سم است جنین عمرش به دو ماه میرسید دو ماه از ان شب میگذشت دکتر چه با احترام جنین دو ماهه را جنین ها صدا میزد دستمالی روی شکمم میکشیدم تا مواد روی ان پاک شود و به این فکر میکردم چطور میشود با این موضوع کنار امد حرف های خانم دکتر را یک در میان میشنیدم انگار فشارم افتاد که صدای داد دکتر بلند شد که پرستار را صدا میزد.

ساعت از هشت هم گذشت باید به کیوان خبر می دادم که بیمارستانم .زنگ ها و پیام هایش دلم را سوزانده بود از ان گذشته معلوم بود به خانه رفته پیام اخرش این بود«مرگ کیوان جواب بده ، دارم دیونه میشم » زنگ زدم با یک بوق تماس وصل شد .

_یلدا کجایی ؟تو رو به روح بابات قسم میدم جواب بده .

سکوت کرده بودم و اشک میریختم ،کیوان نباید میفهمید !

_کیوان بیمارستانم ،حالم بد شد

_کدوم بیمارستان ؟یلدا ؟

_دکتر مرخصم کرده چیز خاصی نیست .میای دنبالم؟

_یلدا صدات چرا میلرزه ؟

_چه می توانستم بگویم؟

_رفته بودم سر خاک

صدای دادش بلند شد ،ولی مخاطبش خودش بود .

_یلدا ببخش یادم نبود باید خودم به فکر می بودم .

_حالا چطوری؟من تو راهم .گفتی کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان طاها،کیوان قطع میکنم حواست به رانندگیت باشه.

زنگ کنار دستم را فشار دادم پرستار که امد گفتم که به شوهرم از وضعیت بارداریم نگوید و گفتم که میخواهم سوپرایزش کنم و او هم لبخند زد.

روزگار سوپرایزم میکند من هم دنیا را ؛تو به دل میگیری ؟

کیوان که امد از خدا میخواستم در مورد بچه چیزی نفهمد انقدر به پرستارها تاکید کرده بودم که بنده خداها خودشان کارهای ترخیص را انجام داده بودند ،دیگر حال خودم را درک نمیکنم کاش زودتر از اینها می فهمیدم .کیوان مرتب سوال میپرسید کوتاه بیا هم نبود ان لحظه دلم دنیای سکوت میخواست تا این حجم اتفاقات را درک کنم .

_دنیایم بی شباهت به دنیای مردگان نیست این شروع را چگونه پنهان کنم .

لباس هایم را عوض کردم آرام در تختم جا گرفتم ،کیوان هم امد .

یلدا !نمیخوام ناراحتت کنم ولی هر وقت خواستی جای بری بهم بگو خودم میبرمت باشه؟

بی حرف شده بودم تنها نگاهش کردم روی تخت نشست و دستم را به دست گرفت و نوازشش میکرد لمس دستانش را اصلا نمیفهمیدم ،همیشه این جور بودم ناراحت یا شوک زده که میشدم تمام حس هایم پر میکشیدند سوالی که پرسید مرا به خود اورد.

_یلدا اون خانم پرستاره که عینک میزد از اقوامتون بود ؟

_چطور مگه؟

_اخه وقتی رفتم گفت همه کارا رو کرده .

نمیتوانم راستش را بگویم ولی دروغ هم نمیگویم .

_نه ،خودم ازش خواستم تا تو بیای کارای ترخیص رو انجام بده .

برای شام هم بلند نشدم کیوان شام را برایم اورد اشپزی را خوب بلد بود ،وقت خواب فشارم را گرفت ،هنوز پایین بود .کم کم خوابم برد ولی تا صبح چند باری بیدار شدم خوب میدانستم از شوک وارد شده است ،پذیرش بعضی چیزها سخت نیست غیر ممکن است ،چه فکرهای که نکردم حتی در مورد سقط شان فکر کردم ولی دو ماهه بار دار بودم !

صبح کیوان از رفتن سر باز میزد میدانستم که به خاطر من نمیرود دیشب چند باری که به اتاقم امده بود متوجه شدم.بالاخره کیوان رفت و کاسه چه کنم دست گرفتم به هیچ جا که نرسیدم هیچ سر درد هم گرفتم .

مهمان درونم ناخواسته امده بود دستم را به شکمم میکشیدم و اشک میریختم .تمام هفته کارم همین شده بود کمتر از رختخواب بیرون می امدم این کارم کیوان را عصبی کرده بود حق هم داشت حتما فکر میکرد افسردگی شدید گرفته ام ،دو هفته بعد ان هم وضع به همین منوال بود کیوان کم

کم حرف از دکتر روانشناس میزد که میتواند کمکم کند نمیخواستم ،و تنها به این جمله اکتفا میکردم «خوابم میاد بزار بخوابم»نمی دانم حس مادرانه بود که راضی به مرگ جنین درونم نمیشدم یا ترس از خدا

در وجودم انسانی را حس میکنم که نفس میکشد گاه با من هم سخن میشود یک کلام میگوید من هستم !

سه روز قبل از چهلم کیوان کارهای مربوط به چهلم را هماهنگ میکرد این را از تماس های تلفنی که میکرد میفهمیدم

به اینه نگاه کردم چاق تر شده بودم نه زیاد ولی خودم متوجه میشدم ،ساعت هشت بود که به رختخواب پناه بردم شاید حق با کیوان بود افسردگی داشتم با فکر این که کیوان الان می اید خوابم برد نیمه های شب با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم خیس عرق شده بودم

چراغ خواب را زدم ساعت سه صبح بود عجیب بود که کیوان بیدارم نکرده کارش این روز ها همین بود ،ولی با فکر اینکه حتما کوتاه امده و امشب بیدارم نکرده باز خوابیدم .

صبح شد ولی صبحش با روزهای دیگر فرق داشت صدای ذکر کیوان نیامد عادت کرده بودم با صدای ذکرش بیدار شوم مثل صدای پدر .پتو را کنار زدم نگاهم به ساعت دیواری افتاد ساعت هفت بود سری به حال زدم با فکر اینکه خواب مانده در اتاقش را زدم باز صدایی نیامد ارام در را باز کردم نگاهم پی تختش رفت انجا نبود برگشتم و صدایش زدم جوابی نیامد همه جا را گشتم مستاصل روی کاناپه نشستم یادم به کیف دستیش افتاد سریع بلند شدم آن هم نبود یعنی دیشب نیامده یا اینکه خوابم انقدر سنگین بود که نه امدنش را فهمیدم و نه رفتنش را !

تلفن را برداشتم و سریع شماره اش را گرفتم ،بعد از چند لحظه کوتاه «مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرید»چند بار دیگر تماس گرفتم جواب همین بود .ساعت هشت شب که شد منتظر ورودش بودم ولی نیامد همین طور عقربه ها جلو میرفتند نگاهم به در خشک شد ،نگرانش شده بودم ،باز تماس گرفتم نشد .

کجای این شهر مانده ای یادت باشد کسی اینجا غصه ی تو را میخورد.

نزدیک ساعت سه شب بود که همانجا روی کاناپه خوابم برد .ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم بدنم کوفته شده بود ،و دلم ضعف میرفت باز با چشم دنبالش میگشتم با ناامیدی تمام در نیمه باز اتاقش را گشودم نبود بی انکه لب به غذا بزنم لباس پوشیدم و راهی بیمارستان شدم ،فردا چهلم پدر بود آگهی چهلم را هم دم در ورودی ساختمان دیدم کار کیوان بود .

تاکسی گرفتم به بیمارستان که رسیدم یک راست به سمت پذیرش رفتم شلوغ بود من هم نای ایستادن نداشتم چشم چرخاندم پرستاری در سالن انتظار ایستاده بود و با تلفنش صحبت میکرد به سمتش رفتم ،تماسش را که قطع کرد پرسیدم :«ببخشید اقای دکتر ستوده بیمارستانند؟»

همزمان با من خانمی دیگر هم سوال پرسید :«دکتر پوست امروزنمی یان؟»پرستار بی حوصله به چهره هردوی ما نگاه کرد.

_ خانما دکتر ستوده ایران تشریف ندارن چند روزیه که رفتن کانادا.

نگاهش به من بود و حرف زد قلبم به یکباره ریخت .

_رفت ؟

چرا پرستار گفت «خانما»سوال ان خانم چه بود از کدام دکتر پرسید ؟چرا عقلم کار نمیکند روی یکی از صندلی ها نشستم کیوان رفت به همین سادگی !ناخوداگاه دستم روی شکمم رفت ،نگاهم خیره شد شاید هم دنیایم ایستاد دستم دایره وار میچرخید ،لحظه ای کوتاه به فکرم رسید شاید پرستار اشتباه کرده یا شاید جواب ان خانم را داده با خودم حرف میزدم .بلند شدم و به سمت پذیرش رفتم صدای مکالمه دو خانم که تکیه به دیوار داده بودند و منتظر بودند تا نوبتشان بشود توجه ام را جلب کرد

_ دکتر خوب که ایران نمیمونه بیا همین دکتر ستوده هم پرید دکتر خواهرشوهرم بود نمیدونی...

باقی حرفهایشان را نشنیدم کجا میخواستم بروم چرا اینجا ایستاده ام راه خروجی را در پیش گرفتم با خود تکرار کردم رفت بدون اینکه بفهمد. درونم چیزی را جا گذاشته !

به خانمی برخورد کردم اخم کرد وچیزی گفت تنها نگاهش کردم .

من اینجا میان این جمعیت گم شده ام کسی هست که پیدایم کند؟

به خیابان که رسیدم چند تاکسی بوق زدند به ان طرف خیابان خیره به تابلو تبلیغاتی زوج جوانی که فرزندشان بر دوش پدرش لبخند میزد ! بودم

کمی بعد به خودم امدم به اولین تاکسی دست تکان دادم و راه خانه را درپیش گرفتم ،با خود گفتم :«مگر همین را نمی خواستم» بارها گفته بودم و رفتنش را خواسته بودم ،پس چرا دلگیرم پس چرا توده ی حجیمی در درون سینه ام احساس میکنم که نفس کشیدنم را سخت کرده ؟اصلا چرا رفت کسی که مدام دم از ماندن میزد؟هزار سوال در ذهنم رژه میرفت و دریغ از یک جواب ؛به خانه که رسیدم اولین بوی که به مشامم خوردعطر کیوانیش بود چرا تا به حال متوجه بوی خاصش نشده بودم .

مثل مجنونی می مانم که مدام به او شوک وارد میکنند تا فراموشی بگیرد،الان میشناسی ؟

به سمت پنجره رفتم باید هوای خانه عوض شود ،دیگر نباید این بو بماند ،حرف هایش در سرم اکو میشد ،سماجتش برای ماندن ،محبتهابش و چه ساده فکر میکردم نگران بی حرفیم شده ،بغضی سنگین داشت خفه ام میکرد به سمت سینک ظرفشویی رفتم و چند بار پشت سر هم به صورتم آب زدم آب سرد بود ولی آتشی که در درونم شعله گرفته بود سرما را احساس نمیکردم فضای خانه سرد سرد شد هنوز تکیه ام به سینک بود که کاغذ یادداشتی که به در یخچال زده بود را دیدم «شام نخور کباب میخرم »این یادداشت برای کی بود چند روز پیش این را نوشته بود ؟شاید هم برای پریشب بوده شاید ... بهرحال نیامد مثل همه نیامدها و نرسیدنهای دیگر زندگیم !

حتما کباب ها هم سوخته اند مثل دل من !چرا دلم میسوزد ،نکند بازیچه ای بودم برای رسوا نکردنش یعنی این طور مرا شناخت باز تکرار کردم من که از اول گفتم «نباش»اولین چیزی که به دستم امد را پرت کردم لیوان خورد شد و تکه هایش هزار ،مثل حال من .

کسی چسب دارد؟ دلم زخم خورده من ، درد دارد.

صدای زنگ تلفن بلند شد در باورم همیشه امید زنده است و نفس میکشد سراسیمه تلفن را چنگ زدم بدون اینکه بدانم کی پشت خط است صدایش کردم «کیوان »صدای مینو که امد روی کاناپه وا رفتم .

_سلام یلدا مینوام .

مینو از مراسم فردا حرف زد ،با این حرفش بیشتر به هم ریختم الان چه خاکی به سر کنم ،تشکر کردم گفتم همه چیز اماده است .عمو هم زنگ زد دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم،شاید فراموش کنم که چه بلایی به سرم امده .

صبح که بیدار شدم نمیدانستم از کجا شروع کنم یادم به اگهی چهلم دم در افتاد سراسمیه لباس پوشیدم و پایین رفتم اسم مسجد را خواندم عمو هم همین اسم را گفت .در دل خدا را شکر کردم تاکسی گرفتم و به ادرس مورد نظر رفتم همه چیز اماده بود این میان نبودش زیاد به چشم می امد هر بار که از او میپرسیدند جوابم یک کلام بود« کار اورژانسی پیش اومد رفت «شیراز»

سر خاک پدر،بغضم ترکید،کنارم مینو بود عمه سهیلا کنار دیگرم ،ولی پشتم را خالی تر از همیشه حس میکردم .

بی کسیم را با کسی تقسیم نمیکنم وقتی که برودجمع شدنی نیست!

مینو گفت که ارام بگیرم ،عمه هم در اغوشم گرفت صدای مردانه ی عمو محمود را شنیدم .من از این مرد میترسیدم ولی امروز صدایش فرق داشت .

_یلدا بسه عمو،اینقد خودت رو اذیت نکن بابات هم راضی نیست این جوری شیون کنی.

عمو از دردهایم چه میفهمید به احترامش سرم را بلند کردم اولین بار بود که عمو را آنطور میدیدم او هم اشک داشت او هم شکسته بود .

کم کم همه رفتند ،تمام مراسم توسط شرکتی که مخصوص این جور مراسم ها بود اداره شد ،صدای عمو را شنیدم میخواست حساب کند ولی مسول مراسم دست عمو را رد کرد شنیدم که گفت:« اقای ستوده خودش حساب کرده .»

دلم این روزها بد میسوزد تمام هم نمیشود خاکسترش را لازم دارم.

بی صدا شدم تنها عمو محمود ماند همه را رد کرد که بروند نمی دانم این حس ها از کجا میایند ولی حسم میگفت عمو حرف دارد.کنارم که نشست دست به سنگ قبر برد و فاتحه خواند ،دستم را روی سنگ سرد کشیدم ،یادم امد اخرین بار که امدم سنگ نداشت !

کاری کرده ای که به هر طرف که نگاه میکنم رد پایت پیداست با ان که روی زمین برفی نمیبینم .

_یلدا میخوام باهات حرف بزنم میدونم اینجا سرده و جای درستی نیست ولی میخوام بابات هم باشه ،

مکثی کرد،دستش را روی سنگ کشید.

_منو ببخش یلدا ، داداش حلالم کن .

هضم بعضی واژه ها سخت نیست غیر ممکن است ،عمو حرف از بخشش میزد ،خدا کند که به خاطر کیوان این طور نگفته باشد که تا دنیا دنیاست نمیبخشم .

چشمان ترم در دیدگانش نشست ،سرم را نزدیک تر برد و بوسه ای بر سرم زد وگفت انچه که باعث شده دلش بزرگ شود و یلدا را در خود جای دهد.

_یلدا تو سید علی رو میشناسی ؟ پسر سید رضا حتما از زبون بابات اسمش رو شنیدی . باباش اهل کرامت بود و دعاش گیرا هر کس نذری داشت تا باباش زنده بود نذر اون میکرد بعد هم پسرش سید علی .هر وقت میومد بهم سر میزد دستش رو خالی نمیذاشتم حضورش برام برکت میاورد تا اینکه این چند سال خبری ازش نشد نه این که نبینمش از دور سلام که میدادم جواب میداد تا اینکه اون روز به طور اتفاقی توی فروشگاه دیدمش ازش گله کردم چرا دیگه سراغی از ما نمیگیری ؟نگاهم کرد وگفت اقا محمود دل شکوندی سید ازت راضی نیست ،یلدا سرت رو درد نمی یارم عمو، اولش نگفت :دل کی ؟یا به چه دلیلی این حرف رو زده ؟ولی بعد انقد اصرار کردم که گفت دل دخترت رو بدست بیار و رفت،گفتم سید خیالاتی شده من که دختر ندارم .

از فروشگاه که زدم بیرون تلفنم زنگ خورد شمارت رو که دیدم نمیخواستم جواب بدم ولی چی شد که جواب دادم خودم هم نمیدونم ،وقتی گفتی« بابام مرد» قلبم ریخت .

گاهی وقتها نیاز داریم کسی نیشگونمان بگیرد درد دارد ولی بیدار میشویم!

گاه دلم کوچک میشود انقدری که کینه جای برایش نمی ماند ،دلم با عمو صاف شد شاید همان موقع که صدایم زد و دلداریم داد ، شاید هم همان موقع که اشک در چشمانش نشسته بود و تصویر مرا نقاشی میکرد . برای اولین بار سوار ماشین عمو شدم شاید در کودکی با عمو همسفر شده بودم خاطرم نیست ،خاطراتم این روزها انقدر کمرنگند که فکر میکنم همیشه همین اندازه سن داشته ام.وقتی به خانه رسیدیم عمو نگاهی به ساختمان کرد.

_یلدا عمو هنوز تو این خونه زندگی میکنی؟

ساده نبودم میدانستم حرف عمو چیز دیگری است .ناگفتنی بسیار داشتم ولی کسی را محرم نمیدانستم .بدون اینکه به عمو نگاه کنم گفتم:«نه عمو کیوان داره خونه رو یه تغییراتی میده واسه همین فعلا اینجایم .»

تعارف کردم نیامد ،دلم نمیخواست به خانه بروم ولی از شب و تنهایی هم خاطره ی خوبی نداشتم به ناچار وارد اپارتمان شدم ،یک راست به اتاق پدر رفتم بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم روی تخت دراز کشیدم ،روی این تخت مرد اول زندگیم جان داد روی همین تخت مرد دوم هر چند ناخواسته ،همانی که جنینش در وجودم جان داشت چند صباحی را به صبح رسانده بود ،پاهایم را جمع کردم سردم شده بود پتو را که برداشتم باز بویش پیچید پتو را یک گوشه پرت کردم .

دیوانه ام نکن من از تو متنفر شده ام !

نمی دانستم با خودم چند چندم ؟گوشم به دری است که گمان میبرم هر لحظه کلید میخورد و او می آید .ان شب با وجود خستگی تا دیر وقت بیدار بودم .صبح که بیدار شدم دلم بیداری نمیخواست کمی در جایم جا به جا شدم که چشمم به چمدانش افتاد . ارام بلند شدم چمدانش را روی زمین گذاشتم ،در ذهنم میامد چرا چمدانش را نبرده ؟

این سوالی بود که برایش جوابی نداشتم در چمدان را که باز کردم لباس های تاخورده اش را از چشم گذراندم دست بردم ویکی از پیراهن ها یش را به دست گرفتم در این پیراهن صورتش روشنتر به نظر میرسید بیشتر این پیراهن را پوشیده بود ، شیشه عطرش را بو کردم حالم بیشتر گرفت .چرا این چند تکه لباس را با خود نبرد وقتی یادگاریش هر لحظه در وجودم بزرگ و بزرگ تر میشود .

یک ان احساس خفگی شدیدی کردم چنگ به سینه ام زدم تا اکسیژن بگیرم که چشمم به صندلی گوشه ی اتاق افتاد،جنون گرفتم همانطور که دستم به یقه ام بود تا نفس های کم اورده ام را جبران کنم دست بردم و صندلی را برداشتم و به بالای صندلی رفتم بهتر است تمامش کنم چند بار که از صندلی به پایین بپرم تمام میشود، در بالای صندلی ایستادم همین که خواستم بپرم زنگ اپارتمان زده شد .توجه ای نکردم بار دیگر و بار دیگر هر کس بود قصد رفتن هم نداشت .

ابلهانه است که فکر کنم کلیدت را جا گذاشته ای تو خودت را صاحبخانه میدانی ولی شاید همین فکر پوچ بود که باعث شد ارام به پایین بیایم!

در را که باز کردم چهره رنگ پریده زن همسایه خانم کوثری را دیدم ،.نفس گرفتم .

_یلدا به دادم برس زنگ بزن اورژانس خواهش میکنم

خودش رفت نگفت چی شده ،چند لحظه گذشت تا به خودم بیایم .شاید نگرانی کسی را میبینی غصه هایت پر بکشند؛سراسیمه به اتاقم رفتم شالی به سر زدم. دور خوردم تا چشمم به تلفن همراهم افتاد و همانطور که با اورژانس تماس میگرفتم وارد اپارتمانشان شدم .صدای خانم کوثری را دنبال کردم در اتاق نیمه باز بود تماس برقرار شد در را که کامل باز کردم نیما بی هوش روی تخت افتاده بود بنده خدا خانم کوثری چه حالی شده بود مدام اسم نیمای کوچکش را صدا میزد

_نیما مادر جون ....

صدای ان طرف گوشی مرا به خود اورد .

_ببخشید یه مورد اورژانسیه ،بچه است فکر کنم بیهوشه

خانم کوثری را کنار زدم ،اول ادرس را پرسید ، بعد خواست علایم حیاتیش را چک کنم ،چیزی سر در نمی اوردم نبضش را حس نمی کردم ،صدایم لرزید .

_خانم ارامش خودتون رو حفظ کنید ،به پهلو بخوابونش .....

هر کاری گفت انجام دادم مو به مو چقدر طول کشید که اورژانس امد دقیق نمیدانم برای من که قرنی گذشت وقتی که نیما را روی برانکارد گذاشتند یکی از کادر اورژانس گفت :«شاید اگه شما این کمک های اولیه رو خوب انجام نمیدادید بچه از بین میرفت.»

خانم کوثری به همراه نیما راهی بیمارستان شد وقت نشد بپرسم مشکل نیما کوچک چه بود شاید هم موقع ای که خانم کوثری توضیح میداد ذهنم جای دیگر بود .نفسم را چند بارمحکم بیرون دادم ، شاید هوای درونم عوض شود.در اپارتمان را باز کردم و به داخل رفتم .ان لحظات تنها تصویر رنجور نیما در ذهنم بود،و لحظاتی بعد تکرارم این حرف شد« چطور میخواستم جان بگیرم من که از جان دادن کودک همسایه وحشت داشتم» دستم را به سمت شکمم بردم دایر وار حرکت دادم .نگاهم به اشپزخانه رفت اخرین بار کی غذا خورده بودم دیروز سر مراسم فروغ برایم غذا کشید ،بلند شدم کف اشپزخانه پر از شیشه خورده بود با احتیاط مشغول جمع کردن شیشه ها شدم .اینبار هم دستم زخم کوچکی برداشت ،یاد اوری توجه هایت هم عذابم میدهد کاش مهربانیت را لمس نکرده بودم !

آن روز هم گذشت و روزهای بعد از آن،صبح ها که چشم میگشودم گوشهایم را تیز میکردم شاید صدایش را بشنوم منتظرش بودم به خودم که میتوانستم اعتراف کنم ساعت از هشت که میگذشت به هوای باز شدن در اپارتمان روی کاناپه مینشستم و بدتر از ان دستهایم تازه لمس دستانش را احساس میکرد ،تازه بوسه ای که به سرم زده بود جایش گرم میشد و اغوشش را .... ،عجیب بود که ازکیوان متنفر نبودم .

در باورم نمیگنجد که بد کرده ای وقتی حس خوبیهایت را تازه درک میکنم!

تحمل خانه برایم سخت شده بود یک هفته از نبود کیوان میگذشت انتظار سخت ترین حس دنیاست. در طول این یک هفته تماس هایم به شماره اش قطع نمیشد روزی دو بار تماس میگرفتم ،خاموش بود ،بی خداحافظی که رفت دلم گواهی برگشتش را میداد !

روز هشتم دیگر تحملم طاق شد، بهانه گیر شده بودم و به خودم نق میزدم ، در این مدت عمو و عمه ها مرتب تماس میگرفتند باید برای زندگیم تصمیم درستی میگرفتم ماندنم با شناسنامه سفید ویک بچه در شکم درست نبود از طرفی نمیتوانستم به خانواده پدریم در این باره تکیه کنم،عکس العملشان غیر قابل پیش بینی بود ، دایی بهزاد هم که جای خود داشت .تنها یک نفر به ذهنم رسید که میتوانست کمکم کند «مریم»تکیه ام را از کاناپه برداشتم و به اتاقم رفتم چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم چند دست لباس برداشتم نگاهم به سمت بسته ها رفت هنوز بازشان نکرده بودم ،یکی یکی بسته ها را باز کردم چطور بی مهریت را باور کنم وقتی حضورت هنوز سنگینی میکند!

مانتویی را که انتخاب خودش بود را برداشتم و پوشیدم در آینه تصویر خودم را میبینم حیف که تو تصویر بردار این لحظاتم نیستی اشکی از چشمم چکید .از خریدهای که برایم کرده بود چند دست برداشتم .هر چه لازم داشتم چمدانی بیشتر نشد ،باید برای نبودنم برای خانواده پدریم بهانه می اوردم پس تلفن همراهم را برداشتم چند بار در ذهنم مرور کردم و در اخر دکمه تماس را برقرار کردم مینو خواب الود جواب داد بهتر بود به مینو میگفتم چه فکری بهتر از این که من وکیوان برای مدت نامعلومی به خارج از کشور میرویم مینو زیاد سوال پرسید و چه جالب برای هر سوالش دروغی دست و پا میکردم گفتم که دعوت نامه از کانادا داریم گفتم و گفتم وچه داستان پرداز خوبی بودم مینو خواست برای خداحافظی بیاید، نمی توانستم رودرو هم این چنین راحت به هم حرف ببافم پس گفتم که امشب بلیط دارم هر چه مینو اصرار کرد قبول نکردم عمه هم ازمینو شنید و تماس گرفت به مریم هم زنگ زدم گفتم میخواهم چند صباحی را آنجا بروم نگفتم چرا و او هم نپرسید ،باید میرفتم تا خودم را پیدا کنم حساب ثانیه های دور از کیوان را هم داشتم گاه از دست خودم عاصی میشدم به خودم می قبولاندم که به خاطر بچه است که این چنین شده ام و شاید همین باشد.

یاد حرف مادرم افتادم :«رفتار زن حامله دست خودش نیست اخلاق بچه ی تو شکمشه که اون رو تغییر میده »و کودک درون من طالب پدرش بود .طالب مردی که در یک شب بارانی امد و سایه ای کوتاه برای مادرش شد.

ساعت شش عصر بود که به اپارتمان مریم رسیدم راننده تاکسی چمدان را از صندوق عقب بیرون اورد و رفت ،زنگ در را که زدم صدای مریم در ایفون پیچید .

_مریم جان بیا کمک

باید به مریم میگفتم هنوز مرگ پدرم را هم به او نگفته بودم بی شک ناراحت میشد .مریم که امد اشاره به چمدان کردم .

_میتونی برا م بیاریش بالا ؟

مریم متعجب نگاهم کرد .

_امری دیگه ای داشته باشی هم مریم پاسوخته در خدمتتونه ها ؟

لبخند تلخی زدم

_نه مریم جون این حرفا کدومه ،خانمی فقط نمیتونم وسیله سنگین بلند کنم .

مریم دختر خوش مشربی بود میدانستم شوخی میکند .

ولی هوایم بارانی است تا رفتن ابرها هم وقت بسیار است .

_بارت شیشه اس دیگه ؟

چیزی نگفتم حتی دیگر لبخند هم نزدم گاهی لبخندم هم نمی آید حتی اگر به ظاهر هم باشد .مریم دختر مستقلی بود و خرج خانواده را میداد پدرش سالها پیش وقتی مریم تازه دانشجو شده بود تصادف کرد .یک خواهر و یک برادر هم داشت فکرکنم خواهرش الان پانزده سالش میشود و برادرش هم سال اخر دانشگاه .

با هم وارد ساختمان شدیم حمل چمدان برای مریم هم سخت بود این را میشد از چهره اش فهمید .

نمیدانستم چگونه ماجرا را برایش بازگو کنم آرام روی مبل جا گرفتم خوبی مریم این بود تا حرفی نمیزدی او هم چیزی نمیپرسید چمدان را گوشه ای گذاشت .

_وای یلدا جون خوب کاری کردی اومدی .برم یه شربتی چیزی بیارم گلوت تازه شه .

وقتی مریم شربت را به دستم داد اشاره کردم که بنشیند.

_مریم جون ،ببخش که مزاحم شدم بخدا چاره ای جز این نداشتم .

به ابرهای دلم میگویم نبارید الان وقتش نیست .

هنوز حرفم تموم نشده بود که کم اوردم اشکهایم سرازیر شد شاید دلم کمی توجه میخواست کمی نوازش ،که بگویید چیزی نیست درست میشود.

_یلدا جون چی شده دختر ،مزاحم کدومه ،اگه الان نمیتونی حرف بزنی بزار واسه یه وقته دیگه الان بیا استراحت کن رنگ به رو نداری .

میخواست بلند شود که دستش را گرفتم .

_نه مریم جون باید حرف بزنم اگه نگم خفه میشم .

مریم به ناچار نشست .گفتم؛ از مرگ پدر،از انچه سرنوشت به غلط برایم خواست داستانم جور دیگری شد شاید هم دلم نمیخواست کسی از بد بیاری زندگیم چیزی بداند یا حرفی از حرام بودن کودک درونم اورده شود حتی اگر کسی مثل مریم باشد .گفتم که بالاجبار صیغه ی دکتر پدرم شدم گفتم که میخواستم شر عمو و عمه هایم را بخوابانم ، مریم دردم را میدانست ،دستم که به شکمم رفت نگاهم را به مریم دوختم .

_مریم جون بار شیشه دارم .

این همه اتفاق هضمش برای مریم هم سخت بود .

به اغوشم کشید .

_مریم فدات بشه خواهری .

یک دل سیر اشک ریختم .نوازش دستانش مرحمی بر زخمهایم بود .خوب بود که شماتتم نکرد خوب بود نگفت این راهش نبود و بهتر اینکه نگفت چرا به دکتر حرفی از حاملگیت نزدی ؟

مرحم زخم یعنی همین که کسی باشد زخمت را بپوشاند و گرنه نمکدان بسیار است که نمک بریزد!

ان شب بعد از هشت روز به خوابی عمیق رفتم شاید دیگر ذهن ناخوداگاهم فهمیده بود اینجا دیگر انتظار بی معناست .

صبح که بیدار شدم از مریم خبری نبود .صبحانه اماده روی میز چیده بود نگاهم به صبحانه روی میز که رسید تازه یادم امد که باید به دنبال بیمه پدرم بروم به هر حال دستم باید توی جیب خودم باشد .از خانه که بیرون زدم واحد روبه روی هم باز شد خانم مسنی از ان بیرون امد.

_ببخشید شما مهمان مریم خانم هستید؟

_بله یه مدت اینجا مهمونش هستم .

هیچ وقت از ادم های فضول خوشم نیامد اخمی کردم و دکمه اسانسور را زدم .ولی همیشه قضاوتمان درست نیست در این باره زمان به ما درس میدهد .ظهر که به خانه رسیدم باز در واحد روبه رو باز بود اینبار روی صندلی نشسته بود با خود گفتم مریم چطور با این همسایه میسازد که خم شد .

_ سلام دخترم، بمون این ظرف غذا رو هم ببر .نگاهی به ظرف کردم .گفتم مریم جون مهمون داره زیاد درست کردم.

شرمنده که شدی مهربانتر برخورد کن شاید درونت ارام گیرد.

ظرف را که به دستم داد ،ارام بلند شد.

_ممنون خانم ،دستون درد نکنه .

لبخند زد .دخترم منو سوری صدا کن ،متعجب نگاهش کردم،اسمم سودابه است همه سوری صدام میکنن .

بی هیچ حرف دیگری رفت .مهربان که باشی انتظار نمیکشی انتظارت را میکشند .ساعت نزدیکهای هشت مریم هم امد وقتی از سوری خانم گفتم لبخند زد.

ان شب خیلی حرفها زدیم و چقدر یادی از مژگان کردیم دلم برای ان روز ها تنگ شد ،

یک لحظه به عقب برگرد من همانجا ایستاده ام زیر درخت بزرگ که برگهایش را باد میرقصاند!

چند روز طول کشید تا بتوانم کارهای مربوط به بیمه را انجام بدهم ، .در این چند روز هنوز حالم خوش نبود چیزی مثل خوره وجودم را عذاب میداد .و چه خوب که کنارم مریم را داشتم .زمان زود در گذر است، دو ماه از امدنم میگذشت و کودک درونم چهار ماهه مریم اصرار داشت به سونو بروم و جنسیت ان را مشخص کنم خودم هم باید میرفتم .

با هم وارد مطب دکتر شدیم چقدر سختم بود کسی از درونم باخبر نیست هنوز در باورم دختری بودم که ناخواسته باردار شده ،سخت میگذرد کاش زودتر بگذرد!بعد از یک ساعت معطلی نوبتم شد .دست مریم را گرفتم دست خودم نبود ترس داشتم،دکتر مهربانی بود لبخند صورتش از ترسم کم نکرد وضعیتم را که چک کرد پرسید:«اخرین بار کی سونو دادی؟»جواب دادم دو ماهگی . ازم خواست که روی صندلی ان گوشه بنشینم لباسم را بالا زد و مایعی به ان کشید ،همانطور که چشمش به مانیتور بود اخمش هم غلیظ تر میشد تمام مدت نگاهم میخ صورت خانم دکتر بود .با ترس از دکتر پرسیدم .

_دکتر چیزی شده ؟

نگاهم کرد باز چشم به مانیتور دوخت چند لحظه بعد همان موقعه ای که دلم رخت هایش را هم پهن کرده بود به حرف امد.

_گفتید دو ماهگی رفتید سونو؟

با سر به معنی تایید جوابش دادم .دکتر وضعیت جنین رو برات توضیح نداد.

چه سوالی میپرسید ان روز خودم هم یک در میان حرفهای دکتر را میفهمیدم .

_نه چطور مگه .

صندلیش را چرخ کوچکی داد و چشم از مانیتور برداشت .

_الان همسرتون اینجان.

نگاهم لغزید ،مریم بلند شد و به سمتمان امد.

_مشکلی پیش اومده خانم دکتر؟

نگاه دکتر هنوز به من بود .

_ببین نمیخوام نگران بشید راستش شما دو قلو باردارید .

مکثی کرد و نگاهش را باز به مانیتور داد ولی چیزی که هست و تشخیصی که من میدم اینکه یکی از قل ها نرمال نیست .

حالم خوش نیست کسی پرده ها را کشیده نور اذیتم میکند.

مریم جلوتر امد و دستم را گرفت یخ کرده بودم ،کودک درونم دو کودک بودند و حال یکی از انها خوب نبود عمق فاجعه برای باور دخترانه ام زیاد است کمی ارامتر سخن بگو.

اینبار هم مریم پرسید : خانم دکتر میشه دقیق تر توضیح بدید ؟

یک چرخ کوچک دیگر به صندلیش داد و به مریم نگاه کرد .

_شما چه نسبتی با خانم دارید.

_من دوستشونم ،بگید تو روخدا ،میبینید که رنگ به صورتش نمونده .

نفسی بلند بیرون داد و رو به من کرد .

ـ خانم بهر حال شما هم باید وضعیتتون رو بدونید من خودم تا حالا همچین چیزی ندیدم ولی یکی از قل ها دست و پای اضافی داره .

این دیگر اخرش بود ،گنجایشم تمام شده لبریزم نکنید !

ـدوست دارید نظر چند تا متخصص دیگر رو هم بدونید میل خودتونه .ولی نظر قطعی من همینه .

..... حالم از گریه گذشته بر ان میخندم .

خندیدم و تکرار کردم« دست وپای اضافه »انگار جوک برایم تعریف کرده بودند دکتر منشی اش را صدا زد از خنده زیاد اشک در چشمانم نشست صدای مریم میامد و صدای دکتر

ـبهش شوک وارد شده ،خانم شایان زودتر

آبی که به صورتم پاشید هم تاثیر نداشت چند دقیقه که گذشت همان موقع که خواست امپول را به دستم بزند صدایش هم می امد.

ـ چاره ای ندارم نزم خودش هم از بین میره

آبی دیگر ،دستم را کشیدم چه حس مادرانه ام قوی شده بود !با انکه هنوز حالم خوش نیست.

با هر زحمتی بود به خانه امدیم اینبار تازه چشمه اشکم روان شده بود مریم هم گریه کرد وقتی قامت بست تا ذکر بگویید و من چادر نمازش را گرفتم تا برای دو کودک درونم دعا کند،و در اخر هم مریم ناچاراً دست به دامن سوری خانم شد و چقدر این زن خوب توانست قلب نا ارام را ارام کند .بنده خدامریم قول داده بود فردا مرا نزد دکتر دیگری ببرد ،فردای ان روز مریم تلفنی تماس گرفت و در خواست مرخصی داد ،به دو دکتر دیگر هم سر زدیم حرف همان بود دکتر اخر که اب پاکی را به دستم ریخت

ـیکی از قل هات شبیه عنکبوته !چهار دست و چهار پا!

و راه حلشان چیزی نبود که یکی مثل من بتواند آن را بپذیرد .تمام امیدم به زندگی همین نبض های درونم شده بودند و مادرانه از این کودکانه درونم حفاظت میکردم .نبودشان برایم حکم مرگ

را داشت .ساعاتی که مریم به سر کار میرفت زمان به سختی میگذشت ،این روزها بیشتر به تو احتیاج دارم نیستی خیلی نمانده که کم بیاورم .

سوری خانم هم لحظه ای رهایم نمیکرد گاهی هم دلم میخواست بر سر مزار خانواده ام بروم درد دل با انها ارامم میکرد ولی از طرفی ترس داشتم کسی مرا ببیند .

دستانم خالیست و روسیاهیم به زغال رفته این وسط نبودن تو زیادی به چشم می آید !

روزها از پی هم میگذشتند شبها بی خوابی امانم را بریده بود و روزها فکر وخیال !دلخوشیم فردای بود که کودکانم را در اغوش میکشیدم .سوری خانم هم از بچه داریهایش میگفت وقتی صبحت از شوهرش میشد که چگونه همپایش بچه ها را تر و خشک میکرد، سیب گلویم را قورت میدادم .

سوری خانم دو فرزند داشت کوروش که فرسنگ ها با او فاصله داشت بارها گفته بود که مرداد ماه کورشش برمیگردد عکس های کوروش را بارها دیده بودم انجا معماری خوانده بود و همانجا هم شاغل بود و البته سر گروه یک گروه ارکست و چقدر سوری خانم به فرزندش می بالید و دخترش پری اصفهان زندگی میکرد با پسر خاله اش ازدواج کرده بود سوری خانم عکسهای اریا و ارمین را هم نشانم داده بود بچه های با نمکی بودند والبته بازیگوش ،به قول سوری خانم پری از دست شیطنت های این دو وروجک به ستوه امده .

تیر ماه هم از راه رسید شش ماهه بودم ،کمتر فکر و خیال میکردم کودکانه درونم را انقدر دوست داشتم که نقصی در وجودشان احساس نمیکردم .گاهی وقتها که تنها میشدم برایشان حرف میزدم از پدرشان میگفتم شاید هم دلتنگیهایم را با ان دو قسمت میکردم ،بارها جلو آینه می ایستادم و حجم برجسته کودکانه هایم را نوازش میکردم.

تصویرم در آینه روبه رو که نقش میبندد وجود تو را کم دارد یادت هست روزی پشت من رو به اینه نگاهمان با هم حرف زد ؟

سوری خانم در تب و تاب دیدن کورشش بود و طاقت در خانه ماندن نداشت بیشتر اوقاتش را به من میگذراند نمیدانم چرا هر وقت صحبت از کوروش میشد احساس میکردم نگاه سوری خانم به مریم نگاه خریدارانه است و مریم خدا کند سامان بگیرد.

مرداد هم از راه رسید روز ششم مرداد ماه با اصرار سوری خانم راهی فرودگاه شدیم خنده دار بود که به استقبال کسی میرفتم که او را نمیشناختم و آشنای با او نداشتم جمعه بود و مریم هم حضور داشت سوری خانم دسته گلی را که خریده بود به مریم داد نگه دارد و چقدر از این سیاست مادرانه اش خوشم امد تنها خودم وصله ناجور بودم سنگین شده بودم و شبیه پنگون راه میرفتم حسم میگفت مادرانه به فرزندش تقلب میرساند که دلش برای دختری مثل مریم عاشقانه شاخه گلی از رز بچیند.

در سالن انتظار روی صندلی نشستم و خیره به مسافرین شدم یعنی کیوان هم روزی که رفت از همین مسیر گذشت بی انکه به پشت سرش هم نگاه کند !مثل همه این مسافرها که انگار از قفس آزاد میشوند.

ذهنم همیشه در گیر توست بی حرف، بی بهانه!

شماره پرواز که خوانده شد سوری خانم سر از پا نمیشناخت و چقدر من و مریم به مادرانه هایش لبخند زدیم .لحظاتی بعد دست تکان دادو به کورشش اشاره کرد .کوروش هم بعد از چند لحظه کوتاه مادرش را دید لبخندی بر لبش امد و دست تکان داد ،کوروش قد بلندی داشت و چهره مردانه اش عجیب به دل مینشست شاید هم به خاطر لبخندش بود که از چهره اش رخت نمی بست .نزدیک که شد در اغوش مادر جا گرفت در ذهنم امد مادر شدن هم نعمتی است روزی من هم اغوش دو فرزندم را احساس خواهم کرد ،حرکتی که در وجودم کردند حضور زیبایشان را به رخ کشیدند .

لبخند زدم گاهی میشود احساس خوشی داشت بی انکه تلخی های زندگیت را بشماری.

بعد از مریم عرض ادب کردم .

_سلام ،سفر به خیر

_ سلام ، شما حتما یلدا خانم هستید.

بعد با لبخندی محجوبانه به سمت مریم چرخید و شما هم مریم خانم ،مامان خیلی از شما تعریف کردند .

مادر جانش باید هم از مریم تعریف میکرد !

شخصیت کوروش جالب بود زود جوش بود و همین احساس خوبی به ادم دست میداد با کوروش معذب نبودم . از فرودگاه که بیرون امدیم یک لحظه نگاهم به عقب برگشت ، چشم انتظاری که داشته باشی نگاهت هم میلغزد !در دل ارزو کردم کاش میشد تو هم برمیگشتی .

ناهار مهمان سفره رنگین سوری خانم شدیم ،گاهی زندگی را در چهره چروکیده مادری که انتظارش به پایان رسیده بیشتر میتوان دید و سوری خانم جوان شده بود کافی بود کوروشش لب تر کند .

خجالت میکشیدم جلوی کوروش راه بروم با پنگون نسبت فامیلی داشتم به همین خاطر همین که به واحد سوری خانم رسیدیم روی اولین مبل نشستم .به مریم اشاره کردم و چه خوب که مریم ناگفته هم میدانست دردم چیست .مریم به کمک سوری خانم شتافت ، سوری خانم چند نوع غذا درست کرده بود و من چقدر هوس خورشت سبزی داشتم بویش در خانه پیچیده بود.بعد از ناهار سوری خانم دستم را گرفت .

_یلدا جون بیا یکم استراحت کن امروز زیاد نشستی .

نگاهم به مریم بود و چه زیبا بود که هنوز در باغ قدم بر نداشته بود.

_یلدا سوری جون راست میگن تو برو استراحت کن ،شما هم برید من هستم .

برایم جالب شده بود سوری خانم زود دست به کار شده لبخند زدم و همراه سوری خانم از اشپزخانه بیرون امدم ،کسی حرفی از خستگی کوروش نزد مریم که مطمعنم خجالت میکشید تنها با دست اشاره کوچکی داشت ولی دیدم که شازده یک سانت هم تکان نخورد ،سوری خانم هم که نقش ها داشت .ظرف های ناهار را کوروش و مریم شستند .همین که پا به واحد مشترکمان گذاشتم از مریم پرسیدم:«نظرت در مورد شازده سوری جون چیه؟»

مریم هم در باغ نبود که گیلاسهایش را بخواهد بچیند بی حواس گفت:«پسر خوبیه ،با حاله » و ادامه داد:

_یلدا از مردای که خودشون رو نمیگیرن خوشم میاد.

لبخندی زدم ودستم را به شانه اش زدم امیدوارم اون هم از دخترای خود ساخته خوشش بیاد .

اینبار مریم زود گرفت .

_یلدا به خدا میکشمت ،من دیونه چه ساده جواب سوالت رو میدم اون وقت خانم منظور داره .

همانطور که به سمت در یخچال میرفتم تا ابمیوه بردارم گفتم: اخه خواهر من تو ساده ای به من چه .

_ولی خدایی جای برادری خوب تکه ی ها،تو هم دیگه باید به فکر خودت باشی

حرفم دیگه بوی شوخی نمیداد.روی صندلی اشپزخانه نشستم .

خوشبختی را برای دیگران طلب میکنم هوایش هم به من بخورد خوب میشوم .

_ببین مریم حالا این که شوخی بود ولی تا کی میخوای خودت رو نادیده بگیری مازیار هم که درسش تموم شده ،دو روز دیگه میره سر کار،بزار اون هم یه گوشه زندگی رو بگیره .

مریم هم یکی از صندلیهای میز اشپزخانه را کنار زد و نشست .

_بخدا حیف تو نیست .

مریم دستم را گرفت و تکان داد.

_یلدا خانمی، سخنرانیت تموم شد .

دستم را از دستش گرفتم.

_مریم خیلی مسخره ای ، اصلا به حرفام گوش میدی ؟

اینبار نگاهش به میز بود و با انگشت خط های موهوم میکشید.

_یلدا حرفت درست،خودم هم دیگه خسته شدم .

گاهی دلم نوازش دست مردانه ای را میخواهد که ارام ارام خستگی را از تنم بزداید.

مکثی کوتاه کرد و نگاهش را به من داد.

_همین مهندس جوهری هم هفته پیش ازم خواستگاری کرد .

دست به کمر شدم .

حالا ما غریبه شدیم دیگه ،چه حس زیبای دارد که با وجودت جمع شوی من و کودکانم و چقدر مریم به خاطر این جمع بستن هایم در همه کارها خندیده میگوید «تو تا دنیا اومدن این فسقلیه ها منو دیونه میکنی»

_نه به جون یلدا ولی موضوع اینه که قبلا ازدواج کرده و جدا شده،خوب منم زیاد جدی نگرفتم.گفتم فکرامو بکنم جواب میدم راستش روم نشد همون اول ردش کنم .

تو که دختر باشی دلت مردی را میخواهد که اول با تو پیمان بسته باشد عهد شکن کمی دلت را چرکین میکند.

دستش را گرفتم .

_مریم جون تو دختر خوشگلی هستی ،کار میکنی هزار تا خوبی دیگه داری ولی متوجه ای که داره دیر میشه .نمیگم رو همین جوهری هم جدی فکر کن ولی به یه دلیل خاص ردش نکن به خودت هم فرصت بده که با این موضوع کنار بیای باورت میشه احساس میکنم اصلا یادت رفته که دختر باشی بس که واسه خانوادت مردی کردی.

بعد با شیطنت خاصی گفتم :«البته اگه سوری جون زودتر از این حرفا پیش قدم نشه »

بعد نگاهی به پذیرای کردم .

_ببینم نکنه الان بیاد خواستگاری ،از بس هوله.

مریم با دست به ارامی به سرم زد .

_بسه نمک نریز ،دختر ی خل.

بلندشد .

_دختر اونی که باید بیاد خواستگاری که سوری جون نیست که بخواد هولم باشه.

باز شیطنتم گل کرد.

_ میخوای این اقا مهندس رو خودمون جلو بندازیم .

لبخند زد .

_خودمون یعنی تو و فسقلیات دیگه منظورت من که نیستم ؟

با سر تاییدش کردم و دستم را به سمت شکمم بردم .و با صدای بچه گانه ای ادامه دادم.

_من و این فندوقا میریم میگیم بیا دختر ما رو بگیر خیلی خانمه ،کچل که نیست هست ،جوراباش بو نمیده که میده غذا بلد نیست که نیست .

مریم خندید .دختر این چیزا چیه به هم میبافی ؟

نگاهم را که دید.

_یلدا خدایی چی تو کلته ؟اینجوری که نگاه میکنی آدم میترسه .

لبخند زدم .مریم نزدیک تر شد.

_یلدا مرگ مریم نخوای دیونه بازی در بیاری من آبرو دارما.

لبخندم پر رنگ تر شد . اخمی به صورتش نشست .

_یلدا وای به حالت اگه بخوای حرفی بزنی

_ مریم من کاری نمیکنم فقط گوشی رو میدم دست سوری جون،بخدا این قد ساده است از یه طرف به سوری جون میگم یه خواستگار سمج داری که دیگه راضی شدی جواب مثبت بهش بدی از یه طرف دیگه...

نگذاشت حرفم تمام شود .

_یلدا معلوم هست چی میگی واسه خودت ما این به قول خودت شازده رو چند ساعت نیست دیدیم بعد تو اومدی واسش نقشه میکشی .اصلا شاید خودش کسی رو داره .

نوچ بلندی کردم .

_مریمی دلم روشنه نمیدونم چرا هر وقت سوری جون حرف کوروش رو میزد تو رو کنارش مجسم میکردم .

از کنارم که رد شد و با دست زد تو کله ام.

_دختر کمتر خیال بافی کن

بعد همانطور که در یخچال را باز میکرد ادامه داد

_میترسم دستی دستی عاشقم کنی بعد کاسه چه کنم چه کنم دست بگیرم .دیگه این قد حرف این شازده رو نزن .

نمیدانم نگاههای او را که دیدم بی شک گمان بردم طالب تو است و اما تو چطور حسشان نکردی ،نکند نگاهها هم دروغگو شده باشند!

طبق معمول مریم صبح زود به سر کار رفت کمی دلم گرفته بود به هوای پارکی که نزدیک خانه بود بیرون زدم .روی اولین صندلی پارک نشستم .

چند لحظه بعد صدای مرا به خود اورد.

_به یلدا خانم ،صبحتون به خیر

تکانی خوردم.

وقتی اینجا نباشی صدا ها را هم دیر میشنوم !

_ببخشید ترسوندمتون.

_نه ،کمی تو فکر بودم ،همانطور که حرف میزدم بلند شدم سلام ،خوبید شما.

توقع دیدنش را نداشتم .هول کرده بودم.

_خوبم ،بعد نگاهی به اطراف کرد .

_تنها اومدید مریم خانم همراتون نیومدن؟

نمیدونم چرا ولی خندم گرفت با زور خنده ام را قورت دادم .شاید هم به خاطر حرفای دیروز بود .

_یلدا خانم حرف خنده داری زدم .

_نه ببخشید ،یادم به چیزی افتاد خندم گرفت .

کوروش پیگیر نشد تا خانه همراهیم کرد .مرتب نگاه کوروش به نظرم می امد که دنبال مریم میگشت شاید همین موضوع بود که مصمم شدم نقشه ام را عملی کنم و چه زود موقعیتش جور شد وقتی زنگ خانه زده شد و سوری خانم را از چشمی در دیدم.

با لبخند در را باز کردم به سلام سوری جون خودمون.او هم لبخند زنان وارد شد .

_سلام به روح ماهت ،خوبی دخترم .

خوب میشویم وقتی خبر های خوب را قبل از امدن نقاشی میکنیم .

_خدا رو شکر ،شما که حتما بهترید مگه نه؟

همین طور که روی مبل مینشست گفت :«دوری فرزند سخته ،الان تو آسمونام مادر.»

ان شاالله همیشه به خوشی .

کمی بعد چای را که اوردم بلندشد و از دستم گرفت .

_دختر با این وضعیتت چای اوردنت چیه؟

لبخند بی جانی زدم و گفتم :«خوبم،طوری نیست»

درونم میگوید بچسبان تنور داغ است.

_یلدا جان انگار خوب نیستی؟

_نه سوری جون فقط دیشب یکم بدخواب شدم ، همش تو فکر بودم خوابم نمیبرد.

_خیره دختر ،زن حامله خوب نیست اینقد فکر و خیال بکنه.

با بی قیدی دردهای درونم یادم میرود!

_ تو فکر مریم بودم اصلا خواب به چشمام نیومد.

اصلا نمیدانستم که اینقدر عجول تشریف دارم خوب دوست داشتم مریم هر چه زودتر سامان بگیرد.

حس کنجکاویه سوری خانم فعال شد .

_مگه واسه مریم چه اتفاقی افتاده که تو فکرشی ؟

کمی در جایم جا به جا شدم .

_هیچی سوری جون ،راستش میترسم بگم مریم ناراحت بشه .

_ واسه چی ناراحت بشه ،بگو مادر شاید بتونم کاری واسه دخترم بکنم.

کمی من من کردم

_راستش مریم یه خواستگار سمج داره ،پسر خوبیه ولی خوب صحبت یه عمر زندگیه واسه مریم هم...

استکان چای در دست سوری خانم در هوا ماند.در دل گفتم «ای ول یلدا خانم »نگذاشت حرفم تمام شود .

_یلدا جون حرف مریم چیه ؟ میخواد قبول کنه؟

سریع گفتم :فعلا که داره فکراشو میکنه ،تا ببینیم چی پیش میاد.

سوری خانم دستپاچه شد انگار گل زده باشم در دل یک دور افتخار زدم .

_یلدا جون میشه راحت صحبت کنم .

نزدیک تر شدم .

_خواهش میکنم بگو سوری جون .

_راستش من خیلی وقته که تعریف مریم جون رو پیش کوروش کردم هر وقت زنگ میزد توی حرفام از دختر همسایه مون صحبت میکردم که بهم سر میزنه و به کارام میرسه یه بار کوروش گفت خیلی دوست داره این فرشته خانم رو ببینه .

حق با سوری خانم بود مریم خیلی به او توجه میکرد اگر بگویم برایش دختری میکرد بیراه نگفته بودم این ها را از قبل تر هامیدانستم .

سوری خانم کمی مکث کرد انگار میخواست چیزی را مزمزه کند خوب منم یه عکس از مریم جون واسش فرستادم .قضیه جالب شده بود منم با شوق و ذوق گوش میدادم .

_سرت رو درد نمیارم ،یه چند باری که تماس گرفت مریم پیشم بود اون هم ازم خواست تلفن رو به مریم بدم ،خوب از مریم واسه این که به من سر میزنه تشکر کرد ،تا اینکه یه روز بهم گفت میخواد زن بگیره ،خوب اولش ناراحت شدم گفتم حتما کسی رو اونجا پیدا کرده ولی انگار از دلم خبر داشت که اسم مریم رو اورد .یلدا اون روز نمیدونی چقد خوشحال شدم ،بعد هم ازم خواست چیزی به مریم نگم تا خودش بیاد از نزدیک همدیگرو ببینن ،خوب از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن منم قبول کردم .

نفسی تازه کرد .

_فکر کنم باید دست بجنبونم.

سوری خانم چقدر حرف داشت و چقدر دلم تنگ حرفهای مادرانه هایم شده بود .

گاهی بغضم میگیرد از این جفای زمانه و گاهی دلتنگ میشوم دختری که در رقص باد گیسوانش را به پرواز در اورده بود .

سوری خانم کمی از چای سردش خورد و بعد هم ادامه داد:

_یلدا نمیدونم دیروز متوجه شدی یا نه کوروش هی بهم اشاره میکرد یه کاری کنم با مریم تنها باشه .بعد از رفتن شما هم بچه ام گفت میخواد بیشتر با مریم اشنا بشه ، حالا بعد یه عمری که از یکی خوشش اومده ،میترسم از دستش بده. مکثی کرد و باز گفت :یلدا جون قضیه این خواستگاره جدیه؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم ،در حالی که لیوان چای رو روی میز میگذاشتم گفتم:«حالا خدا کریمه،به این اقا پسرتون هم بگید دست بجنبونه،مریم اگه تا حالا ازدواج نکرده واسه خاطره خونوادش بوده و گرنه خودتون بهتر میدونید دختر خوب رو تو هوا می زنن ،دیگه باید به فکر خودش هم باشه »

_اره دخترم میدونم خودم چند موردش رو که رد کرد تو جریانش بودم .اخه یه هفت سالی میشه همسایه ایم .کوروش هم خیلی از مریم میدونه اگه میگه بیشتر اشنا بشیم واسه خاطر مریمه نه خودش.

تو دلم گفتم :«بله دیگه حتما هم باید اشنا یی کامل داشته باشه »

سوری خانم که رفت ،دلم یک ناهار درست وحسابی خواست انگار منتظر یک شادی کوچک بودم که حال و هوایم عوض شود و چقدر حال کودکان درونم خوب شد چرخ میخورند ومن احساس میکنم که دست سرنوشت برایمان بد نخواهد خواست .

شب که مریم امد خواستم حرفی در مورد صحبت های صبح بزنم که با حرفی که زد خاموش شدم وقتی با لبخند گفتم :«امروز سوری جون اینجا بود»

_خوب به سلامتی ،حالا چرا میخندی؟

لبخندم پهن تر شد با این وجود گفتم:« هیچی ،همین طوری گفتم بعدشم من که نمیخندم لبخند میزنم»

مکثی کرد و نگاه پر شیطنتم را که دید .

_یلدا وای به حالت اگه کاری کرده باشی .

با بی قیدی شانه ای بالا انداختم .

_تو چقد بدبین شدی دختر مگه من خولم بگم بیاید دخترمون رو بگیرید .

مریم سری تکان داد« خول که چه عرض کنم» و راه اتاقش را در پیش گرفت .

به دنیا میگویم رسمش این نیست زود دلها را به هم پیوند بده ،شاید دلی از تنهایی یتیم شود.

صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم مریم هنوز خواب بود ساعت از هشت نگذشته بود که زنگ اپارتمان زده شد از چشمی صورت کوروش را دیدم همین که خواستم در را باز کنم یادم امد که مریم خانه است پس لبخند بر لبم نشست ارام از در دور شدم پاورچین طوری که مریم متوجه نشود داخل اتاق شدم و خودم را به خواب زدم چند لحظه ای گذشت باز صدای زنگ زده شد خنده ام گرفته بود چه ملاحظه هم میکرد گوشهایم تیز شد صدای باز شدن در امد و بعد صدای مردانه کوروش ،دست به شکمم بردم کودکانه هایم هم حتما ذوق کرده بودند .

تنها یک لحظه یادم افتاد من نیز چیزی را گم کرده ام دنبالش که گشتم دیدم پیدا شدنی نیست

نمیدانم تا به حال این دو احساس خوشی قرض گرفته و غم درون را با هم داشته اید یا نه ولی در میان خوشی گریه ات میگیرد .با این حال زاری که پیدا کرده بودم صدای عصبانی مریم را هم شنیدم .

بلند شو ببینم چرا درو خودت باز نکردی ؟ فکر نکن ندیدمت. بعد از چند ثانیه ادامه داد .ببین تورو خدازیر پتو چه ریسه ایم میره. خواست پتو رو بکشد که مانع شدم .

_یلدا بلند شو دیگه، شازده اَش خریده از دهن نیفته .

باز پتو را محکمتر کشید انتظار هر چیزی را داشت جز چشمان اشک بارم .ارامتر گفت:

_یلدا چی شدی دختر

پتو را از محکم روی صورتم کشیدم .

_چیزیم نیست .فقط یکم دیگه اروم میشم.

_تو که خوب بودی پس چی شد ؟

دلم نمیخواست صبح جمعه مریم خراب بشود ارام پتو را از صورتم در اوردم نگاهم را به پایین دادم. سعی کردم گریه نکنم .

چیزی نیست یهویی دلم گرفت ..

همانطور که چشمانم را از اشک پاک میکردم گفتم:«بده ببینم شازده چه آشی پخته من که دلم لک زده واسه اش دهن سوز »

مریم دستی به صورتم کشید .

_یلدا جون غصه نخور همه چی درست میشه .

دلم نگرانی تو را میخواهد که به قلبم نبض زندگی بدهد و هر لحظه بگوید عزیزم من کنارتم،تو خوبی؟

لبخند بی جانی زدم .

_نمیخوای بهمون آش بدی؟آش. مریم آش .

مریم هم لبخند زد .خوردن ان آش مزه داد چقدر مریم را اذیت کردم و چقدر مریم لبخند زد .

ظهرکه شد به شوخی میگفتم یعنی الان شازده تو فکر ناهار ما نیست فقط آش .مریم هم همپای من شد وزیبا بود خنده های دو نفره مان و وقتی لذت بخش شد که زنگ خانه به صدا در امد و هر دو به طرف در خیره شدیم .

کودکان درونم چه شیطنت میکردند وقتی از چشمی دوبار تصویر کوروش پیدا شد و چه حرصی خورد مریم از این که کسی که پشت در است صدایم را بشنود.

_بادا بادا مبارک بادا ایشلا مبارک بادا....

کنار کشیدم و در مقابل چشمان حیرت زده مریم به اتاقم پناه بردم ،کمی بعد در را تا نیمه باز کردم امدن مریم طول کشید و از مهمتر که صدای شنیده نمی شد ارام ارام بیرون امدم کسی نبود بگویم ضایع شدم بهتر است ربع ساعتی میشد که چشم به در دوخته بودم ولی خبری نشد نوچ بلندی کردم و به سمت در رفتم همانطور که در حال درست کردن شالم بودم زنگ در زده شد از چشمی دیدم که مریم است .در را که باز کردم حرصم را خالی کردم.

_معلوم هست تو کجا رفتی ؟مگه شازده دمه در نبود .

مریم سرخ و سفید شد و با چشم وابرو اشاره به پشت میکرد کمی که کنار رفت .چهره کوروش پدیدار شد نمیدانم سوراخ موش جا میشوم یا نه ؟خجالت کشیدم .سلام نصفه نیمه ای از دهنم در امد .او هم با روی باز جواب داد .

_سلام یلدا خانم ،

با دست اشاره به داخل کردم .

_بفرمایید تو .

_تو نمیام فقط اومدم شما رو دعوتون کنم واسه شام بریم بیرون .

بعد از کلی تعارف کردن رفت .اصلا یادم رفت از مریم بپرسم کجا رفته بود .

بعضی وقتها اتفاقات خوب خیلی زود جوش میخورند مثل اینکه خدا بگوییدالان دیگه وقتشه .»

همین شام مقدمه برای ان شد که یک هفته تمام یا ما مهمان سوری خانم باشیم یا سوری خانم مهمان ما، تنها همین مقدار هم کافی بود که دلها پیوند بخورد. هشتمین شب وقتی بستنی مهمان اقا کوروش شدیم آن هم با ترفند مادرانه سوری خانم ،همان موقع که من و سوری خانم روی چمن های پارک نشسته بودیم تا کوروش و مریم برایمان بستنی بیاورند ،حرفهای دل کوروش خان یا همان شازده خودمان زده شد و چه خوب که مریم لپ هایش گل انداخته وقتی که با دست پر به سمتمان می امد و مادرانه سوری خانم طاقت نیاورد و رمزی پرسید پسرش شیر بوده یا روباه ؟لبخندم عمیق تر شد وقتی شیر بودن فرزندش با شرم مریم یکی شد .

شب بعد سوری خانم با خانواده مریم تماس گرفت و چه زودتر همه چیز جورشد ،بی انصاف مریم هم رفتنی شد دلم از رفتنش گرفت ولی باز از ته همین دل برایش خوشحال بودم .مریم لایق یک زندگی خوب بود و کوروش هم مرد لایقی برای مریم ومادر مریم چه مادرانه اشک هایش را می ستود وقتی خواهرش با لذت سفره عقد مریم را می چید .

همه حاضر بودند مریم زیباتر از همیشه کنار کوروش نشسته بود و تور سفید روی صورتش دلرباترش کرده بود،خواهر کوچک مریم در حالی که لبخند بر لبش بود قند میسابید که زندگیشان شیرین شود ،امروز چهره سوری خانم هم زیبا شده بود لبهایش به رنگ انار خوشرنگ شده بود چه محفلی زیباتر است از وصال کودکانت که عشق را طلب میکنند و مادر است که آن لحظه میگوید الهی شکر .

عاقد که دست به دعا برد همگی یکصدا امین گفتند و من به این فکر افتادم آمین هم اسم زیبای میشود ؟

همین که عاقد شروع به خطبه خواندن کرد به یک باره چهره کیوان به نظرم امد لحظه خواندن خطبه نگاهش با من بود اشکی از چشمانم پایین امد .

میشود زمان را کوک کنم که به عقب برگردد میخواهم از ان نگاه که آتشش الان دلم را میسوزاند عکس بگیرم .

صدای بله مریم سکوت کوتاه مجلس را شکست و کوروش هم مردانه پای پیمانش بله گفت امضا ها زده شد .

دل دخترانه ام زندگی بی تشریفاتی را میخواست تو بگویی دوستم داری ومن هم میگفتم تا ابد .....

چه زود گذشت کوروش در گیر مدارک مریم شد تا زودتر او را با خود راهی سفر کند خودش میگفت مرخصیش رو به پایان است ولی نمیخواست تنهایی راهی شود و مریم دلم برایش تنگ میشود .

شرکتی که مریم برایش کار میکرد قبول کرده بود مازیار را به عنوان جایگزین بپذیرد و همین شد که مازیار برادر مریم هم بعد از عقد ماند صبحها با مریم به سر کار میرفت تا با کار اشنا شود .با این اوصاف باید برای خودم جایی را دست و پا میکردم اپارتمان مریم برای مازیار می ماند.

روزجمعه مریم هر چه اصرار کرد قبول نکردم که همراهشان بیرون بروم دلم بارانی شده بود سوری خانم هم ماند این زن بی شک فرشته بود شربتی خنک درست کرد و به دستم داد .

_یلدا جان نمیخوای بگی چته؟مریم خیلی نگرانته ،حرف بزن دخترم .

وگفتم شاید نگرانیهایم تقسیم شود.

_سوری خانم شما که بهتر میدونید ،مریم که بره منم باید فکر یه جا واسه خودم باشم دیروزهمین املاکی سر خیابون رو سر زدم ...

نگذاشت حرفام تموم بشه کجا به سلامتی مگه من میزارم .

بعد دستش را روی شکمم گذاشت .

_یلدا دلت میاد ،تنهام بزاری راستش خودم میخواستم بهت پیشنهاد بدم.

خوشبختی ممکن است نگاه گرم یک مادر باشد که پناه نگرانیهایت میشود بی هیچ منتی.

_نه سوری جون اینطوری که درست نیست باید یه جایی رو پیدا کنم اخرش که چی؟یه روز خونه مریم یه روز خونه شما ،من که خودم تنها نیستم .باید یه فکری هم واسه اینده داشته باشم.

اخم کوتاهی کرد.

_حالا نمیخواد بهونه بیاری من که با این وضعیتت نمیزارم جایی بری ،خصوصا که مریم دلواپسته .میخوای فکرش پیش تو باشه .

اعتراضی نداشتم و همین طور شد .شهریور هم از راه رسید کوروش در میان لبخندها و گریه های مریم و سوری خانم راهی شد مریم هم بیست روز دیگر میرفت با حضور مازیار در اپارتمان مریم راحت نبودم به همین خاطر بعد از رفتن کوروش من هم چمدانم را بستم و به واحد سوری خانم نقل مکان کردم .

خوب است که کوله بارت تنها یک چمدان باشد بی دغدغه ان را حمل میکنی.

ماه هشتم بارداریم بود راه رفتن هم برایم سخت شده بود احساس میکردم وزنه های سنگینی را حمل میکنم که یارای حمل انها نیستم و پاهایم ورم کرده ام دردناک تر از همیشه!تحت نظر دکتر مولوی بودم قرار بود عمل سزارینم را خود او انجام دهد و مریم این روزهای اخر بدجور هوایم را داشت کاش روز تولد بچه ها هم بود سخت احساس بیکسی میکردم .بیست روز هم گذشت و مریم چمدانهایش را بست چقدر دوستانه اشک ریخته بودیم .

گاهی زندگی برایم یک نفر میشود که بارش را بسته و میرود.

دلم میخواست تا فرودگاه همراهیش کنم نگذاشت سوری و مازیار همراهش شدند اب را که پشت سرش ریختم دلم پر بغض شد ولی لبخند زدم و دست تکان دادم و نگاههای حسرت بار سوری خانم دلم را ریش میکرد.

هرچه به ماه اخر نزدیک تر میشدم اضطرابم بیشتر میشد شبها خیس عرق میشدم این را سوری خانم فهمیده بود و دایم دلداریم میداد . مازیار هم مثل مریم مهربان بود و چقدر من مدیون مهربانه های انها بودم .

مهر ماه هم رسید ماه تولد کودکانه های وجودم ،ماهی که اغوششان را تجربه میکردم برای سونوگرافی اخر مازیار همراهم شد اصرارم بی فایده بود .گاه از وجودم میان این غریبه های فامیل شده خجالت میکشم .

مازیار ماشین را از پارکینگ بیرون اورد یادم امد که هر چه به مریم اصرار کرد که ان را بفروشد مریم قبول نکرد .

در طول مسیر حرفی برای گفتن نداشتیم وارد مطب که شدیم مازیار کنارم نشست نگاه چند خانم به من برگشت .تعجب را میشود از نگاهها خواند وقتی چهره من و مازیار تفاوت سنی بالایمان را نشان میداد! چهره مازیار هنوز مردانه نشده بود بگوییم بچه میزد بهتر است .تلفن همراه مازیار که زنگ خورد از مطب بیرون رفت تا جواب تماسش را بدهد.

خانم کنار دستیم طاقت نیاورد و پرسید:«خانم میشه یه سوالی ازتون بپرسم ؟»

منتظر نگاهش کردم ،این اقا که الان رفت بیرون همسرتون بودند؟

_نه چطور مگه ؟

لبخندی زد.

_ اخه خیلی تعجب کردم غیبت نباشه به دوستم گفتم خدا شانس بده پسره با وجود بچه بودنش خانومش رو تا مطب میاره و پیشش میمونه بعد شوهرای ما که سنی هم ازشون گذشته میگن تموم شد زنگ بزن بیایم دنبالت، زنگم که میزنی هزار تا بهونه میارن مجبور میشی اخرش با اژانس بری.نمیدونم واقعا این بچه ها رو لک لکا اوردن یا دسته گل خودشونه ....

معلوم بود از ان زنهایی است که بهانه های کوچک را هم بزرگ میکند و از زمین و زمان هم گله دارد وچه سر گنحشکی خورده بود که یک ریز به هم میبافید چشمم به در بود تا مازیار بیاید بگویم سرم رفته بود هوایی بخورد بی راه نگفته بودم . مازیار که امد نفسی تازه کردم ،کنارم که نشست نگاههای ان سر مطب متوجه ما شد میتوانستم حدس بزنم چه پچ پچ میکنند ،سرم را نزدیک تر بردم .

_فکر کنم اقا مازیار این خانما به خونت تشنه باشند.

مازیار با گیجی پرسید:«واسه چی؟»

_اخه جوری که تو به من میرسی فکر نکنم شوهراشون بهشون برسن

با لبخند ادامه دادم .

_باعث حسادت شدی بلند شو برو تو راهرو تا خونت رو حلال نکردن

مازیار با بی قیدی شانه ای بالا انداخت

_ غلط کردن اصلا به اونا چه

خنده ام گرفته بود لب گزیدم تا صدای خند ه ام بلند نشود.

دکتر مولوی تاریخ سزارین را معلوم کرد حال کودکانه هایم خوب بود چه چیزی بهتر ازاین.دکتر میگفت برای تولد بچه ها لحظه شماری میکند در مورد وضعیتم با چند دکتر دیگر هم صحبت کرده بود گویا انها هم مشتاق بودند در اتاق عمل باشند برای من که بد نمیشد .تنها با خودم میگفتم خدا کند که فرداها کودک ناقصم گله مند نشود که چرا راضی به ماندنش شده ام .

من دست تقدیر را بوسیده ام که دیگر سیلی به صورتم نزند خدا کند که قدر محبت را بداند.

مازیار برای شام مرا به رستوران برد نمیدانم این حس از کجا امده بود که مرتب حس میکردم مازیار نیتی دارد و اخر هم طاقت نیاورد .

_یلدا خانم می تونم بپرسم شوهرتون کجاست ؟البته اگه حمل بر گستاخی نمیدونید.

میدانستم گستاخ نیست و خوبتر میدانستم که مریم رازداری را خوب میداند .

_متارکه کردیم .

سوال بعدی را که پرسید به دوستی مریم لبخند زدم .

_اون میدونه که شما باردارید؟

_نه ،ولی چرا این سوالات رو میپرسی ؟

سخت است در این مورد حرف زدن کاش درکم کند و ادامه ندهد.

_هیچی ،همین طوری.

با غذایش بازی میکرد میدانستم هنوز تمام نشده سرش را که بلند کرد نگاه میخ شده ام را دید .

_نمی خوای بهش بگی حقشه که بدونه،هرچی باشه پدره.

چه میدانی از ناگفته ها ،کمی تامل کن شاید زمان سخن به میان اورد.

مستاصل نگاهش کردم.

_اقا مازیار میشه بس کنی؟منم میدونم،اگه ایران بود حتماً به حضورشون می رسوندم .

عصبی شده بودم بودنش یک جور عذابم میداد و نبودنش هزار جور .

_ببخشید فکر میکردم واسه خاطر لج و لجبازی نمیخواید بهش بگید .

پوفی کشیدم و با حرص ظرف سالاد را عقب زدم نمیتوانستم خودم را کنترل کنم مازیار عذر خواهی کرد ولی مقصر نبود ،زندگی من مارپیچ هزار پیچی بود که راه رفتن در ان جز گیجی سر چیزی عایدت نمیشد کودک ناقص درونم و هزار حرف ناگفته دیگر.

گاهی وقتها زندگی دیگری راکه از بیرون میبینی مسئله حل شده ریاضی است که معلم حل کرده و آسان به نظر میاید .حل هم که می شوم آسان به نظر نمی اییم!

با یک عذرخواهی کوچک از رستوران بیرون زدم منتظر کنار ماشینش ایستادم حرکاتم دست خودم نبود مازیار هم بعد از چند لحظه معطلی امد کاملا معلوم بود میخواهد من ارام شوم بعد بیاید .ارام نشده وجودم لرز خفیفی داشت .

گاهی از نبودت هم استرس میگیرم زمانیکه با انگشت جای خالیت را نشانم میدهند.

در مسیر برگشت چند خیابان مانده به خانه ماشین را کنار زد .بسیار شنیده ام که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد ولی این روزها ریسمانهای ذهن من رنگارنگ شده سیاه و سفید هم ندارد. احساس خطر کردم خیابان کم رفت و امدی بود مازیار بی حرف جلو را نگاه میکرد همین که برگشت و مرا نگاه کرد خشکم زد وحشت چیزی نیست که بتوان بعد از ان حادثه ان را از درونم پاک کنم رفیق هر لحظه ام شده بود گاهی از برخورد در اپارتمان هم میپرم و گاه از صدای سرفه ناغافل رهگذر.

مازیار میخواست از سکوتی که کرده بود و ناراحتی پیش امده حرفی بزند ولی انگار ترس کار خودش را کرده بود وقتی که داشت عذر خواهی میکرد فهمیدم ولی او نمی دانست درونم چه اتفاقی افتاده است با لرزش دستانم متوجه حالم شد.

نمیدانم تا کی باید این زخم درد ناک درونم ناسور باشد کاش تمام میشد دلم برای خود جسورم تنگ شده.

_یلدا چی شده؟

با هزار زحمت به خودم امدم مازیار بیچاره دستپاچه شده بود و گیج میزد حق هم داشت چه میدانست از پریشانی های حالم.

اب دهنم را قورت دادم .

_چیزی نیست میشه بریم خونه .

باز سعی کردم اب دهنم را قورت دهنم گلویم خشک خشک بود. به خانه که رسیدیم هنوز پاهایم بی حس بود این برای وزن سنگین شده ام بسیار سخت بود که قدم بردارم.سرم را که بلند کردم سوری خانم را از پنچره رو به کوچه دیدم مطمئنا دلش شور میزد چقدر این زن مهربان بود مادرم شده بود و من مادرانه هایش را میپرستیدم .

ساعت از دو شب هم گذشت درد بدی تمام وجودم را فرا گرفته بود پاهایم را از درد زیادی حس نمیکردم سوری خانم هم این شب ها در اتاق کنارم میخوابید ،تا ساعت سه تحمل کردم ولی نمیشد

،بیست روز دیگر تا زایمانم مانده بود ولی امشب با دردی که در جانم افتاده بود کودکانم هم بی تابی میکردند ،ارام در حالی که لب میگزیدم بلند شدم .

ـسوری جون ،سوری جون

نشنید چند بار دیگر صدایش کردم هنوز سر از بالشت بلند نکرده بود که صدای دادم به هوا رفت

بیچاره سوری خانم چه حالی پیدا کرد .با همان خواب الودگیش هوشیار شد .باهراسی که در صدایش بود گفت:«چی شده مادر؟»

صدای مادر گفتنش قوت قلبی برای نبود مادرانه هایم بود ولی مگر درد امان میداد که این حس همدردیش را احساس کنم .دیدم که هراسان از اتاق بیرون رفت همان جا نشستم چند دقیقه که گذشت وقتی از سوری خانم خبری نشد کودکانه فکر کردم که سوری خانم تنهایم گذاشته گریه ام گرفت و اشکهایم چه سخاوتمندانه بر صورتم مینشستند. گاهی با وجود بزرگی فکرهای بچه گانه یمان رهایمان نمیکند. صدای مردانه مازیار به گوشم رسید بیکسی یعنی همین کاش الان کیوانم اینجا بود به او بیشتر از همه احتیاج داشتم.

درد را تو در درونم نهادی و ابلهانه است هنوز درمانش را در تو میبینم !

از خجالت اب شدم با کمک مازیار و سوری خانم از جایم بلند شدم راه رفتن برایم سخت شد و درد تنها چیزی بود که تمامی وجودم را گرفته بود با زحمت راه میرفتم با کمک سوری خانم به دیوار تکیه دادم مازیار ماشین را نزدیک اورد با وجود مازیار مرتب لب میگزیدم شرم داشتم که صدایم بلند شود و عرق سرد پیشانیم را سوری خانم پاک میکرد مازیار تند میرفت صدایش را میشنیدم که خود را مواخذه میکرد شاید فکر میکرد دلیل این اتفاق فشاری بوده که با حرفهایش به من وارد کرده شاید هم همین طور بود تنها شاید .

قسمتم زمانی که تو نبودی خط خطی شده به دستم رسید به دل نگیر تقصیر تو این خطهای به هم پیچیده نیست .

به بیمارستان که رسیدیم مازیار سریع پیاده شد کمی بعد ویلچر به دست به سمت ماشین امد .دراتاق معاینه دکتر تشخیص داد که باید سریع سزارین شوم و گرنه خطر مرگ من و فرزندانم راتهدید میکند از مرگ هراسی نداشتم ولی مسول بودم ،مسول جان و زندگی دو نفر دیگر ،با تمام وجودم در دل فریاد زدم خدایا به دادم برس.

و اما دکتر چه اشنا میزد اخمهایش و نگرانیهایش شاید کسی را به خاطرم میاورد شاید هم خیالاتم زیاد شده همه را اشنا میبینم .

به دستور دکتر بستری شدم تا ازمایشات لازم گرفته شود و یک ساعت دیگر اتاق عمل انتظارم را میکشید.تلفن سوری خانم را گرفتم و وچه خوب بود شماره دکتر مولوی را حفظ بودم خیلی بوق خورد تا جواب بدهد ساعت روبه رو چهار ونیم صبح را نشان میداد صدای خواب الود دکتر در گوشی پیچید یادم نیست سلامی گفته باشم تنها به یاد دارم که گفتم در بیمارستانم و وضعیتم خوب نیست .دلداریم داد اسم بیمارستان را پرسید و قطع کرد .

سخت است شاید باز چشمانم به روی این دنیا باز نشود نگاهم به سوری خانم خیره ماند ،چقدر مرگ میتواند نزدیک باشد نیم ساعت دیگر به اتاق عمل میرفتم .تنها یک سوال ذهنم را پر کرد.

_اگر من بمیرم تکلیف کودکانم چه خواهد شد ؟

و پاسخش چیزی نبود غیر از این که :«بی گمان این دو نفر توانایی نگهداری دو کودکم را ندارند و چه کسی کودک یک غریبه را نگه میدارد ؟»

بی شک راهی پرورشگاه میشوند ،در حالی که اغوش پدرشان برایشان بهترین ما من است و بهترین ها را با کیوان تحربه خواهند کرد ،هنوز گوشی سوری خانم دستم بود شاید این اخرین تلاشم باشد هر طور بود تیر خلاص را رها کردم بعد از چند ماه باز شماره اش را گرفتم . به امید گفتم زنده باش نفسش را چاق کرد و چهار زانو نشست .

شاید بعد از چند ماه برگشته باشد .عدد ها را که پشت سر هم میزدم در دل دعا میکردم:«خدا کنه جواب بده»بوق ازاد که خورد قلبم تندتر از همیشه زد درد را لحظه ای گم کردم و صدایش امد خودش بود با انکه خواب الود و خش دار به گوشم رسید.

کیوان

کابوس بدی بود چشمم را که باز کردم صدای زنگ تلفن در فضای اتاق میپیچید و نورش اتاق را کمی روشن میکرد دستم را دراز کردم وبدون اینکه نگاه به شماره بیندازم با چشمانی که هنوز به خوبی باز نمیشدند جواب دادم .صدای نیامد چند بار دیگر علو گفتم صدای هق هق گریه ای به گوشم رسید .

درد و تپشهای کوبنده قلبم همه با هم دست به دست دادند که صدای خواب الود کیوان را سخت بشنوم.گریه ام گرفت چه دل نازک شده بودم .همان موقع در اتاق باز شد دکتر مولوی و ان دکتر اشنا به سمتم امدند .

_سلام دختر خوب ،چرا گریه میکنی؟

نتوانستم جواب بدهم کیوان صدایش امد.

حالم دست خودم نیست وقتی صدایت این چنین نزدیک به گوشم میرسد تنها دلم یک بغل گله میطلبد میگویم خیلی دیر امدی من رفتنی هستم.

دکتر مولوی دستم را گرفت.

_چیزی نیست ،فقط نفس بکش دم و بازدم .

نفس کم اوردم هنوز گوشی به دستم بود و صدای نگرانش میامد .

شاید قلبم به صدایش احتیاج داشت ،تلفن از دستم کشیده شد نگاهم به اخمهای دکتر اشنا سر خورد.

_بده ببینم داری از دست میری .

میخواست تلفن را به سوری خانم بدهد.

نمیخواستم بدون اینکه بداند تلفن قطع شود بریده بریده گفتم .

_دکتر قطع نکن بهاش حرف بزن خواهش میکنم.

خواب از کله ام پرید صداها به گوشم میرسید نمیدانستم چه خبر است هرچه صدا زدم فایده ای نداشت یک لحظه به شماره نگاه کردم نمیشناختم به فکر اینکه شاید تماس اشتباهی است خواستم قطع کنم که صدای اشنای به گوشم رسید و بعد صدای جیغ .

_ببخشید باید قطع کنم ،بیمار داره از دست میره .

شناختم خدایا این صدا صدای؟ کتایون

_کتایون اونجا چه خبره مامان طوریش شده ؟

کیوان !

صدای دکتر مولوی را شنیدم « خانم دکتر زودتر باید بره اتاق عمل »سریع تخت را جابه جا کردند و راهی اتاق عمل شدم با وجود درد نگاهم پی خانم دکتر بود اسمش را نمیدانستم نیامد دکتر مولوی که وارد شد نیم خیز شدم .کمک نفس را برداشتم.

-خانم دکتر ؟

نگاهم کرد.

_دراز بکش دختر خوب نگران نباش.

از درد لب گزیدم .ولی ناگفته هایم مانده بود.

میترسم که حرفهای درونم بیات شود زود اصل مطلب را میگویم.

_خانم دکتر خواهش میکنم به شماره اخر تلفن همراه ،همراهم همون خانم مسنه زنگ بزن بهش بگو من اینجام .

مکثی کوتاهی کردم و باز بریده گفتم :«اگه مردم بچه هام رو بدین به اون.»

_دختر دراز بکش این حرفا چیه میزنی اروم باش .

دلم گرم نشد نگران بودم بدون اینکه بگویم او کیست چشمانم بسته شد.

کیوان

_کتایون میگی اونجا چه خبره یا نه .

_من خودم هم تو شوک ام چرا با تو تماس گرفته؟ بزار بیمار رو انتقال بدن تماس میگیرم.

قطع کرد .چند دور دور اتاق زدم از تماس کتایون خبری نبود دلم گواهی خوبی را نمیداد در کمد را باز کردم و اولین لباس دم دستم را پوشیدم .به پارکینگ نرسیده کتایون زنگ زد .

_علو کتایون میشنوم .

_داداش تو خانمی به اسم یلدا معتمد میشناسی؟

یک لحظه ایستادم، باور کن در شوکم نیشگون هم بیدارم نمیکند ! مات زده کلید ماشین در قفل ثابت ماند.

_کتی اونجاست این صدای یلدا بود؟

_میشناسیش داداش ؟

_یلدا چش شده ،کتی؟

_اروم باش بهت میگم ،چطور بگم پا به ماهه ،آوردنش بخش زایشگاه حالش مساعد نبود حالا هم اتاق عمله منم دارم میرم اونجا .

از حرف کتایون جا خوردم . با سرعت راهی بیمارستان شدم .

با راهنمایی پرستار بخش به بخش عمل رفتم از کتایون خبری نبود چند دقیقه که گذشت در اتاق عمل باز شد و پرستاری با عجله از کنارم گذشت .

_خانم صبر کنید .

_اقا الان نه باید دکتر بخش رو صدا بزنم .

عقب گرد کردم و سریع در اتاق عمل را زدم .باز که شد .

_من دکترم کدوم بیمار به فوریت نیاز داره .

نگذاشتم حرفی بزند سریع وارد اتاق استریل شدم .

_اقا دارید چه کار میکنید ؟

_دکتر ستوده ام متخصص قلب.

_خدا رو شکر، سریع بیاید.

وارد که شدم .فقط شنیدم که پرستار گفت ایست کرد.

در عالم دیگر صدای کیوان را میشنیدم که صدایم میزد چقدر صدایش نگران بود،شاید یک لحظه چشم باز کردم چهره مات مردی را دیدم باز چشمم سنگین شد .در خوابم یا دنیایم عوض شده دو کودک زیبا را در اغوش گرفتم دردی نبود وچقدر احساس سبکی میکردم صورت گرد و بلوریشان چه زیبا بود ،لبخندم پهن تر شد مادرم هم امد او هم دختر کوچکی همراهش بود موهای کوچکش

را با کش موی به دو طرف بسته بود .نزدیک تر که امد دخترک را به من داد« مادر گیسو هم گرسنه اس به او هم مثل برادراش شیر بده» سرم را که بلند کردم مادرم نبود .

به یکبار قفسه سینه ام سوخت .

_اقای دکتر برگشت .

نمیشود این لحظات را بیان کرد تنها میگویم تلخ گذشت.

«کیوان»

نگاهم پی چشمان بسته اش رفت ،صدای دیت دیت دستگاه قوت قلبم شد.تنها یک لحظه تاخیر کافی بود که نوشداروی بعد از مرگ سهراب باشم دستانش را به دست گرفتم نبضش زیر دستم میزد .با انکه میدانستم صدایم را نمیشنود مثل چند لحظه قبل باز صدایش کردم .هنوز باورم نمیشود شاید هم باورشدنی نیست .نگاهم به پرده کوتاه سبز رنگ افتاد و صدای گریه ضعیف نوزاد.

و باز صدا و باز صدای دیگر . دست یلدا را رها کردم .

کتایون انجا بود سه نوزاد ؛ پرستار در حال تمیز کردن انها بود.

شاید بعد از شنیدن حاملگی یلدا خوره ای به وجودم افتاده بود اما با دیدن ان سه نوزاد اشکی لجوجانه از چشمانم جاری شد.

دو روز از وضع حمل یلدا میگذرد دو روز است که چشم انتظارم که نگاهش را به دنیا باز کند .

«یلدا»

چشم گشودم چند لحظه به دور و برم خیره شدم محیط ان جا برایم نا اشنا بود زمانی گذشت تا به یاد بیاورم هوای اتاق سرد بود ارام پتو را بالاتر کشیدم در اتاق باز شد وسوری خانم در حالی که تسبیحش را میچرخاند و ذکر میگفت به تختم نزدیک شد بالای سرم که رسید چشمش که به چشمان بازم افتاد تسبیح از دستش افتاد .

خدارو شکر مادر ،به هوش اومدی و دستانش به اسمان رفت .مثل ابر بهار اشک میریخت ارام دستش را گرفتم. سوری جون به خیر گذشت،خودتو اذیت نکن.

هنوز درد داشتم و بی حال .تنها میخواستم از حال کودکانم بدانم.

_دخترم من برم خبر بدم با زور و التماس گذاشتن بیام تو اون بنده خدا رو بیرون کردم تا بتونم یه دقیقه ببینمت.

نپرسیدم از کی حرف میزند،تنها گفتم:«سوری جون بچه هام خوبن »اب دهنم راقورت دادم تا باز بپرسم .«اونی که مشکل داشت زنده است»

لبخند به صورت سوری خانم امد .

_اره دخترم تو ما رو نصف عمر کردی و گر نه، اون سه تا شیطون که حالشون خوبه خوبه،دو روز بیهوشی مادر ،خدا باز تو رو بهمون بخشید .

بی توجه به حرفهایش باز پرسیدم :«اونی که چهار دست و پا داشت حالش خوبه دیگه مگه نه طوریش که نیست؟»

سوری خانم صندلی را عقب کشید و نشست .دستی به صورتم کشید.

_دخترم خدا بهت سه تا بچه سالم داده .

لبخندم با اشک شوق همراه شد .

_باورم نمیشه پس اون ...

لبخند زد.

خدا را بارها شکر کردم شیرینی این خبر در وجودم پیچید.سوری خانم رفت .اتاقم را عوض کردند ان لحظه دلم میخواست هر چه سریعتر کودکانم را ببینم .

اولین نفر دکتر مولوی بود که به دیدنم امد از تشخیص اشتباهش معذرت خواهی کرد و گفت کودکانم در بخش اطفال تحت مراقبت هستند و چه ندیده دلتنگشان بودم .

یک ساعتی میشد که به بخش منتقل شده بودم سوری خانم در اتاق بند نمیشد هر بار که بیرون میرفت با دست پر می امد .یک بار اب میوه یک بار شیرینی یک بار میوه.کمی در جایم جا به جا شدم تا راحت تر صورت سوری خانم را ببینم .سوری خانم خم شده بود و میوه ها را درون یخچال میگذاشت .

_سوری خانم؟

_جانم یلدا جان .

_میگم هر چی خریدی حسابش رو داشته باش بخدااین چند روز خیلی بهت زحمت دادم روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم .

لبخند معنی داری زد .

_اون که حتماً اما فکر کنم حسابش رو باید با کس دیگه ای تسویه کنی .

_منظورتون رو نمیفهمم مگه شما این چیزا رو نخریدید؟

سوری خانم که جواب نداد ذهنم به مازیار رفت .

_وای سوری خانم نکنه مازیار خرید کرده ،تو خونه پول گذاشتم واسه خرج بیمارستانم لطفاً از اون پول به مازیار بدید نمیخوام بیشتر از این شرمنده اش بشم.

لب گزیدم درد داشتم.اثر مسکن هم تمام شده بود .

سوری خانم کنارم روی صندلی نشست دستی مادرانه به صورتم کشید .

_دختر جون نمیخواد به فکر این چیزا باشی

همانطور که با دستش صورتم را نوازش میکرد پرسید:«بچه ها رو کی میارن ؟»

لبخند کم جانی به مهربانیش زدم .

_گفتن باید تحت نظر باشن اگه مشکلی نداشتن میارنشون بخش .

یک ان به خودم امدم .

_سوری خانم یعنی من مادر سه بچه ام

سوری خانم لبخند زد .

_باورم نمیشه ،وای سوری خانم بزرگ کردن سه تا بچه با هم سخته مگه نه ؟یعنی من میتونم ؟کی میخواد شب بیداری هاشون رو بکشه ؟حالا چه کار کنم؟

یک ریز دغدغه هایم را میگفتم و سوری خانم لبخندش پهن تر شد .

_دختر بس کن ته دل منم خالی کردی .

پرستار که امد از دردم گفتم و مسکن داد.در ذهنم مرتب به این فکر میکردم که چرا خبری از کیوان نیست نپرسیدم ترسم از این بود که حتی نخواسته باشد من را ببیند .دلم سوخت ولی حرفی نزد!

دو ساعتی که گذشت پرستار با لبخند وارد شد .

_خوب خانمی فکر کنم وقتشه نی نی هات رو ببینی .

یکم نیم خیز شدم ،دستم به روسریم رفت ان را مرتب کردم فکر میکنم این لحظه زیباترین لحظه خلقت باشد.پرستار رفت و بعد از چند دقیقه با میز چرخداری وارد شد ،سوری خانم برای نماز رفته بود. ارام بلند شدم تکیه ام را به بالای تخت دادم .نگاهم سر خورد به کودکانم.

اهنگ درونم تپش های تند قلبم است ریتم وار میزند .

کودکان من !صورت ریز و سفیدشان مرا یاد خوابم انداخت ،اولین فرزندم را که به اغوش گرفتم تمام وجودم لرزید .همان موقعه همان دکتر همانی که به چشمم اشنا میزد وارد شد .دیگر اخم

نداشت لبخندش چه شیرین بود ،جلو امد و غرق در تماشای بچه ها شد به چشم خود دیدم که اشک هایش را با دست پاک کرد بوسه ای که بر صورت کودکانم زد از چشمم دور نماند نگاهم را که دید خودش را معرفی کرد .

_یلدا خانم من کتایون ستوده ام ،مات صورتش شدم این غریبه اشنا خواهر کیوان بود !

دلم باور میخواهد دوباره میپرسم شما خودتان هستید؟

با لکنت زبانی که به سراغم امده بود پرسیدم : «شما خواهر کیوان هستید ؟»

لبخندی زد .

_اره ،و اگه اشتباه نکنم عمه این فندوق ها.

جمله اش که تمام شد صدای در توجه هر دو مان را به سمت در کشاند. دسته گلی بزرگ در دست داشت مثل همیشه شیک، وارد که شد وقتی که به سمتم امد قلبم کوبید تند تند ،نگاهم سر تا پایش را عکس انداخت و دلم لرزید کیوان بود نگاهم باز عکس گرفت روی قدمهایش ماند کیوان میلنگید نه انقدری که به چشم بیاید ولی به چشم من امد .همانی که رفته بود وبه او گفته بودم نباش ولی حتی بوی عطر یادگاریش هم در خانه عذابم داد تحمل نبود صاحب ان بو را نداشتم و رفته بودم که فراموش کنم.کنار تختم ایستاد .

چه کودکانه نگاهت میکنم فکر کنم فهمیده باشی دلم سیب میخواهد!

باز بوی کیوانیش به مشامم خورد چشمانم پر از اشک شد سرم را به زیر انداختم، شاید صدای قلبم را نشنود که کوبنده تر از همیشه میزند ولی چشم هایم بی شک رسوایم میکنند.اشک هایم روانه شدند تند تند با دست پاکشان میکردم،نمیدانم اشک شوق بود یا اشک حسرت تنها اشک ریختم .سلام که داد سر بلند کردم دست گلش را کنار تخت گذاشت نگاهم به گلهای دسته گلش رفت .کتایون نزدیک تر امد و بوسه ای بر گونه ام زد .

_یلدا جون من برم کاری داشتی به پرستار محبی بگی بهم اطلاع میده همین خانم پرستاری که بچه ها رو اورد.

لبخند کم جونی زدم .فهمیدم که میخواهد من و کیوان تنها باشیم ،در این فکر رفتم که کیوان در مورد من چه به خواهرش گفته ،با همین فکر مات مسیر رفتنش شدم .صدای گریه یکی از بچه ها که هنوز در اغوشم بود بلند شد .به خودم امدم و تکانش دادم تا ارام شود کیوان نزدیک تر امد عجیب شده بود حرفی نمیزد شاید هم من دستپاچه شده بودم .

_بچه گرسنه است بهش شیر بده .

سر بلند کردم نگاهم که به نگاهش افتاد قطره اشک دیگری از چشمم چکید .هنوز بچه را تکان میدادم.شاید منتظر بودم او برود تا بتوانم بچه را ارام کنم .

_یلدا نمیخوای ارومش کنی ؟

ارام شالم را روی سینه ام گذاشتم و سعی کردم به کودکم شیر بدهم .کیوان هم صندلی را کشید و بر روی ان نشست .

زیر نگاه کیوانیش خیس عرق شدم،چقدرگذشت بی انکه بفهمم چطور اولین تجربه ها را در مورد مادر شدن دارم .چقدر دیگر گذشت که پرسید :«یلدا چرا رفتی؟»شاید هم به دقیقه نکشید ولی برایم طولانی شد.

باز پرسید:«چرا بهم نگفتی حامله ای ؟»سکوتم که طولانی شد صدای صندلیش امد که از ان بلند شد دستش را تکیه تخت داد .

_یلدا با توام چرا حرف نمیزنی ؟

استفهامی نگاهم کرد نگاههایمان سرد شده بود .

شاید اینجا برف باریده ادم برفیم هویج ندارد!

شاید هم من این طور فکر میکردم شاید هم دلخور بود این را از تن صدایش هم میشد تشخیص داد. من هم دلخور بودم از اوی که هر لحظه در گوشم خوانده بود میماند، نمیتواند رهایم کند و رفته بود .

جواب سوالاتش را ندادم تنها گفتم :«کی از کانادا اومدی؟»

بهت زده جواب داد.

_چی ؟کانادا؟معلوم هست چی میگی؟

از رفتنش گفتم از اینکه به دنبالش تا بیمارستان رفتم و صحبت کانادا رفتنش نقل شد و بر سرم ریخت .تمام مدت بغض داشتم .بچه را از اغوشم گرفت و سر جایش گذاشت .کودکم خوابیده بود نفهمیدم شیر داشتم که کودکم سیر شود یا نه .باز کنار تختم ایستاد ولی این بار مهربانتر و صدایش ارامتر به گوشم رسید.

_یلدا من جای نرفته بودم که برگردم برادرم کیومرث متخصص پوست ومو داره واسه یه دوره رفته بوده کانادا حتما با اون اشتباه شده .

در دل گفتم :«چه اشتباه مسخره ای؟»

_پس تو کجا بودی یه روز بعد چهلم بابا رفتی ؟

یک ان در ذهنم امد که روز چهلم صیغه مان تمام میشد! تا انموقعه به این فکر نکرده بودم پس واقعاً دیگر دلیلی برای برگشتش نبود بغضم را قورت دادم و صورتم را به سمت دیگری گرفتم تا غرورم بیشتر از این خورد نشود و نبیند بغض خفته ام را که به گلویم چنگ میزند و دردهای تنهایم را که زخمشان خوب شدنی نیست.

نگاهم به پنجره اتاق بود و در دل خودم را لعنت میکردم که دل باخته اش شده ام .تخت را دور زد و روبه رویم ایستاد تا نگاههایم همدیگر را شکار کنند .

_یلدا نمیخوای جواب بدی.برا چی بهم نگفتی ؟اصلا چرا از اونجا رفتی؟ها میدونی تو این مدت چی کشیدم میدونی وقتی رسیدم اینجا با چی مواجه شدم میدونی اگه یک دقیقه فقط یک دقیقه دیرتر میرسیدم چی میشد ؟

با دستش چانه ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش کشاند. با دست دیگرش اشکهایم را پاک کرد.

_یلدا چرا باورم نکردی که پات موندم ،صورت او هم بارانی شد .تو این مدت نبودنت جایی نبود که نگشته باشم اگه بهم زنگ نمیزدی ..

نتوانست ادامه بدهد .

_زنگ زدم چون ترسیدم ،ترسیدم از اینکه بچه هام کسی رو نداشته باشند و بفرستنشون پرورشگاه ،شانسی زنگ زدم شانسی شد .

گریه کردم اینبار سرم در بازوان کیوانیش فرو رفت .چه ارامشی !وقتی دستانش مرا نوازش کرد ارام شدم و ته دلم بی صدا شد .

نمیدانم کنار دریا رفته ای یا نه وقتی دریا ارام باشد ارام ارام بیصدا میشود انقدری که ناخوداگاه به اندازه حجم ابها ارام خواهی شد و من کنار دریای بی تلاطم کیوان ارام شدم سرم را که از سینه اش بلند کرد گفت:«یلدا معذرت میخوام ».

بعد نفسی تازه کرد .

_منو ببخش من تو شرایطی نبودم که بتونم پیشت بیام ،راستش...

حرفش را ادامه نداد.

دلم میگیرد وقتی ذهنم میگوید تمام شد او دوستت نداشت.

_کیوان بگو هرچی شده بود رو بگو حتی اگه نخواستی پیشم بمونی روهم بگو ،خودت میدونی که هیچ وقت ازت انتظار نداشتم این رو باید بدونی اگه زنگ زدم ،اگه زنگ زدم به خاطر بچه ها بود دکتر گفت ممکنه زنده نمونم ...

یک ریز حرف میزدم که کیوان انگشتش را جلوی دهنم گذاشت و به سکوت دعوتم کرد.

هیسس...

_یلدا من تصادف کردم

دل ارام گرفته ام به موج بزرگی لرزید موجش انقدر بزرگ بود که کیوان با دو دستش مرا گرفت .

_یلدا جان چت شد؟ببین الان که من خوبم .هوم

سرش را به نشانه تاکید تکان داد.

لبخند بی جانی زدم ،تا نگران نشود.

_یلدا تقریبا دو هفته ای بیهوش بودم همین دو هفته هم کافی بود که تو رو گم کنم .

ولی هنوز موجش پر تلاطم بود پرسیدم:«چه طوری تصادف کردی ؟کی ؟»

به چشمان نگرانم خیره شد .

_یلدا مهم نیست اون روزها گذشت حال منم الان خوبه.

از دهنم پرید.

_ولی پات هنوز لنگ میزنه.

لبخندزد.

_ چقد دقیق شدی قبلا از کنارت رد هم میشدم نگام هم نمیکردی.

سرم را پایین انداختم .

باغبان میدانی هوس چیدن سیب دارم رسوایم نکن شاید هنوز وقت چیدنش نرسیده باشد!

صدای بچه ها بلند شد .ان روز کیوان کنارم ماند لحظه ای رهایم نکرد دیگر از سوری خانم خبری نشد کیوان گفت که به خانه اش رفته و کتایون چند بار دیگر هم امد هر بار با دیدن بچه ها خدا را شکر میکرد و حلقه های اشک در چشمانش عجیب میزد شاید حساس شده باشم ولی حسم میگفت چیزی هست که من از ان بی خبرم.

از زور بی خوابی چشمانم باز نمی شد هوا کم کم داشت روشن میشد کیوان خسته در حالی که روی صندلی نشسته بودخوابش برده بود این اولین شب بچه داریمان بود .تمام شب بیدار بودیم انقدری که دست اخر مجبور شدیم برای سیر شدن بچه ها شیر خشک بخریم قیافه کیوان وقتی ساعت سه نصف شب شیر درست میکرد میگفت :«بابا شیر داد » دیدنی بود.همانطور که نگاهم به کیوان بود خوابم برد .

ساعت ده صبح بود انقدر کسل بودم که نای بلند شدن هم نداشتم .کیوان هم گیج میزد تر و خشک کردن سه نوزاد کار فوق العاده سختی بود .پرستار محبی که امد گفت :«دکتر اطفال بچه ها راببیند مرخصیم .» اسم دکتراطفال که امدکیوان هوشیار شد سریع قوطی شیر را برداشت و در کمد کوچک کنار تخت، پشت وسایل قایم کرد مات رفتارش شدم.بعد چرخی زد انگار داشت اثار جرم را پاک کند شیشه شیر ها را هم بر داشت ارام صدایش کردم.

_کیوان معلوم هست داری چه کار میکنی؟

_هیچی دارم اثار جرم رو پاک میکنم به دکتر اطفال نگی شیر خشک دادیم به بچه ها ،خوب.

_واسه چی، خودت میدونی یه بچه نیست که بگم شیر دارم بهشون بدم خودت که دیدی بچه ها گرسنن.

لبخندی زد.

_منم میگم بزار دکتر اطفال خودش بگه شیر بخرید.

متعجب نگاهش کردم.

_کیوان به دکتر بگم چطوری این وروجکا بدون شیر اروم خوابیدن ها.

میخواست جواب بدهد که در اتاق با تقه ای باز شد.خانم کوتاه قد و نسبتاً تپلی وارد شد سلام که کرد به طرف کیوان رفت و گونه اش را بوسید و تبریک گفت .بعد هم به سمت بچه ها رفت انها را هم با مهربانی تمام یکی یکی به اغوش کشید کمی بعد هم مشغول معاینه انها شد .علامت سوال بزرگی در ذهنم امد .چند سوال کوتاه پرسید که کیوان جواب داد.تازه داشتم متوجه میشدم که

ممکن است این دکتر اطفال باشد ولی چرا با کیوان روبوسی کرد؟کیفش را از روی میز کنار برداشت و جعبه ای را از ان بیرون اورد به سمتم که امد کمی در جای خود جا به جا شدم .جعبه را باز کرد و گردنبندی زیبا را به گردنم اویخت و بوسه ای بر پیشانیم زد.سوالی به کیوان نگاه کردم .

یعنی میشود کسی کمی توضیح دهد سوال ناخواناست !کیوان لبخند زد .

_یلدا خانم معرفی میکنم ایشون دکتر سیمین کریمی متخصص اطفال و مادر من و مادر بزرگ این سه قلوهای شیطونن که دیشب تا حالا نذاشتن یه لحظه خواب به چشمامون بیاد ،البته بگم ایشون یه زمانی با من و تو همدرد بودن ،چون تجربه سه قلو داشتن رو داشتن ،بعد با انگشت شمرد. من و کیومرث و کتایون.

تعجبم بیشتر شد ،ژن سه قلوی موروثی ،دکتر بودن اعضای خانواده اش طاقت نیاوردم و در حالی که اب دهانم را قورت میدادم گفتم:«،کیوان بابات هم دکتره مگه نه؟»

هر دو لبخند زدند .

_اره بابام هم دکتر کلیه است.

پس ستوده بزرگ از این بابت بود همه پزشک بودند و واقعا کارشان ستودنی بود با این وجود خجالت کشیدم من از کیوان چیزی نمیدانستم جلوی مادرش هم با تمام خنگیم اظهار کردم و سوال پرسیدم .

دوست دارم کمی جمع بدانم ، خوب نیست چند سالیست که زندگیم با تفریق میگذرد!

سیمین خانم روی صندلی کنار تخت نشست نگاهم میکرد از ان نگاههای خریدارانه بود یا از ان نگاههای که در ان میگفت ببینم سلیقه پسرم خوب است یا نه ؟من سلیقه کیوانش نبودم پس این نگاهها معنی دیگری داشت شاید نگاهم میکرد تا بداند که لیاقت فرزند دکترش را دارم یا نه؟این هم درست نبود بین من و کیوان بحث لیاقت هم مسخره به نظر می امد .

پوفی کشیدم و افکار صد من یه قاز خود راکنار گذاشتم .هنوز نمیدانم خانواده کیوان چطور با موضوع کنار امده اند خودش که نم پس نمیدهد.تنها ارزو میکنم که کیوان کل داستان را نگفته باشد !

واقعیت ناپسند مزه زهر میدهد و جدا شدنی نیست مگر اینکه گفته نشود راز بودن هم لطفی دارد.

سیمین خانم بعد از یک نگاه طولانی که برایم یک عمر گذشت کمی خود را در صندلی جا به جا کرد وگفت:«لیلا جان کارت خیلی سخته یکی مثل من میدونه بزرگ کردن سه بچه همزمان چقدر سخته ،باید پرستار بگیرید کیوان که سرش به کار مطب و بیمارستان گرمه تو هم که به تنهایی از پس این سه تا بر نمیای...»حرفهای سیمین خانم را یک در میان میفهمیدم ،چرا به من گفت« لیلا».

_لیلا؟

وقتی لیلا صدایم زد نگاهم پی کیوان رفت .

اخم کرده بودم یا چهره ام ناراحتی را داد میزد که کیوان نزدیک امد و دستم را گرفت .لیلا اسمی بود که از زبان کیوان شنیده بودم لیلا تنها یک اسم نبود جان داشت و در ذهن مادر کیوان هم زندگی میکرد مطمعنا لیلا همانی بود که کیوان عاشقش بود همانی که ان شب منحوس کیوان در فراقش مست کرده بود .واقعا اگر ان شب رقم نمیخورد یلدای بود که این وسط میان این ادمها جا خوش کند ،سه نوزاد و حال با لیلا جمع بسته میشد گریه بچه ها هم در امد .

دلم به چیزی خوش نمیشود شاید اشتباهی قرعه به نامم افتاده است!

تا لحظه ی مرخص شدنم یک لحظه هم این افکار از ذهنم پاک نشد مسیر برگشت به خانه را یادم نمی اید، گریه های یک در میان نوزادانم را یادم نیست که چگونه ارام شدند ،حتی دست گل سوری خانم و مازیار را که گرفتم یادم نیست تشکر کردم یا نه دم در بیمارستان انها را دیدم اصلا خداحافظی کردم؟ سوری خانم و مازیار زحمت زیاد برایم کشیده بودند خدا کند به دل نگیرند .

ماشین که ترمز کرد هنوز گیج بودم ،تنها این سوال در ذهنم بود .

_چرا باید به کیوان تحمیل میشدم؟

دختر ها در خواب هایشان ارزو میکنند و من در بیداری به ارزوهایشان رسیده بودم ،تحمیلی بودم و این در ذهنم تلخ می امد انقدر تلخ که زمان را گم کرده بودم .صدای باز شدن در امد سرم را بلند کردم کیوان منتظر بود تا فرزند به اغوش کشیده ام را به او بدهم نگاهم به در خیره ماند چند بار اسمم را شنیدم .

_یلدا بچه رو بده بیا پایین .

_یلدا با توام چت شد یهویی؟

بخیه های شکمم درد داشت ولی حرفی نزدم .کیوان مستاصل شد نمیدانم حالم را درک میکرد یا نه شاید فهمیده بود کلمه لیلا کار خودش را کرده شاید هم اصلا متوجه نشده بود .خم شد و بوسه ای عمیق بر پیشانیم زد انقدر عمیق و گرم که مرا به خود اورد .نگاهم به سمتش کشیده شد و دستانش قاب صورتم ،گرمای دستانش را حس میکردم و این نزدیکی بسیار دور او زجرم میداد .

_یلدا جان به چیزی فکر نکن ،ببین خونه رو عوض کردم ،همون موقع که از اومدن به اینجا سر باز زدی فروختمش .

ارام گفت :«یلدا جون درد داری بیا پایین ،جان کیوان!»

بی حرف دخترم را به او سپردم .سیمین خانم و کتایون هم هر کدام یکی از پسرها را به دست گرفتند .خانه ی بزرگی بود و نمای بسیار زیبای داشت معلوم بود اتاق های زیادی دارد چیزی از خانه نپرسیدم .راهرو ورودیش به سالن میخورد تنها با چند پله از هم جدا شده بود در اتاق سمت چپ را که به پله ها نزدیک بود باز کرد .اولین چیزی که به چشم میخورد پرده های حریر بلندی بود که تمام پنجره را پوشانده بود و تخت خواب تک نفره اش در وسط اتاق و چند دست لباس هم روی افتاده .

ارام راه میرفتم .به اینه قدی اتاق که رسیدم کمی مکث کردم کیوان هم کنارم بوددستش تکیه گاهم شده بود و دست دیگرش دخترم را در اغوش داشت چاق شده بودم دیگر از ان اندام باریکم هم خبری نبود که کیوان مرا به ان دلخوش کند !

با فشار دست کیوان به خودم امدم میدانستم ثمره سه کودک در بدنم پیامدهای خواهد داشت و حال ان را به وضوح میدیدم.

در ان اتاق چیزی برای کودکانم اماده نبود روی تخت نشستم کیوان بچه ها را یکی یکی روی تخت گذاشت. صدای صحبت سیمین خانم و کتایون می امد داشتند لیست مینوشتند و کیوان هم با بچه ها سرگرم بود .

ارام صدایش کردم.

_کیوان

سرش را که بالا اورد قطره اشکی از چشمانش چکید.به روی خودم نیاوردم که اشک دیده ام حتما شوق پدرانه اش گل کرده .

گاه باید بیصدا شد تا احساس دیگری فریاد بزند من هم هستم!

_میشه بری خونه سوری خانم وسایل خودم و بچه ها رو بیاری؟

نگاهش دقیق شد میخواست حرفی بزند ولی چیزی نگفت .

_ادرس بده عصر با کتایون میرم که اگه بعدش خواست خریدی بکنه تکراری نباشه .

چند روز گذشت اتاق بچه ها تکمیل شد کتایون و مادرش سنگ تمام گذاشتند .بچه ها هم بیتابی میکردند شیر نداشتم و مسخره بود که کیوان بازیش گرفته بود و در غیاب مادرش شیر خشک را به من میداد تا استفاده کنم گاهی که با گریه بچه ها گریه میکردم خنده اش میگرفت بار اخری که سیمین خانم وارد اتاق شد شیشه شیر دست کیوان بود باید ان لحظه از قیافه اش عکس میگرفتم سیمین خانم هم از حرکت کیوان خنده اش گرفت وقتی که شیشه شیر را داخل پیراهنش هل داد!

مادرش هم قبول داشت که باید از شیر کمکی استفاده کنم و گفت که کیوان سختگیری هایش را در مورد بچه های کتایون و کیومرث که دیده چشمش ترسیده.

لبخندم پهن تر میشود وقتی کودک درونت را چنین بازیگوش و ترسان میبینم .

با کمک کتایون ،کیوان دو پرستار دو شیفته گرفت.با رفتن کیوان به سر کار واقعا از پس کارهای بچه ها بر نمی امدم و چه خوب که کیوان درک میکرد.پنج روزی از امدنم میگذشت ولی هنوز پدر کیوان را ندیده بودم سوال هم نکردم نمیدانم چرا ولی هنوز خودم را جز خانواده یشان نمیدانستم درستش هم همین بود من زن صیغه ای مردی بودم که از ان سه فرزند داشت جالب اینجا بود که هنوز اسم برای کودکانم انتخاب نکرده بودم کیوان و خانواده اش هم حرفی نمیزدند .

دخترم را گیسو صدا میکردم مثل مادرم و چقدر این اسم را دوست داشتم.

ساعت از ده هم گذشت نسرین پرستار بچه ها که رفت در خانه باز شد صدای صحبت کردن دو مرد را شنیدم یکی از صداها بی شک کیوان بود و صدای پخته ی دیگر؟از اتاق بچه ها بیرون نیامدم با خود گفتم حتماً کیوان مهمان دارد ولی صداها نزدیک شد تا پشت در رسید کیوان در را باز کرد وارد شد .سلام که کرد با دست اشاره کردم .

_کیه؟

لبخند زد و گفت :«بابا بیا تو یلدا هم اینجاست »مردی هم قد کیوان شاید کمی کوتاهتر ،چهار شانه و با موهای جو گندمی و صورتی گرد و سفید وارد شد ،پدر کیوان!سلام گرمش دلم را قرص کرد در اغوشم گرفت و بوسه ای بر پیشانیم زد .خجالت کشیدم ولی دلم برای اغوشهای گاه و بی گاه پدرم تنگ شده بود .

گاه بهانه گیر میشوم و گاه دلم هوای تو را در سر دارد نبودنت را که یادم میافتد نداشته هایم زیاد میشود.

_یلدا جان بابا ببخش که زودتر از اینها نتونستم بیام پیشت ،شیراز بودم،الان هم تازه از راه رسیدم گفتم اول بیام دخترم رو ببینم .

بعد لبخند محجوبی زد و اشاره به بچه ها کرد

_و همینطور نوه های گلم رو

بعد به شانه ی کیوان زد .

_خوب رکورد منو زدی شیطون.

منظورش با بچه ها بود .کیوان هم نگاهش پی کودکانش رفت.

نگاهتان که میکنم میبینم نفس هایم بعد از من هم ،در زندگی جریان دارند و چه حس خوبی ؛ بوی من همیشه خواهد ماند!

پدر کیوان یک ساعتی را با ما گذراند و بعد با وجود خواهشهای کیوان نماند و رفت. شاید حسم احمقانه باشد ولی از خانواده اش خجالت میکشیدم شاید احمق بودم ان روز دلم میخواست کسی باز خواستم کند بپرسد که در این میان چه میخواهم چطور همسر کیوانم با انکه حتی هنوز، اسمی در شناسنامه اش هم ندارم !چطور دختر پدرش هستم با انکه عقدم به پسرش جاری نشده؟ و کودکانم !

مستاصل روی مبل پذیرای فرو رفتم هنوز ارام نشده بودم که صدای گریه یکی از بچه ها بلند شد.بلندشدم و راه اتاق بچه ها را درپیش گرفتم ساعتی گذشت تا ارام بگیرند روی تخت دراز کشیدم و نگاهم به کودکانم بود که ارام خوابیده اند. کیوان هم امد کنار تختم نشست بلند شدم و صاف نشستم.به چهره خسته اش نگاه کردم دلم نیامد با افکارم ازارش بدهم .خودش به حرف امد و من مات صورت خسته اش شدم.

_یلدا فردا جمعه است همه خانواده میان اینجا خوب باید دیگه واسه این وروجکا یه اسم انتخاب کنیم تو که مخالف نیستی خانوادهم هم نظر بدن؟

سرم را به معنی نه تکان دادم همیشه همین طور بودم فکر منفی که میکردم زبانم بند میامد.کیوان نگاهش را به بچه ها داد .

_یلدا یه موضوع دیگه ای هم هست که خواستم بهت بگم نمیخوام شوکه بشی راستش باید عقد کنیم .

نگاهش برگشت و میخ نگاهم شد خواستم حرفی بزنم که با انگشت جلوی لبم را گرفت.

_نمیخوام اعتراضت رو بشنوم ،یعنی الان دیگه مخالفت کردنت مسخر ه است ،خوب نیست با وجود سه تا بچه اینجوری ادامه بدیم.

نگذاشت در این باره حرفی بزنم اتمام حجت بود و چه قدر با جذبه حرفش را به کرسی مینشاند .اعتراضاتم جایشان تنگ شد چیزی نگفتم شاید سکوت هم حرفی برای گفتن داشته باشد.کمی جابه جا شد دیگر سمتش را به بچه ها داد ه بود و دستانش را قلاب هم ،کمی که به بچه ها خیره شد نگاهش را به زمین داد حس کردم چیزی هست که ناراحتش میکند .کمی بعد که حرف زد دنیا بر سرم خراب شد.

_یلدا من بچه دار نمیشم .

اگر ان لحظه بگویم خون در رگهایم خشکید اغراق نکردم. لال شدم هر چه سعی کردم حرفی بزنم نشد ،کیوان نگاهش به زمین بود و من سوختم .

پیاده که راه رفتم گرمای هوا اذیتم نکرد کفشهایم برایم تنگ شده بود!

مگر همچین چیزی ممکن است ،من سه فرزند از این مرد داشتم .داستان لک لک ها هم که دروغی بیش نبود برای شیره مالیدن سر دنیای کودکانه مان! اصلاً مگر بچه بودم ،این حرف هزار حرف و حدیث دیگر داشت پس حضورم اینجا در این خانه به چه معنا بود؟ ....افکارم سریعتر از زمان به ذهنم هجوم میاوردند کیوان برگشت حالم را که دید دستپاچه شد .

_یلدا چت شد .

نفسم بالا نمی امد مثل همان دفعه ،مثل همان باری که در خانه پدریم نفسم رفت چنگ به پیراهنم میزدم و از اعماق وجودم هوا را طلب میکردم ،اّنبار هم کیوان بود و نفسم شد مثل همین دفعه ،کم کم جان گرفتم نگرانی های کیوان را که میدیدم و قربان صدقه هایش را که میشنیدم ته دلم میسوخت چطور حجم این حرفهایش را درک کنم .کمی که حالم بهتر شد با نفسهای بریده به حرف امدم اگر حرف نمیزدم بی شک همانجا دق میکردم.

_کیوان این سه تا بچه ،همین سه تا، بچه هاتن مگه غیر از اینه، ها منتظر نگاهش کردم .

اشکهایم گرم بود طوری که هر قطره اش را احساس میکردم .شک نکن درونم اتشفشان فوران کرده!

کیوان بی درنگ در اغوشم کشید ،خواستم از ان اغوش فرار کنم که سفت تر در برم داشت.

_کیوان قربونت بره واسه این حالت بد شد .ببخش که بی ملاحظه گی کردم.

کمی در ان حالت ماند تا از تقلا برای رها شدن دست بکشم به حرف امد.

_عزیزم من ...ادامه نداد

میخواست چیزی بگوید که گفتنش سخت بود حسش میکردم انگار این روزها زیر پوستم کیوان هم زندگی میکند ارام از اغوشش بیرون امدم .

ترسیده بودم ولی ارام پرسیدم:«تو چی کیوان ؛بگو خواهش میکنم»

_یلدا بعد از اون تصادف ،ممکنه که دیگه بچه دار نشم باید بهت میگفتم .

جان ندارم میشود بار دیگر بی صدا فریاد بکشم .

_یلدا فقط خدا میدونه وقتی زنگ زدی وقتی کتایون اسمتو پشت تلفن گفت چه حالی شدم درسته وقتی حرف از حاملگیت زد شوکه شدم شاید هم ...

حرفش را خورد مکثی کرد .

_یلدا بچه ها رو که دیدم دلم اروم گرفت درسته سخت بود درسته سخت گذشت ولی میدونم خدا بهم لطف کرد و سه تا فرشته بهم داد،یلدا نبودی ببینی مامان وقتی شنید چه حالی شد کتایون رو بگو همش میگفت باورم نمیشه کیومرث هم از اون سر دنیا مرتب زنگ میزنه حالشون رو میپرسه .خوب شاید دوست داشته باشی بدونی کتایون و کیومرث هر دو ازدواج کردند و بچه دارند حالا وقتی اومدن می بینیشون کتایون همش میگه قبول نیست تو از بابا تقلب کردی .خودش یه پسر داره خیلی ماهه ،فکر کنم واسه همینم اسمش رو ماهان گذاشته .

بعد لبخندی زد.انگار در ذهنش چهره ماهان امد لبخندش پهن تر شد .

_امایلدا بگما اونقد شیطون و حاضر جوابه که فکر نمیکنی پنج سالش باشه .

کیوان خوب بلد بود ذهن ادم رو منحرف کنه مشتاق شده بودم بیشتر از خانواده اش بدانم هنوز داشت میگفت..

_مامان سیمین به ثریا زن کیومرث هم زنگ زده قول داده با پونه و پوریا بیان .

بعد خیره نگاهم کرد .

_چرا تو حرف نمیزنی؟

لبخند کم جونی زدم .

کنارت که نشسته ام به چیزی فکر نمیکنم حرفهایت طعم هلو میدهد !

_میدونم پرحرفی کردم حالا این خانم ساکت و کم حرف ...

دستانم را در دستش گرفت نگاهم پی لمس دستانش رفت که حضورش را پر رنگ تر میکرد.

_این اقای پر حرف را به غلامی میپذیرن؟

کمی سکوت بینمان حکم فرما شد نگاهمان به هم گره خورد ،دلم باز تپش گرفت و اما امان از زبانم که دل نگرانیهایم را بی پرده بیان کرد.

_کیوان در مورد من چی به خانواده ات گفتی یعنی قضیه ما رو چه طوری فهمیدن؟

کیوان جوابی نداد هنوز نگاهمان با هم بود چند لحظه که گذشت دستم را رها کرد و رفت .دلخور شدم شاید هم اشتباه بود که ان لحظه این سوال را پرسیدم و شاید ،کیوان هم دلخور شده باشد از دست خودم عصبانی شدم ولی ابی که ریخت شد جمع شدنی نیست.

چرا دغدغه ها رهایم نمیکنند نکند دیر به پایان برسم!

ساعت نه صبح بود که از اتاق بیرون امدم چهره ام بی خوابی را داد میزد شب سختی را با بچه ها گذرانده بودم و تنها دو ساعت خواب مهمان چشمانم شده بود ولی بیشتر دلم گرفته بود چند باری که امد و به بچه ها سر زد احساسم میگفت دلخور است و چه این روزها حسش میکردم .

سری به اشپز خانه زدم توقع صبحانه اماده را نداشتم چند قدم که به داخل اشپزخانه رفتم صدای پایش را شنیدم به عقب که برگشتم .کیوان با لبخند به رویم صبح به خیر گفت.

شاید همه حس های خوب در لبخندت باشد اخم که میکنی دنیایم خراب میشود.

دلم اروم شد .

_صبح تو هم بخیر ،چه سفره ای چیدی!

صندلی را عقب زد و منتظر شد تا بشینم.

_حالا کجاشو دیدی امروز میخوام ناهار هم درست کنم .

روی صندلی کشیده شده توسط کیوان نشستم .

دلم عسل نمیخواهد وقتی شیرینی نگاهت را دارم.

هنوز صبحانه ام تمام نشده بود که صدای گریه یکی از بچه ها امد .بی معطلی بلند شدم و به اتاق رفتم یکی از پسرها بود چقدر بد بود که کودکانم اسم نداشتند .ارام بلندش کردم و روی تخت نشستم کمی که شیر خورد خوابش برد کم کم چشمان خودم هم سنگین شد کودکم را در اغوش گرفتم و کنار خودم خواباندم .این حس بی شک یکی از زیباترین حس های دنیاست .چقدر خوابیده بودم که بیدارشدم همین که چشم گشودم .

جای خالی بچه ته دلم را خالی کرد خم شدم و سریع به پایین تخت نگاه کردم یک لحظه فکر کردم بچه از تخت افتاده هنوز از ترس دستم روی سینه ام بود که کیوان داخل شد.

بیدار شدی؟

هراسان پرسیدم :بچه رو تو از پیشم بردی؟

صدای هراسانم را که شنید.

_ترسیدی؟ عزیزم بردم سر جاش گذاشتم.

به سمت عسلی رفت و لیوان ابی پر کرد.لیوان اب که بدستم داد را یک سره خوردم .همانطور چشمم به ساعت دیواری افتاد ساعت دوازده بود.هین بلندی کردم .

_ساعت دوازده است چقد خوابیدم.

سریع بلندشدم و به تخت بچه ها رفتم ولی بچه ها نبودند.

_کیوان بچه ها کو؟

لبخندی زد .

_بیا برو بیرون ببین چه خبره .

لبخندت بوی ارامش میدهد وقتی نگاهت هم چشمک بزند گوشه لبم بالا میرود .

از اتاق بیرون رفت .یکدستی به سر و روی خود کشیدم صدا از بیرون میامد .ارام در را باز کردم.

همه در پذیرایی نشسته بودند اولین نفر کتایون مرا دید لبخند زد .هریک از بچه ها در اغوش یکی بود .خجالت کشیدم هیچ چیز برای پذیرایی اماده نکرده بودم تازه مثل شازده ها هم تازه از خواب بیدار شده بودم .بعد از سلام و احوال پرسی به اشپزخانه رفتم .چند ظرف روی گاز بود همین که سر یکی از ظرف ها را بلند کردم صدای کیوان را شنیدم.

_ای ای ،ناخنک زدن نداشتیما .

از ترس سر قابلمه از دستم افتاد.

کیوان خنده اش گرفته بود .

_کیوان ؟

_جان کیوان

_اخه فضول خانم کی گفته مهمونا رو ول کنی بیای اشپزخونه مگه نگفتم ناهار بامن.

همین طور که سر قابلمه رو به دستم میداد حرف میزد.سوالی نگاهش کردم.

_کیوان یعنی این همه غذا رو تو پختی؟چرا بیدارم نکردی؟

_زحمتی که نبود مایه اش یه تلفن بود.

فکر کردم میخواهد بگوید از بیرون گرفته ولی ادامه داد.

_ زنگ زدم گفتم هر که واسه ناهار میخواد بیاد غذاش رو هم بیاره .

_کیوان !

نزدیک تر شد و تار موی بیرون امده ام را به دست گرفت .

_گفتم یلدا خسته است دلتون رو واسه ناهار صابون نزنید .

ان روز ثریا هم بود زن کیومرث،عکس میگرفت و برای کیومرث می فرستاد .کیومرث هم با وجود دور بودنش عمو شده بود و کودکانم را شفتالو مینامید .

_شفتالوهای عمو چه طورن؟ کیوان خدا بهت لطف کنه بچه هات به عموشون برن

ان روز بی تردید یکی از بهترین روزهای عمرم بود فضای خانه با وجود نفس های پدر و مادر کیوان گرم بود هر کس اسمی را پیشنهاد میداد و من تنها نگاهم به لبها بود .

برایم فرقی نمیکند چه صدایم میکنی تنها دلم خوش است که خوب صدایم میکنی!

روز بعد روزی بود که فکر میکردم زندگیم به ارامش نزدیک خواهد شد حالا که در ذهنم دلیل پذیرش بی چون و چرای خودم را توسط خانواده کیوان وجود بچه ها میدانستم با این که خوب به

نظر نمیامد ولی باز راضی بودم،ولی گاهی اوقات راضی هم که باشی باز نمیشود و گاه هم بیجهت قرعه به نامت میافتد و باز بیجهت شد !

شب قبل قرار بر این شد که من و کیوان کارهای مربوط به عقد را انجام دهیم تا عقد رسمی روز دوشنبه که بعثت رسول بود جاری شود با حرف من عقد در محضر انجام میشد و چه خوب بود که کیوان حرفم را قبول داشت .صبح زود کیوان راهی بیمارستان شد شیرین پرستار بچه ها هم ساعت هشت بود که از راه رسید ،کودکانم را که خواب بودند به دست شیرین دادم کنجکاو بودم اتاق ها رابببینم این چند مدت به خودم اجازه نمیدادم بخواهم به اتاق دیگری بروم تنها همان اتاق بچه ها که تخت خوابم هم انجا بود .

از اتاق که بیرون امدم سالن را از نظر گذراندم هم چیز مرتب و زیبا چیده شده بود چشمم که به پله ها خورد لبخند به چهره ام امد همیشه از این جور پله ها خوشم میامد از پله ها بالا رفتم دستم را به حصار طلای پله ها میکشیدم یادم امد این جور صحنه ها را در فیلم ها دید ه ام نگاهم به سمت بالا بود و با یک دست دامن بلندم را بالا میکشیدم .طبقه دوم سالن کوچکی داشت که چند اتاق کنارهم به صورت یو شکل قرار داشتند .

تک تک اتاق ها را از چشم گذراندم به تک تک شان سرک کشیدم در یکی از اتاق ها ،روی تخت خوابش پیراهن مردانه ای افتاده بود حدس زدم اتاق کیوان باشد بوی عطرش هم لبخند به لبم میاورد.

همان پیراهن دیشبیش بود به دست گرفتم و بی اختیار بو کشیدم و باز سر جایش گذاشتم .دور کاملی در اتاق زدم نگاهم به میز تحریر چوبیش افتاد چه با سلیقه چیده شده بود چند کتاب قطور هم در قفسه بالاترش به چشم میخورد .به سمت میز رفتم و روی صندلیش نشستم همه وسایل روی میز را وارسی کردم چندین نمونه خودنویس داشت انگار کیوان از ان دکترهای خرچنگ قورباغه ای نبود که خطش در افتاب راه برود این را وقتی فهمیدم که در کشویش را باز کردم و چند سالنامه را پیدا کردم .

همین که یکی از سالنامه ها را باز کردم خط زیبای کیوانیش پدیدار شد .متنش را که از نظر گذراندم متوجه شدم خاطراتش را مینویسد برایم عجیب میزد مردی چنین دقیق خاطراتش را به روی کاغذ

بیاورد هر صفحه مربوط به همان روز بود .کنجکاو شدم با انکه میدانستم کارم درست نیست ،شاید هم به خودم حق می دادم که در مورد کیوان بیشتر بدانم .خواندم ،ورق زدم ...

میشود زمان را نگه داری بی دلیل به خط پایان رسیده ام با انکه راهم طولانی تر به نظر می امد!

امروز هم انجا رفتم خانه بوی کهنگی گرفته ....دردهایم یکی دو تا نیست مگر میشود ....

به عقب تر ورق زدم کمی هم جلوتر هر روز که چشم باز میکنم از خدا میپرسم خواب نیستم ....

ورق میزدم تا اسمی از خودم پیدا کنم ردی که در ان من هم باشم و احساس کیوانیش را نسبت به خود بدانم چند سالنامه دیگر هم بود به ناگاه اخرین نوشته هایش را خواندم .

کودکان من! هنوز باورم نمی شود ... از شوق پدرانه اش نوشته بود لبخند زدم هنوز لبخند به چهره ام بود که نوشته اخرش را هم خواندم .

« لیلاجان! نزدیک تر از همیشه احساست میکنم مگر میشود عطر وجودت را بو نکشم ،با این بو جان میگیرم و در اغوش گرمت زندگی برایم معنا میشود مثل همین لحظه که اغوشت .... »

لبخندم را گم کرده ام شایدجایی میان دلخوشیهایم جا مانده باشد!

اشک در چشمانم جمع شد .در باور خوش باورم هنوز صدا می امد اشتباهی شده چند سالنامه دیگر را باز کردم در میان انبوه صفحات اسم لیلا باز بود و حسش به لیلا دیوانه ام میکرد باز سالنامه اخر را در دست گرفتم تاریخ اخرین نوشته اش برای چه روزی بود ؟نوشته هایش تیر خلاصی به تمامی احساساتم بود به تمامی حس های که از نزدیکی کیوان میگرفتم .

تیر خلاص که زده شد مرده هم جان ندارد !

در ذهنم تکرار میشد دیگر زیبای خطش جلوه ای نداشت انگاه که خطوطش عاشقانه هایش را به رخ میکشید.چشمانت را عاشقانه دوست دارم وقتی برق زیبایی زندگی در ان میدرخشد چند روزی است نگاهت را ....

کیوان لیلا را دوست دارد از نوشته هایش این عشق بیداد میکرد ، این عشق یک روزه نبود قبل از من و خیلی پیشتر از من در وجودش ریشه دوانده بود چه کودکانه فکر میکردم نگاهش به من نگاه عاشق به معشوقه اش است شاید چون قلبم برایش می تپید ؛تعبیرم اشتباه بود !

کیوان ذاتاً مسولیت پذیر بود اندفعه به خاطر اشتباهش پایم ایستاده بود و اینبار به خاطر کودکانش .اَهم بلند شد صدای کیوانیش در گوشم پیچید «حالا این خانم ساکت و کم حرف این اقای پرحرف رو به غلامی میپذیرن؟»

چقدر دستانم خالی است وقتی احساس مردت همراهت نباشد دنیایم هم گیج میزند !

هراسان بلند شدم صندلی با صدای بدی به زمین افتاد میخواستم بروم؛ اما به کجا؟من از این مرد که احساس لیلا را در سر داشت و اغوشش را گرم و دلنشین میدید سه فرزند داشتم .کجا میتوانستم بروم ؟در دل از درماندگی خود اهی کشیدم.

شاید دلخوشهایم این روزها انقدرکم باشدکه مرتب نام تو ورد زبانم میاید!

ملامت کردن بس بود ملامت کردن کیوان هم بس بودمن نیز مقصر این ماجرا بودم اگر اَنشب تا صبح منتظر میماندم اگر حماقت نمیکردم و شب از خانه بیرون نمی زدم این اتفاق ها رقم نمیخورد . اتاق دور سرم میچرخید ! حکمت زندگی پیچ در پیچم چه بود یک دور دیگر هم چرخید !ذهنم هم دنبال علت میگشت شاید ، شاید حکمتش در...کیوان بعد از تصادفش فرزندی نخواهد داشت پس حکمتش به فرزند داشتن کیوان بود خوب است که ذهنم میبافد و دلداریم میدهد .

تنها اضافی این ماجرا من بودم از اتاق بیرون زدم پله ها را چطور پایین امدم یادم نیست حتی فراموش کردم چند لحظه پیش چه لذتی از بالا رفتن از این پله ها میبردم صدای گریه یکی از کودکانم امدمردد بودم سهم من در این زندگی چه میتواند باشد ؟به خاطرم امد سیمین مادر کیوان

هم اشتباهی لیلا صدایم کرد .دلم میخواست فرار کنم به اتاق بچه ها رفتم ارام بودند هر سه در خواب ان صدای گریه؟

ذهنم چه بی پروا دل نگرانیهای کودکانم را بر دوش میکشد در حالی که احساسم مرده است!

مانتویی به تن کردم کیفم را که کنج اتاق گذاشته بود و انچه که تنها اسمم در ان حک شده بود را برداشتم شاید جنون انی گرفته بودم شاید هم این درست ترین راه بود که در ان لحظه به ذهنم امد تا نیامدن پرستار بوسه ای به پیشانی کودکانم زدم،همین که به در رسیدم از مادر بودنم بدم امد دلم عجیب گرفت باز به سمت کودکانم پرواز کردم کیفم از دوشم افتاد ولی ....

در توانم بیشتر از این نیست شاید من زیادی روز های سخت دیده ام !

نتوانستم !شاید بگویند مغرور بود که نخواست که نماند ولی این از غرورم نبود من جای کسی دیگر زندگی میکردم و این از نظرم غلط بود دومی بودن غلط بود ، دل مرد کوچک است و تنها یک نفر در ان جای میشود و دیگری بیرون از دل بی تردید خواهد مرد ،قاعده زندگی همین است با اینکه هستند مردانی که چند زن دارند ولی همیشه دلشان با یکی است گاه ظالم میشوند، گاه دروغ میگویند !

این صفات را که تنها از تراوشات ذهنی خودم نسبت به مردان بود را برای او نمیخواستم ،برگشتم همانطور که اشک هایم را از چهره ام پاک میکردم کیفم را بدست گرفتم وکمی بعد از خانه بیرون زدم نگاه اخرم به در اتاق بچه ها بود تا پرستارشان به اتاق برود از اوج مادر بودنم همین یک نگرانی را قرض دادم .سرنوشت من جایی دیگر میان مردمانی دیگر نوشته شده خوب میدانم که عاریه بودن خوب نیست و زندگی عاریه ای اصلاً زیبا به نظر نمی اید .

ان روز چقدر پیاده راه رفتم ، چقدر بی هدف سوار اتوبوس و مترو شدم و چقدر تنها تماشاگر حال رهگذران شدم را به خاطر نمی اورم نگاهم به هیچ و به همه چیز بود حتی گرسنگی را حس نکردم.

حس هایم همه مرده اند نیشگونم هم بگیری اخ هم نخواهم گفت!

هوا کم کم داشت تاریک میشد که به خانه سوری خانم رسیدم بی انکه منتظر اسانسور بمانم راه پله ها را در پیش گرفتم چند پله که بالا رفتم نگاهم به پنجره افتاد صدای ترمز سریع ماشینی امد ،ماشین اشنا میزد خوبتر که نگاه کردم قامت کیوانیش را دیدم سریع کنار کشیدم از اپارتمان سوری خانم رد شدم و یک طبقه بالاتر رفتم.نفس نفس میزدم هنوز نفسم برنگشته بود که کیوان در اپارتمان سوری خانم را زد چند باز زنگ را فشار داد تا سوری خانم در را باز کرد از لابه لای پله ها سرک کشیدم تا صدایش را شنیدم.

به قلبم میگویم خاموش باش و ارام بگیر او سهم تو نیست تنها کافیست صدایت را بشنود بندری میزند!

_سلام ،ببخشید منو به جا میارید کیوانم.

_سلام پسرم، مگه میشه فراموش کنم بفرما تو .

هنوز کیوان چیزی نگفته بود که باز سوری خانم گفت:«تنها اومدید ؟یلدا خانم بچه ها کجان؟»

با این حرف سوری خانم صدای نا امیدانه کیوان به گوشم رسید .

_اینجا نیومده؟

نشنیدم سوری خانم چی گفت .صدایش باز امد دست به دهان بردم و دستم را گاز گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود .

_تو رو خدا راستش رو بگید یلدا امروز اینجا نیومده .

سوری خانم دستپاچه شده بود .این را از تن صدایش تشخیص میدادم بارها گفته بودم دلش از طلاست و مادرانه هایش را برایم خرج میکند.

_پسرم برا یلدا اتفاقی افتاده؟

باز صدای سوری خانم امد .

_پسر جان چرا اینجا نشستی ؟بلند شو بیا تو ببینم چی شده .

من هم زمین گیر شدم دیگر صدای نشنیدم خیره به پنجره رو به رو بودم و چه خوب که کسی از ساکنین ساختمان ان لحظات از پله ها رد نشد .دقایقی گذشت و صدای در اپارتمان سوری خانم امد چند لحظه بعد وقتی دزدکی از پنجره خیابان را دید میزدم کیوان را دیدم که سوار ماشینش شد و رفت.

روی پنجره بخار گرفته زندگیم نوشتم میگذرد ؛بخارش را که گرفتم دیدم گذشت ؛به همین سادگی!

بعد از رفتنش ته دلم خالی شد از پله ها پایین امدم بدون نگاه کردن به در اپارتمان سوری خانم از ساختمان بیرون زدم حجم بیکسم زیاد شد سوری خانم را خوب میشناختم محال بود انجا بمانم و کیوان از بودنم انجا بی اطلاع باشد.با خود زمزمه میکردم :«حتما سراغ عموم هم میره یا عمه هام ،شاید به مینو زنگ بزنه اما خودم بهش گفتم به خانواده پدریم گفتم رفتیم کانادا ،فکر نکنم اونجا بره »با خودم که حرف میزدم تکرار بیکسیهایم در ذهنم بیشتر میشد .

_برم خونه عموم، به عمو اینا چی بگم بگم چی شده؟

به قیافه خودم نگاه کردم«بهشون بگم زیادی خوردم چاق شدم ،بگم بچه دارم که بدتره اصلاً حوصله ملامت شنیدن دارم؟ اخ اگه داستانم رو بفهمن چی ؟....»

دلنگرانیهایم را که تکرار میکنم ملکه ذهنم میشود ارام نمیگیرم ولی دغدهایم را بهتر میشناسم!

از حواس پرتی زیاد در خیابان راه افتاده بودم که با صدای بوق ماشینی به خودم امدم سریع کنار کشیدم راننده چیزی گفت شاید هم ناسزا! چند ماشین دیگر بوق زدند چند ماشین عقب و جلو شدند چند نفر باصدای مردانه شان نازم را خریدند .

من زخم خورده شب و تاریکی ان بودم مگر میشود فراموش کنم!

زخم که میخوری مرهم هم که بیاورند باز جای زخم میماند!

اولین تاکسی که امد دست تکان دادم باید امشب جایی برای ماندن پیدا میکردم کمر و پاهایم از راه رفتن زیاد درد میکردند .ادرس اپارتمان پدریم را دادم شاید خانهٔ پدریم مامنی برایم باشد

نزدیک که شدیم خواستم تا در خانه پیاده ام کند جانی برای راه رفتن و دلی برای هراس بیشتر نداشتم همین که به کوچه رسیدیم ماشین سفید رنگی هم ایستاد کمی جلوتر از ما، یک ان متوجه شدم که خودش است با ته مانده رمقم روی صندلی راننده زدم.

_خواهش میکنم برو نگه ندار!

راننده مستاصل شد .

_خانم یعنی چی همین الان گفتین اینجا پیاده می شید .

خوب بود اعتراض میکرد ولی کارش را هم انجام میداد .سرم را کمی خم کردم که کیوان نبیند .رد شدیم دورتر که میشدیم با وجود غر زدنهای راننده نظاره گرش بودم .تنها ارام این جمله به زبانم امد :«دلم برات خیلی تنگ میشه مواظب بچه هام باش»

_خیابان را که رد کردیم تاکسی ایستاد.

_خانم تکلیف خودت رو مشخص کن ،میخوای دقیقا کجا بری ؟بگو تا برسونمت ،اگه سر کاریه هم بگو بدونم علاف نشم.

دست در کیفم بردم و مبلغی را بیرون اوردم .

_اقا این پول ،یکم دور بزن تا بهت بگم کجا پیاده میشم.

برگشت و خوب نگاهم کرد ،نمیدانم در نگاهم چه دید که باز ارام سر جایش نشست و ماشین را روشن کرد .کمی که جلوتر رفت ایستاد و از ماشین پیاده شد دیدم که به سمت سوپر مارکتی رفت.وسط شلوغی شهر نمیترسیدم سرم را به صندلی تکیه دادم .کجا میتوانستم بروم ناگاه ذهنم به گذشته ها رفت به دوران دانشگاهیم به دوستانم که خانه دانشجویی داشتند ذهنم با تمام دغدغه هایش خوب جایی نشست .راننده تاکسی که امد همین که خواستم ادرس بگویم کیسه ای به دستم داد و سوار شد.متعجب نگاهش کردم که گفت:«کیک و ابمیوه است بخور ،فکر کنم فشارت افتاده صورتت مثل گچ سفید شده»

کیسه را برگرداندم و با لکنت زبان گفتم:

_نه اقا، ممنون من خوبم ،میشه به این ادرس که میگم بری؟

برگشت .

_تو هم مثل ابجی خودم میمونی چشم هر جا بگی میرسونمت خودت که دیدی این کیک و ابمیوه رو تازه گرفتم ...

نمیتوانم بگویم ارام شدم ولی چیزی هم نگفتم.کیسه را کنار گذاشتم تنها در دل دعا میکردم هنوز منیره خانم اتاقهایش را کرایه دهد،اگر نه که به چند جای دیگر نزدیک همان ادرس سر میزدم هر چه بود ان مسیر نزدیک دانشگاه ،خانه دانشجویی زیاد بود .

کمی جلوتر خانمی دست تکان داد و مسیری را گفت راننده ایستاد کمی ارامتر در جای خود جا به جا شدم ،تلفن همراهش را بدست داشت و در حال پیام دادن بودن گاه لبخند میزد گاه هم لب میگزید در ذهنم امد مردم چه سرگرم شده اند خوش به حال دنیایشان!نگاهم را به پنجره ماشین دادم ،صدای زنگ همراهش بلند شد کنجکاو نبودم ولی فضا کم بود و گوش حاضر .

_اره عزیز جون ،دیگه زن گرفته چند ماهه ؛خوب میگی چه کار کنم .

_باشه ،باشه.خوب تو درست میگی .

_چشم ،بابا دیشب اتمام حجت کردم گفتم حق وحقوقم رو بده خلاص.

نمی دانم مادرش چی گفت که گریه اش گرفت در همان حال گفت:«خوب مامان جون، من چی بگم وقتی دنبال الواطیه چطوری جلوشو میگرفتم مگه یکی دو تا بوده ،باشه فدات»

حرفش که تمام شد به خودم توپیدم .

_سرگرم نیست دلی پر دارد !

زمان به عقب برمیگشت همین جا پیاده میشدم .

_اقا ممنون همین جا پیاده میشم .

نگه داشت به اصرار مبلغی بیشتر برداشت همین که میخواستم پیاده شوم گفت :«ابجی اگه کمکی از دستم بر میاد دریغ نمیکنم»

لبخندی کم رنگ به برادرانه اش زدم .

_نه ممنون ،لطف دارید.

سرم را که برگرداندم نمای ساختمان دو طبقه منیره را دیدم کمی نو و نوارتر شده بود ولی همان بود صدای مریم ان روزها به گوشم خورد صدای مژگان هم امد و ان روزهای طلایی عمرمان .کار هر روزم شده بود که از خانه مستقیم به اینجا بیایم بعد با مریم و مژگان پیاده به دانشگاه برویم ،مریم و مژگان کرایه نشین منیره خانم بودند .و باز صدای ساره به گوشم میخورد که ما را سه تفنگدار صدا میزد گاهی هم سه کله پوک و چقدر مژگان را حرص میداد !

دلم برای دوستیهایمان تنگ شده اخرین بار کی قهر کرده بود؟

منیره خانم را بارها دیده بودم دعا دعا میکردم که تیرم به خطا نرفته باشد .

همراه با خانمی وارد کوچه شدم به در ساختمان که رسیدم انرژیم رفت زنگ زدم و روی پله سنگی ان نشستم .صدا در ایفون پیچید .

کیه؟

صدا جوان بود پیشترها صدای منیره خانم می امد عادت داشت دخترها را چک کند خودش میگفت شماها امانتید ولی مژگان ریز میخندید و میگفت از فضولیشه .دست به زانو بردم و بلند شدم .

_ببخشید با منیره خانم کار دارم .

صدا پیچید .

_با کی ؟

_تکرار کردم منیره خانم هستن؟

_اینجا منیره خانم نداریم فکر کنم ادرس رو اشتباهی اومدی .

اب سرد که بر سرم بریزند میلرزم ولی من گر گرفته ام خاموشم کنید!

سر خوردم و روی پله سنگی نشستم سرم را به زانوانم زدم و چشمانم را بستم .خسته بودم و نای راه رفتن هم نداشتم باید زودتر میرفتم و جاهای را که در ذهنم مانده بود میگشتم اما امید به گل نشسته ام چیز دیگری زمزمه میکرد شاید بعد از این سالها هنوز خانه هایشان را کرایه میدادند اما تکیه ام که به دیوار بود موج می خورد .

نفس میکشیدم یک، دو، سه چرا باید فرار میکردم ؟

نفس میکشیدم یک ،دو ،سه بچه هایم سهم انها از وجود من چیست؟

نفس و نفس های عمیق دیگری تا مادرانه هایم به اخر برسد.

خیالات است که میشود رفت، پشت سر گذاشت بی انکه دلی خرج کرد ؛ نمیدانم اکنون با من بی دل چه کنم؟

یک، دو، سه های وجودم اکو داشتند و در سرم می پیچیدند.چقدر گذشت همین که چشمانم گرم شد دستی بر شانه ام نشست با بی حالی تمام سر بلند کردم نگاهم به صورت مقابل نشست .

_خانم چرا اینجا نشستید؟

نگاه اشنای را دیدم این چهره را جایی دیده بودم کجا ؟چرا هیچ چیز به ذهنم نمیامد شاید خیالات برداشته ام به خود خوش خیالم لبخند زدم کمی بعد به ذهنم چهره مژگان امد مات چهره اش بودم او هم به چهر ه ام خیره شد کم کم خم شد و نشست .باز یک دو سه خیال که داشته باشی همین میشود در اوج بیکسی صورت هر کس را همانطور که دوست داری اشنا میبینی .دستش که به صورتم خورد به خودم امدم.اشک داشتم و او چه دلسوزانه اشک هایم را پاک کرد .

شاید تو همانی نیستی که در پیت میگشتم ولی میخواهم شانه هایت را قرض بگیرم با اجازه!

هق هقم بلند شد خودم را به دست خیال زیبایم سپردم ولی با طنین اهنگ صدایش فهمیدم که خیال نیست ،نه او همان مژگان است ،او اینجا چه کار میکرد؟

_یلدا خودتی تو یلدایی مگه نه؟

تنها سرم را تکان دادم .

_دختر باور نمیکنم اینجا چه کار میکنی ؟

خودم هم نمیدانم این روزها روح سرگردان شده ام گذشته ام را شخم میزنم، تو هنوز زیر درخت گیلاس ارزوهایت را چال میکنی؟

با کمک مژگان بلند شدم ، دستی به کیفش برد و کلید را در قفل در چرخاند اخرین بار کی بود که همدیگر را دیدیم؟ هر چه فکر هم میکردم ان لحظه به خاطرم نمی امد .

در ورودی را که باز کرد به سمت واحد پایین راهنمایم کرد ،این را خوب یادم است که واحد پایین واحد منیره خانم بود ،دو طبقه بالایش را به دانشجو ها کرایه میداد ، وقتی کلید واحد پایین را چرخاند متعجب نگاهش کردم نگاهم را که کرد گفت :«اینجوری نگام نکن داستانها داره» ارام به داخل دعوتم کرد.

_بیا تو که معلومه خیلی خسته ای .

بی حرف وارد شدم انگار گریه های اخر حرفهایم را ربوده بود روی اولین مبل اوار شدم این را مژگان هم فهمید که دستش را سریع به سمت گرفت .

_یلدا جون چت شده خانمی؟

تنها نگاه خسته ام جواب سوالش شد .ارامتر روی مبل دراز کشیدم از فضای خانه معلوم بود کس دیگری در خانه نیست پاهایم را جمع کردم و به نقطه ای خیره شدم مژگان بلند شد میشنیدم که

میگفت :«بزار یه چیزی اماده کنم رنگ به رو نداری و صدای تقه های کوچک .... چشمانم را بستم و خودم را به دست خواب رساندم.

دنیایم سخت میگذرد در عالم رویا میروم ،صدای بچگیهایم به گوش میرسد مادر عروسکم کو؟

بیدار که شدم مکان برایم نا اشنا میزد بدنم مثل چوب کبریت خشک شده بود پاهایم را ارام دراز کردم پتو را کنار زدم و سر بلند کردم .

دیروز را به خاطرم امد موج بدی در درونم جریان گرفت .موهایم را با کش محکم کردم همین که بلند شدم عکس های روی دیوار توجه ام را جلب کرد نزدیک تر شدم عکس مژگان با مردی که معلوم بود همسرش است چند عکس دیگر هم از جاهای مختلفی که با هم رفته بودند روی دیوار خودنمایی میکرد و عکس های دیگر.همان موقعه در ورودی باز شد . مژگان بود و نان تازه، اش هم خریده بود .

_سلام ،خانم خسته

نمیدانم چرا قفل دهنم بسته شده بود تنها سرم را به معنی سلام تکان دادم.

و چه خوب که در میان داشته هایم تو را پس انداز کرده بودم خرجت هم بکنم بیشتر میشوی!.

با اصرار مژگان چند لقمه خوردم دلم پی کودکانم بود شیرم میجوشید و حسم میگفت کودکانم گرسنه اند.ساعت از یازده که گذشت حجم دلشوره هایم بیشتر شد الان بچه هایم چه میکنند ؟چقدر بی تاب در اغوش کشیدنشان بودم مگر میشود مادرانه هایم را به یک روزه فراموش کنم حجم درد در دلم زیاد بود مژگان کنارم نشست باز با امدنش چشمه اشکم جاری شد اشک هایم را پاک میکرد.

_یلدا جان نمیخوای حرفی بزنی میدونی دیشب تا حالا دلم هزار جا رفته بگو فدات شم یلدا جون ...

دل مژگان هزار جا رفته بود ولی دل من در ان خانه کنار بچه هایم نو پایم کنار بوی کیوانبشان جا مانده بود.حرف که نزدم مژگان بلند شد و قاب عکس میخکوب شده روی دیوار را برداشت و روبه رویم گرفت با انگشت مردش را نشان داد .

_یلدا این شوهرمه شهاب پسر منیره خانم یادت هست ؟

منتظر نگاهم کرد .

ذهنم به گذشته رفت در همان راهرو که دیشب از ان گذشتم صدای دخترانه مان به گوش میرسید ان روزهای امتحانات اخر، استرس پاس شدن درس استاد حاجیانی ، تحقیق استاد جمالی!و تحویل به موقعه پایان نامه یک لحظه رهایمان نمیکرد و مژگان همین که از کنار اپارتمان منیره خانم رد میشدیم منیجکی میشد تا دنیای کوچکمان را که تنها همین امتحانات بود و بس را ارام کند ارام طوری که صدایش داخل نرود نزدیک در میشد و با صدای خفه اش میگفت :«وای یعنی این جیگر منیره خانم از سفر برنگشته ،باور کنید دیشب خوابش رو دیدم»بعد هم ادعای منیره خانم را در میاورد .

پسرم شهاب تو پسرای فامیل تکه ،این لباسو میبینی مادر از فرنگ برام خریده تموم کمدم پره از لباسه ،هرچی میگم مادر دیگه از من گذشته مگه به خرجش میره، میبینی مادر چقد تو فکرمه.

پسرم شهاب ...و هر بار من یا مریم در حالی که از خنده روده بر شده بودیم دستش را میکشیدیم و از در دورش میکردیم .باز فاز جدیدش گل میکرد و میخواست مهدی بقال را به ریش مریم ببندد.دلم برای ان روزهایمان تنگ شده همان روزها که واژه های سنگین را که نمیفهمیدیم و با هم میگفتیم ماهنوز بچه ایم! ذهنم همانجا ماند ،مژگان هنوز منتظر بود .

_یلدا جون نگو که یادت نیست منیره خانم که پز پسر خارج رفته ش رو به ما میداد ،بچم رفته فرنگ درس بخونه .

هیچ فرقی نکرده بود هنوز همان مژگان بود ادای منیره را هنوز از بر بود!

با سر جوابش دادم ،مژگان لبخندی زد یعنی باور کنم زبونت رو موش خورده ؛از دیشب تا حالا حرفی نزدی دختر بگو چته خوب ؟اشک و اشک مژگان در اغوشم گرفت ،فکر کنم لبخند خودش هم میان هق هق هایم گم شد .چند روز گذشت حرف نمیزدم گاهی نگاهم به تلفن کشیده میشد و دلم یک صدا میشد که برگردم ولی همین که اراده ام گل میکرد پشیمان میشدم حالم را معتادی درک میکرد که در حال ترک بود و مژگان چه حواسش به من بود تلفن را کنارم میگذاشت .

_ابجی جون به هر که میخوای زنگ بزن خوب .

زنگ نزدم ،چند روز گذشت در این میان مژگان از اشنایش با شهاب میگفت که چطور شد با هم ازدواج کردند میدانستم حرف میزند که زبان زنگار گرفته ام را باز کند ولی نشد .چند روز بعد از ان ،پسر منیره خانم هم امد جنوب بود ،مژگان گفت مهندسی دارد دقت نکردم گفت در دکل های نفتی کار میکند یا جایی دیگر وعشق چیزی بود که زیبایش در چشمان شهاب و مژگان موج میزد و من عشق را در تک تک رفتارهای ان دو میدیدم .

خوب یادم است سال اخر ، سه تایی با هم امتحان ارشد دادیم ،در این میان مریم که وقت خواندن ارشد را نداشت من هم تلاش خودم را کردم ولی نشد از بین ما مژگان ارشد قبول شد و همین جا ماندگار.مریم هم به خاطر دور بودن از محل کارش اینجا نماند و من هم که مشکلات و بیماری مادرم باعث شد دیگر خبری از مژگان نداشته باشم حجم درگیریهایم زیاد شد و حجم تنهایهایم بیشتر تنها گاهی با مریم تلفنی حرف میزدم .شهاب که امد حرفهای جست و گریخته این چند روز مژگان در ذهنم تکرار میشد .

دوست که باشی غم دوستت برایت بزرگ میشود انقدر که میان مشکلات خودت،مشکل او را بزرگتر میبینی و مژگان همانند مریم دوست بود .

_ یلدا جون دوس داری بگم چه جوری با شهاب اشنا شدم ؟ چهرت نشون میده که کنجکاوی ،جونم واست بگه سال اول ارشد ،منیره خانم مریض شد اوایل بیماریش زیاد سخت نبود در حد یه دکتر و نسخه گرفتن بود خوب بنده خدا کسی رو نداشت منم که از قدیمیای خوابگاش بودم بهش نسبت به دخترای دیگه نزدیک تر و البته خودت میدونی منم دل رحم، به منیره خانم هم که

ارادت خاصی داشتم .ادای ان روز مژگان هنوز تویی ذهنم نقش بازی میکند؛ خوب میدانستم منظور از ارادت خاصش همان منیجک بازیهای ان دوران با هم بودنمان را میخواهد یاداوری کند.

هر روز بیماریش بدتر میشد دیگه تمام وقت پایین بودم کارای ضروریش رو انجام میدادم وقتی هم که خودم کلاس داشتم یکی از دخترا رو صدا میزدم تا تنها نباشه خوب به شهاب هم خبرا رو میرسوندم یادمه اولین بار که تلفن خونه منیره خانم رو جواب دادم و شهاب گفت پسرشم خند ه ام گرفته بود همش چهره ٔ تو ومریم جلوم رژه میرفت ،بنده خدا فکر کرد اشتباهی گرفته قطع کرد .

یه شب هم که دیگه حال منیره خانم خیلی بد شد زنگ زدم اورژانس هنوز که یادم میاد تنم میلرزه به صبح نکشید وقتی اومدم خوابگاه نمی دونستم چه جوری این خبر رو به پسرش بدم ولی هر طور بود زنگ زدم اول بهش گفتم حال مادرتون خوب نیست باید خودتون بیاید بالای سرش باشید اونم گفت امتحانات اخرشه و نمیتونه بیاد ازم خواست بیشتر مراقب مادرش باشم وقتی اومد جبران میکنه ولی انقدر فشار روم بود که زدم زیر گریه ،خوب بد فهمید ولی فهمید .هر چه سعی کرد نتونست واسه مراسم مادرش بیاد یه جورای خودم شدم دختر منیره خانم براش مراسم گرفتم .بعد از منیره خانم مسولیت خوابگاه تا اومدن شهاب رو به عهده گرفتم خواست شهاب بود خودش میگفت مادرش بهم خیلی اعتماد داشته اوایل چند تا از اقواماش اومدن تا امور خوابگاه رو بدست بگیرن ولی شهاب مرتب تماس میگرفت دوست نداشت کسی دیگه ای وارد خونه زندگی مادرش بشه خودش بعدا بهم گفت مادرش دل خوشی از اقوامش نداشته بهر حال سه ماه بعد ،بعداز پایان ترمش به تهران برگشت تو همین اپارتمان ساکن شد ان هم برا یه ماه ...

دیگه باقی حرفاشو یادم نیست شاید هم ان شب که برایم تعریف میکرد خوابم برده بود.امروز صبح مژگان و شهاب با هم بیرون رفتند نزدیک یک بود که برگشتند مژگان ناراحت به نظرم امد یک راست به اشپزخانه رفت ان روز به خودم اجازه داده بودم و غذا پخته بودم مژگان در اشپزخانه میچرخید و میز را میچید به طرفش رفتم.

_مژگان

بعد از ان همه روز از امدنم به حرف امدم.

مژگان برگشت اشک داشت به پهنای صورتش ومرا در اغوش گرفت.

_جان مژگان جان مژگانی

دلم بغلت را خواست هم ان موقع که فهمیدم دنیایم بی تو رنگی نخواهد داشت !

همانطور که در اغوشش بودم گفت:«یلدایی چرا بهم نگفتی عزادار پدرتی،بمیرم واسه دل کوچیکت ابجی جون»نفسی گرفت و باز گفت و من خشک زده تنها گوش شده بودم .

_ اینقد غریبه شدم که نباید بدونم ازدواج کردی، بچه دار شدی یلدا ...

مژگان از کجا فهمیده بود نکند کیوان را دیده ارام خودم را از اغوشش بیرون اوردم سخت بود که بپرسم تنها نگاه کردم و او جواب سوال ذهنم را داد.

_رفتم پرسه جو کردم یادمه یه بار بهم ادرس جدیدتون رو گفتی همون روزی که زنگ زدم تا واسم ادرس استاد معین رو پیدا کنی .یه گوشه دفتر تلفن نوشته بودمش امروز به کارم اومد.

چقدر فراموش کار شدم اصلاً یادم نبود کی اخرین بار با هم ارتباط داشتیم شاید مریضی و مرگ مادرم ذهنم را خالی از همه خاطرات ان دوران کرده و مژگان چه خوب یادش بود اما کی به مژگان حرف بارداریم را زده، کی؟

با ته مانده انرژیم گفتم :«از کی شنیدی؟» هنوز روبه روی هم ایستاده بودیم و دستان مژگان بر بازوانم بود ولی با افتادن فاصله ای نداشتم شاید فهمید که با یک دستش صندلی ناهار خوری را کنار کشید و راهنمایم کرد تا بنشینم .

_یلدا از چی فرار میکنی ؟چرا بهم نمیگی چی شده؛ ها؟

_نگفتی از کی شنیدی ؟

خواستم بلند شوم .

_اون اینجاست امده اینجا؟

دلم باور بودنت را میطلبد ،باز باد شیطان شده بویت را به مشامم میرساند!

نگاهم میچرخید مژگان بازوانم را سفت تر گرفت.

_کسی اینجا نیست گلم ، اروم بگیر یلدا، از همسایتون پرسیدم ،همسایه روبه رو اپارتمانتون ،همون خونه ویلایه.

ارام گفتم :خانم صفوی؟

فکر کنم فامیلیش همین بود.

یادم امد خانم صفوی را یک بار تو دوران بارداریم توی کلنیک مادر،اتفاقی دیده بودم .

نمیخواستم داستانم را یک بار دیگر به زبان بیاورم شاید چون از سرزنش بیزار بودم و شاید هم چون گفتنش دردم را بیشتر میکرد. اما مژگان هم مثل مریم ؛ مریم برایم دل سوزاند و تکیه گاهم شد. دوست که باشی می سوزی مثل مریم و مژگان هم مثل مریم بود ما هر سه با هم ندار بودیم .

_نمیخوای حرفی بزنی ؟یلدا تو ازدواج کردی؟باردار بودی؟از کی فرار میکنی ،جان مژگان بگو بزار کمکت کنم خانمی.یلدامن..

صندلیش را روی زمین کشید و نزدیک تر شد .

_یلدا قصد فضولی توی زندگیت رو نداشتم فکر شهاب بود میخواستم کمکت کنم باید میدونستم چی به سرت اومده که اینجور اشفته سر از اینجا در اوردی.اگه حرف نزنی ...

دستانش را گرفتم .

_مژگان بریم نهار بخوریم بعد ناهار حرف بزنیم خوب؟اقا شهاب گرسنه است درست نیست .

بعد از چند روز حرفم امده بود .مژگان نگاهش دقیق تر شد .

_یلدا بعد از ناهار خوب؟

لبخند تلخی زدم .

_قول

مژگان رفت و شهاب را صدا زد ،بعد از ناهار باید میگفتم و چه ناگفته دلم برای کودکانه ام پر میکشید .

دلتنگ که باشم کمتر حرفت را به میان می اورم شاید دلم کمتر هوای تو را در سر بپروراند!

روبه رویم نشست.

_خوب بگو میشنوم .

نفسی گرفتم و گفتم از بیماری پدر که تنها تکیه گاهم بود ،از مرگ پدرکه تلخ بر سرم اوار شد از وجود کیوان ،از نبودش و گم بودنهایم میان مریم و سوری خانم و شاید هم از مازیار،از کودکانم و از لحظه تولدشان انقدر گفتم که سوختم دستان مژگان در دستم فشرده شد وقتی از بودنهای کیوانیش گفتم این بار دستان مژگان دستان لرزانم را گرفت وقتی صحبت به عشقی رسید که سهم من نبود و من از ناکجا اباد زندگی کیوانیش سر در اورده بودم .حجم صدایم بالاگرفت وقتی از رفتنم گفتم .

ان لحظه دنیای بیکسیم قد علم کرد ، اما اغوش خواهرانه مژگان برایم نعمتی شد که باید شکرش را به جا میاوردم و صدایش نرم در گوشم پیچید.

_هیس، هیس، اروم باش من اینجام ...

و از اغوشش که بیرون امدم دستانم را به دست گرفت مثل مادرم !وقتی میخواست حرفی بزند که ذهنم را منحرف کند تا کمتر ناراحتی کنم.چقدر گذشت که گفت:

_یلدا یادته وقتی صحبت از اینده میشد، من میشدم رمال؛ شال میبستم ادای پیشگوها رو در می اوردم یادته به مریم میگفتم تو پیر میشی کسی نمیاد بگیرتت بعد واسه اینکه بیشتر اذیتش کنم میگفتم بیا همین مهدی بقال رو بچسب .به تو هم که میرسدم چهره الیاس تو ذهنم میومد میگفتم با عشق ازدواج میکنی اما مراقب این الیاس باش گوشاش میجنبه .

میان ان همه تلخی از حرف اخرش خند ه ام گرفت تصور گوشهای جنبان الیاس مضحک ترین تصویری بود که میتوانستم بعد از ان همه سال از او داشته باشم اما خنده ام که طولانی شد مژگان ترسید.

هوا هم این روزها قاطی کرده میان باران، افتاب سرش را میشوید!

با خنده ای که قطع شدنی نبود گفتم:«نمیخوای از خودت بگی چه جوری شازده منیره خانم رو تور کردی ؟»

دیدم که لب گزید و نگاهش به در رفت ولی لبخندش را هم دیدم ،میدانستم وخوب درک میکردم که میخواهد همپای دنیای به هم ریخته ام بیاید شاید بی قراریهای این چند روزم تمام شود .

_هیس ارومتر میخوای همین جا رسوام کنی میدونی چقد واسه شازده کلاس گذاشتم ؟

نگاهش به در میرفت و دستانم را میفشرد لبخندش هم بود شاید ان لحظه هر دو میخواستیم دخترانه هایمان را به یاد بیاوریم و اینبار من گفتم :«یادته تو میگفتی مرد من باید مهربون باشه ،مریم میگفت مرد باید با وفا باشه و بس و من میگفتم عاشق !میبینی چقد کم توقع بودیم؟»

_مژگانی شهابت مهربونه ،کوروش مریم هم ندیدیش هم خوش مشربه هم خوش خُلقه حتماً هم با وفا ،میبینی کیوان منم عاشقه ،حالا عاشق هر کی مهم همینه مگه نه؟

اشک در چشمانش جمع شد مثل چشمان خودم که بارانش بهاری بود تند و پراکنده و دانه درشت میبارید.

مهم نیست، حرف تو که به میان بیاید تهش به کجا ختم میشود مهم وجود توست که ذهنم را در برگرفته!

در میان خنده ها و بغض پنهانم دستم را گرفت .

_یلدا داری چه کار با خودت میکنی اصلاً خودت رو دیدی ؟رنگ به روت نمونده ،الان میفهمم ،از دوری بچه هات داری پر پر میشی چطور میخوای ادامه بدی ،نمیخوام سرزنشت کنم میدونم نمیتونی قبول کنی، برات سخته، اره ،ولی یکم فکر کن ،یکم خودخواه باش ابجی جون ،چه کار به

دلش داری برو پیش بچه هات الان اونا بهت احتیاج دارند خودت هم داری داغون میشی ،گاهی وقتها خوب نیست اینقد ایدیالیست باشی .

دستی به صورتم کشیدم .

_خودم هم میدونم ولی نمیتونم اصلاً دست خودم نیست ،این چند روز خیلی سعی کردم ولی نمیتونم مژگان من واسه کیوان یه مانعم نه یه پل .

کمی که گذشت این بار دستم را بالا بردم و اشکهای صورت مژگان را پاک کردم دلم نمیخواست کسی را نارحت کنم دستم را گرفت.

_یلدا یعنی نمیخوای کوتاه بیای؟

نوچ بلندی کردم و ارام سرم را روی پاهایش گذاشتم .مژگانی از خودت و شهاب بگو دلم میخواد بیشتر بدونم.

مژگان لبخند تلخی زد من هم لبخند زدم هر چند تلخ که حالم خوب شود شاید به قول مژگان زیادی سخت گرفته ام و خودم را زجر میدهم که مرهم پیدا کنم ،زمان بهترین راه است شاید درکم از این اتفاق بهتر شود و تصمیم بهتری بگیرم تنها شاید !

_میگم بهت اون شب که خوابت برد ،حالا اگه خواستی میتونی شهرزاد صدام کنی .

سرم را کمی چرخاندم تا صورتش را ببینم.

_شهرزاد؟

با دست ارام به سرم زد .

_اره دیگه شدم شهرزاد قصه گو تا شروع میکنم به قصه گفتن خانم خوابش میگیره .

_باشه نمیخوابم فقط بگو .

کمی نفس تازه کرد و گفت:

_میدونی یلدا وقتی خبر اومدنش رو داد اپارتمان منیره خانم رو تمیز کردم چند روز فقط درگیر پاک کردن اپارتمانه بودم با حساب کتابای من حدود نیمه شب میرسید شهاب فقط گفته بود دوشنبه بلیط داره و بس ،ساعت دوازده شب بود که رسید شام درست کرده بودم بعد از اینکه وارد اپارتمان شد بعد از یه سلام و احوالپرسی ازش خداحافظی کردم و اومدم طبقه دوم .

صبح روز بعد همه دخترا از وجود شازده تازه از فرنگ برگشته خبر دار شدند همه صحبت های دخترا به صاحبخونه جدید و خوشتیبشون ختم میشد مطمعناً مورد خوبی بود .خوب چند روز که گذشت یه روز دم در دیدمش سلام کردم و از کنارش که رد شدم صدام زد .

_مژگان خانم؟

برگشتم اون از شام اون شب تشکر کرد و نشانه سنگ قبر مادرش را خواست مرگ عزیز سخته و شهاب گفت که دوست دارد تنهایی سر مزار مادرش بره ، تو حین حرف زدنش چند تا برگه بود که هی تکونشون میداد انگار عادت داشت که حرف که میزنه دستانش را هم تکون بده یکی از برگه ها که افتاد خم شدم ورش داشتم برگه کوچکی بود بهش که دادمش گفت:«میدونی مژگان خانم قدیما یادمه پسرا دنبال دخترا می افتادن و شماره میدادن ولی تو این یه ساعتی که منتظر شما بودم چند تا شماره از همین دخترای خوابگاه گرفتم همشون هم لطف داشتند و میخواستند اگه کمکی بخوام رو اونا میتونم حساب کنم .»خوب اون لحظه هم خجالت کشیدم هم عصبی شدم.

_یلدایی بیداری؟

تکانی خوردم .

_اره ،اگه اذیت میشی ،بلند شم .

_نه همین جوری خوبه عادت دارم وقتی میرم خونه معصومه هم مثل تو میاد سرش رو، رو پام میزاره .

_خوب کجا بودم؟

_گفتی عصبی شدی.

_اها ،هیچی دیگه بدون هیچ حرفی از پیشش رفتم خوب اون فکر کرده بود من ناراحت شدم به من که مربوط نمیشد که بخوام ناراحت بشم وقتی رسیدم بالا صدای پیام گوشیم بلند شد بعد که نگاه کردم دیدم یه شماره ناشناسه نوشته ناراحت شدی؟اهمیت ندادم اصلاً به ذهنم نیومد که ممکنه شهاب باشه اخه اون شماره منو داشت ولی من شماره ایرانش رو نداشتم روز بعد چند تماس از اون شماره داشتم ، بازم جواب ندادم اخه شماره ای که نمیشناسم رو جواب نمیدم .تمام روز دانشگاه بودم هوا دیگه تاریک شد که رسیدم خوابگاه،همین که از پله ها اومدم بالا باز صدای زنگ موبایلم بلند شد گوشی را از تو کیف که دراوردم نگام به شماره تماس افتاد پوفی کشیدم و باز گوشی رو انداختم تو کیف ،حرصی شده بودم صدای شهاب رو از پشت سر شنیدم .

_مژگان خانم نمیخواید جواب تلفنتون رو بدید ؟

به سمتش برگشتم یه لحظه میخواستم بگم به تو چه ،اخه اون روز خیلی عصبی بودم خصوصاً استاد حسینی کلی از تحقیقم ایراد گرفته بود اعصاب برام نذاشته بود.به خودم مسلط شدم.

تنها گفتم:«نه مهم نیست»

_انوقت چرا؟

مثل همیشه از سر صداقت گفتم :«مهم نیست چون نمیدونم کیه ؟دیروزم تماس گرفت فکر کنم مزاحمه.»

_یعنی ما مزاحمیم دیگه

اون موقعه بود که فهمیدم شهابه .دیگه نپرسیدم چه کار داشتی ؟خودش هم چیزی نگفت به قول بچه ها سر خرو کج کردم رفتم بالا.تو فکر حساب کتابای خوابگاه بودم واسه همین رفتم پایین که بهش بگم یه وقت واسه حسابای خوابگاه بزاریم که نبود زنگ زدم به موبایلش موضوع رو گفتم، خواهش کردم تو خوابگاه نباشه خوشم نمی یومد حرفی واسم درست بشه . من هر ترم پول رو واریز میکردم تو حساب بانکی از سودش هزینه های خوابگاه رو میدادم بعد از اتمام هر ترم پول رو برا شهاب میفرستادم در واقعه کار منیره خانم این طور بود منم تا زنده بود همین کار رو براش میکردم بعد از مرگش هم یه حساب دیگه به اسم خودم باز کردم تا بتونم کارا رو ادامه بدم حالا باید حسابش

رو به شهاب میدادم.شهاب قبول کرد ،تو کافه همدیگرو ببینیم ،حسابا رو بهش نشون دادم دفترچه حساب مادرش رو هم بهش دادم تا بتونه بعد از کارای قانونیش برداشت کنه حساب خرج مراسم مادرش رو هم ازم خواست پول اونو از بابام قرض گرفته بودم به هر حال نمیشد از حساب مرده پول کشید .تو این میون چیزی که رو اعصاب بود زنگ موبایل شهاب بود که یک خط در میون صداش بلند میشد.

چند روز بعد شهاب رو تو کوچه دوش ا دوش صدف دیدم،صدف دختر خوشگلی بود اما از اون اویزوناش بود ناراحت شدم تو فکرم شهاب ادم دوروی اومد اصلاً دلیلش رو نمیفهمیدم،شاید چون فکر میکردم که شهاب تنها باید با من همصحبت بشه فکر احمقانه ای بود هر چی بود باعث شد سلام نکرده از کنارشون رد بشم .عصر که شد دیدم صدف به خودش حسابی رسیده و با حمیده پچ پچ میکنه .از اپارتمان که بیرون رفت احساسم میگفت با شهاب قرار داره .دلم چنگ خورد ،خیلی ناراحت شدم .

دستش را باز اروم به سرم زد .

_اینا رو به تو میگم نری پیش شهاب لوم بدیا حالیته که؟

لبخند زدم صداقت مژگان همیشه ستودنی بود میدونستم داره شوخی میکنه و گرنه تا حالا ریز نگفته هاشو به شهابش کامل گفته.لبخند زدم صداقت مژگان همیشه ستودنی بود میدانستم شوخی میکند همهٔ این ریز ناگفته هایش را هم به شهابش گفته که دقیق در خاطر دارد و برایم بازگو میکند مژگان بود دیگر قایمکی با هم نداشتیم .

_خوب چند دقیقه بعد از رفتن صدف گوشیم زنگ خورد شهاب بود ،گفت با صدف میخواد بره بیرون از من هم دعوت کرد که همراشون برم ،راستش بهم برخورد مثل یه اضافه تو جمع دو نفره میومدم واسه همین قبول نکردم ولی اصرار شهاب تمومی نداشت دیگه مشکوک میزد بالاجبار قبول کردم ته دلم چرکین بود سریع یه مانتو پوشیدم و بدون هیچ ارایشی اومدم بیرون با خودم گفتم نخودی که باشی همینه دیگه.هر دو دم در منتظر بودند سلام دادم و ایستادم صدف که انگار از داستان غافل بود نگاهی کوتاه بهم کرد وقتی دید جایی نمیرم اروم گفت

_منتظر کسی هستی؟

میخواستم مثل خودش رفتار کنم تا بدونه کم محلی کردن چقدر کار زشتیه ولی ترجیح دادم خودم باشم.

_نه ،منم مهمون اقا شهابم .

قیافش برزخی شد ولی همین که میخواست چیزی بگه تاکسی تلفنی از راه رسید .شهاب خیلی اقا منشانه در جلو رو باز کرد.

_صدف خانم

_بعد هم در پشتی رو باز کرد و منو راهنمایی کرد که برم سوار شم بعد هم خودش سوار شد .یلدا باور نمیکنی از کله صدفه دود بلند میشد ،توی راه شهاب هر وقت میخواست حرفی بزنه سرش رو نزدیک گوشم میاورد و حرف میزد بعد هم یه لبخند پت وپهن میزد هاج وواج تو کارش مونده بودم که طاقت نیاورد و گفت:«بابا یه لبخندی یه چیزی » سوالی نگاهش کردم که گرفت.اروم طوری که خودم بشنوم گفت«میخوام این دختره رو از سرم وا کنم از دیروز تا حالا کچلم کرده بخدا»نگام به موهاش کشید که تا کچلی خیلی مونده بود خندم گرفت.

کمی خودم را جا به جا کردم .

_ مژگانی عجب فیلمیه این اقا شهابتون.

مژگان هم ذوق کرده گفت:« اره یلدا جون فقط باید اونجا بودیو میدیدی.»

سرم را از روی پاهایش بلند کردم ،کم کم داشت خوابم میگرفت بعد از ان همه مدت دلم هوس چای کرده بود ،بی تامل گفتم :«مژگانی چای درست کنیم »

نگاهم کرد و دستانش را روی چشمانش گذاشت .

_چشم، به روی چشم حالا چای دشلمه یا قند پهلو؟

تنها لبخند زدم و مژگان رفت که چایی بیاورد .خیره به تابلو فرش روی دیوار بودم گل بوته هاش عجیب به هم پیچیده شده بود با خودم گفتم:« مثل زندگی میمونه»

کمی بعد مژگان با سینی چایی امد.

_مژگان اقا شهاب کو؟

مژگان نگاهی به ساعت کرد وگفت:« بعد از ناهار با دوستش رفت» استادیوم .

اهانی گفتم و چایی را برداشتم نگاهم به چای بود که گفتم:« باقیش رو بگو دوست دارم امروز تا ته قصه تو وشهابو بدونم»

دلم گاهی پایان خوش میخواهد بی دغدغه میگویم مادر ،قصه سندرلا را برایم بازگو کن!

_چشم گلی ،حالا چایتو بخور تا سرد نشده .

_خوب اون روز شهاب از هر کاری که حرص صدف رو در بیاره دریغ نکرد کم مونده بود تو رستوران دیگه غذا تو دهنم بزاره از بس زیاده روی کرد که صدف امپر چسبوند و با یه خوش بگذره حرص اور ما رو ترک کرد البته حقش بود از بس فکر و ذکرش همین بود یه کیس خوب گیر بیاره بچاپونش امارش رو همه داشتند چند باری واسه همین کاراش عذرش رو خواسته بودم اخه دیگه داشت دردسر میشد ولی هر بار با خواهش وتمنا کارش رو راه میانداخت اخرم سال اخری با یه پسر پول دار عقد کرد دو ماه بعد مهریه اش رو گذاشت اجرا منم که بعد از اون ماجرا رسماً از خوابگاه شوتش کردم بیرون

لبخند زدم .

_عجب،الان ازش خبر داری؟

_نه بابا ،باور کن ادمهای از این دست نمیذارن بهشون بد بگذره ،اصلاً ولش کن هر وقت یادم بهش می افته عصبی میشم ،هیچی دیگه اون که رفت رفتار شهاب هم به حالت عادیش برگشت صندلیش رو که دقیقاً تو حلقم بود رو کنار زد و شامش رو خورد.کمی گردنم را کج کردم

_به تو که بد نگذشته بود وروجک.

_یلدا باور کن اون روز خیلی خجالت کشیدم ،حالا ماجرا به این جا ختم نشد صدف خانم که کوتاه بیا نبود شهابم از من مایه میگذاشت چند بار دیگه هم همراهشون بیرون رفتم صدفم وقتی دید تیرش به سنگ میخوره به هر بهونه ای ول میکرد میرفت خوب من و شهاب هم کمی با هم گشت می زدیم و بعد میومدیم خوابگاه .دروغ نمیتونم بگم به لطف صدف خانم به منم خوش میگذشت کم کم داشتم از این بازی خوشم میومد که دیگه صدف قید شهاب رو زد البته شهابم یه ماه اقامتش تو ایران تموم شد و راهی شد روزی که میخواست بره ازم خواست تا فرودگاه همراهیش کنم خوب منم قبول کردم وقتی رفت احساس دلتنگی بدی داشتم تا به حال اینقد دلتنگ کسی نمیشدم وقتی به خوابگاه رسیدم همون موقعه اومدم همین جا سخت بود که به خودم اعتراف کنم که یه حسی به شهاب پیدا کردم وقتی از در اپارتمان بیرون اومدم چهره حق به جانب صدف رو دیدم بیشتر دلم سوخت از اون بدتر حرفهایی که صدف تو خوابگاه پر کرده بود بیشتر عذابم میداد.شهاب بهم گفته بود اپارتمان پایین رو هم کرایه بدم دیگه قصد اومدن به ایران رو نداشت حداقل به این زودیا نه ،مرتب با خودم میگفتم این حسم رو نباید بال و پر بدم ولی هر روز دلتنگترش میشدم روز پنجم یا ششم بعد از رفتنش بود که زنگ زد بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه ازم خواست برم تو یاهو ،خوب قبلاً هم وقتی مادرش زنده بود این طوری با هم در تماس بودیم هزینه هاش هم کمتر میشد،مثل الان که وات ساپ و این چیزا نبود اوایل صحبتهامون معمولی بود که یهو نوشت از روزی که رفتم انگار چیزی رو انجا جا گذاشتم ،منم براش نوشتم حتماً هوای وطن گرفتتون چند روز بگذره درست میشه.نوشت «نه این نیست بعد هم خواست که وب کم رو روشن کنم .» قلبم بد جور به تپش افتاده بود انگار اولین بار بود میخواستم با شهاب روبه رو بشم با دستی لرزان وب کم رو روشن کردم .

دلم این روزها بد جور، بد قلقلی میکند قلقش به دست توست خواهشاً ارامش کن!

خوب با هم از طریق وب چند دقیقه ای همصحبت شدیم بین حرفها ازم پرسید :«مژگان خانم چه عطری استفاده میکنید؟» نپرسیدم واسه چی ؟فقط اسمش رو گفتم .اون لحظه ته دلم سوخت چون فکر کردم اسم عطر رو میخواد واسه کسی عطر بخره ،زود یه بهونه اوردم و قطع کردم.دو هفته به سختی گذشت پدرم هم وضعیت مالیش به هم ریخته بود تموم فکر و ذکرم شده بود خونه ،دیگه به یاهو هم سر نزدم که باز خودش زنگ زد ازم پرسید چرا خبری ازت نیست که گفتم درگیر مشکلات خانوادمم گفت قطع کن بیا یاهو،اونجا ازم مشکل رو پرسید اول نمیخواستم بگم به هر حال مشکل خونوادم به اون مربوط نمیشد کلی پیگیر شد مجبور شدم ماجرا رو بهش بگم ،شهاب ازم خواست رو کمکش حساب کنم درست نبود که ازش کمک بگیرم ولی وقتی گفت سر جریان مراسم مادرش هم وظیفه ما کمک نبوده ولی بابام دریغ نکرده راضیم کرد جریان رو به پدرم بگم .

وقتی به بابام گفتم اونم اول راضی نبود ولی مامان قانعش کرد گفت کم کم بدهیمون رو به شهاب بدیم بهتره تا چکات برگشت بخوره،روز بعد وقتی رفتم تو یاهو پیامی از طرف شهاب دیدم شوک زده به مانیتور کامپیوتر زل زدم نوشته بود :«وقتی فرسنگها از خوش بوترین عطر دنیا دور بودم ابلهانه فکر کردم بویش را از بازار خریداری کنم رفع دلتنگی میکند عطر بازار خوشبو بود ولی خیلی چیزها کم داشت شاید بوی مهربانی و نفس گرم او را نمیداد! مژگان خانم گفتم چیزی رو در وطن جا گذاشته م الان بعد از گذشت سه هفته دارم اون جا گذاشتن رو درک میکنم ،اون شب توی رستوران وقتی داشتم نقش بازی میکردم که صدف نباشه چیزی زیبا رو تجربه کردم ان شب و تمامی شب ها و روزهای بعد دوست داشتم یکبار دستاتو را به دست بگیرم نشد اوایل فکر کردم حسی کوتاه و گذراست ولی الان میفهمم بدون تو حتی نفسم تنگ میشه و غربت غریب تر ،منتظرم باش دوست دارت شهاب»چندین وچند بار پیام رو خوندم که از بر شدم همین که انلاین شد اومدم بیرون بی هیچ حرفی مثل یه دختر بچه دست پاچه شده بودم کمی که به خودم اومدم باز رفتم تو یاهو .

دلم تنگ ترانه های عاشقانه توست نزدیک تر میاییم تا صدایت را بهتر بشنوم ان لحظه که میگویی ،خیلی دلتنگتم !

خلاصه ازم خواستگاری کرد منم گفتم باید فکر کنم ،نظر خونوادم رو بگیرم ،پس ادامه تحصیلم چی میشه؟ ،تو که خارجی منم اینجا مگه همچین چیزی ممکنه ؟الودگی هوا چی میشه ؟ میدونی بنزین داره گرون میشه؟

تند تند داشت برای خودش میبافت .متعجب نگاهش کردم.

_مژگانی خیلی خوب این چیزا چیه به هم میبافی؟

_هیچی دیدم تو بحر حرفام غرق شدی میخواستم نجاتت بدم .

کوسن را برداشتم و به سمتش پرت کردم.

_بدجنس !

جا خالی داد و گفت :«یلدایی داشتیم؟»

_تا تو باشی منو سر کار نذاری .

کمی بعد در حالی که داشت استکانهای چای را بر میداشت گفت:«اما پایان داستان یه ماه بعد اقا شهاب برگشت ایران ازدواج کردیم و حالا هم ساکن شیرازیم .»

متعجب نگاهش کردم.

_اینجوری نگام نکن واسه دوا درمون میایم تهران شاید خدا خواست ما هم ننه بابای یه ننه قمری شدیم.

از لحن چاله میدونیش لبخند به لبم امد ولی دلم بخاطر مشکلشان گرفت.مژگان خوب هوا عوض میکرد هوای دلم عوض شد و حجم ناراحتیهایم زیادتر! مژگان و شهاب مشکل داشتند مژگان میگفت برای هر دوی انها زیاد مهم نیست ،عشق چشمان شهاب هم همین را تایید میکرد از گذشتشان خوشم امد و از گذشت خودم هم بدم نیامد من گذشت کرده بودم تا عشق از چشمان کیوان لبریز شود و محبتش فرزاندانم را سیراب کند !

تشنه بودم کمی که نگاهم به خیسی چشمانت افتاد دلم سیر شد و لبم پر اب، گاه دلم بی بهانه خوبیت را طلب میکند میدانی این روزها بی بهانه دوستت دارم!

مگر عشق بعضی وقتها به معنی گذشت نیست؟ یادم می اید استاد اخلاقمان همیشه اول صحبتهایش از عشق میگفت و خوبتر یادم است که میگفت عشق از گیاه عشقه گرفته شده گیاه عشقه گیاهی است که در بین گیاه اصلی میپیچد و انقدر انرا احاطه میکند که از گیاه اصلی چیزی نمی ماند تنها یک چیز میماند و ان خوده گیاه عشقه است و بس! کی این گیاه درونم رشد کرده که از من درونم چیزی نمانده است از من درون کیوان چطور ؟کیوان چطور میخواست این بی انصافی را در حق خودش و من بکند شاید زمان بتواند کمک حالمان بشود !

میگوید چشمم اب نمیخورد و من احمقانه، منتظر نگاهش میکنم.

«کیوان»

_اقای دکتر از خونه تماس گرفتند پرستار بچه ها بودن خواستن بهاشون تماس بگیری؟

تلفن همراهم را از خانم کبیری گرفتم و وارد اتاقم شدم ،امروز حسابی گرفتار بودم و از خانه بیخبر ! با اولین بوق تماس برقرار شد صدای نالان شیرین از پشت گوشی اعصابم را بهم ریخت بنده خدا حق داشت امروز دست تنها بود نمیدانم تا کی میتوانم دوام بیاورم .

کاش دنیا زنگ تفریحی داشت من تمام مدت گوش به زنگ میشدم،شاید هوای تازه ،زندگیم را عوض کند!

«یلدا»

شهاب و مژگان عازم شیراز شدند دو هفته دیگر باز میگشتند ،هنوز خوابگاه دخترانه شان پا برجا بود خانه را به من سپردند دلنگرانیهای مژگان تمامی نداشت یادم افتاد مریم هم وقت رفتن همین حال را داشت ان لحظه چه پر بار بودم و حالا دستانم خالی تر از همیشه حسرت میکشم!میدانستم نباید مزاحم زندگیشان بشوم همین دو هفته نبودشان کافی بود که فکری به حال زندگی پا در هوایم بکنم در همین افکار بودم که دیدم مژگان و شهاب اماده اند! همینکه از اپارتمان بیرون

رفتند مژگان نزدیک شهاب شد ارام گفت :«شهاب چه بوی بدی میدی ؟مگه حموم نرفتی؟»شهاب دست به یقه اش برد و بو کشید .

_مژگان من الان حموم بودم چی میگی تو؟

یواشکیهایشان به گوشم رسید مژگان بینیش را گرفت و از شهاب دور شد .یک ان برگهای زندگیم به عقب برگشت من هم از بوی کیوان بدم میامد ، من هم بی دلیل عق میزدم یادم امد چند روز پیش هم مژگان معده اش به هم ریخته بود میگفت مسموم شده مژگان را کنار کشیدم مژگان داشت کیفش را چک میکرد نگاهش پی وسایل درون کیفش بود .

_مژگان ،مژگان به من نگاه کن .

گیج نگاهم کرد ولی هنوز دستش در کیف دستیش دور میخورد.

_ها چی میگی،یلدا دیرمون شده.

سریع رفتم سر اصل مطلب .

_یه نی نی چک بگیر .

هاج و واج نگاهم کرد .

_یلدا حالت خوبه ،من میخوام برم فرودگاه نمیتونم که برات نی نی چک بیارم .

بعد انگار تازه متوجه حرفم شده بود ارامتر گفت :« یلدایی با ما هم بله ؟»فهمیدم اشتباه گرفته.

_مژگان واسه خودت نه من ،من که خیلی نیست بچه دنیا اوردم حالت خوش نیستا .

نا امیدانه نگام کرد مطمئن باش خبری نیست دلت رو صابون نزن.

احساس بدی پیدا کردم ،مژگان رفت تمام ان روز فکر کردم و روز بعد از ان از دلتنگی هایم نمی گویم حرف از مادر بودنم هم مسخره است وقتی اسم کودکانه هایم را هم نمیدانستم .دیگر وقتش رسیده بود باید به اپارتمان پدریم میرفتم چیزهای انجا گذاشته بودم که الان به کارم می امدند

ادرس را به راننده دادم در طول مسیر دعا دعا میکردم با کس اشنایی برخورد نداشته باشم و چه خوب دعایم مستجاب شد وارد اپارتمان شدم شوکه زده به منظره روبه رویم خیره شدم چقدر همه چیز به هم ریخته بوداروی کاناپه چند دست لباس مردانه افتاده بود ،کوهی از ظرفهای یک بار مصرف روی اپن اشپزخانه دیده میشد ، به همه جا سرک کشیدم .در یخچال را که باز کردم روشن بود مواد خوراکی نه زیاد ولی بود پوفی کشیدم و در یخچال را بستم .

کیوان اینجا می امد کسی غیر از او کلید اینجا را نداشت .به سمت کاناپه رفتم یکی از پیراهن ها را بلند کردم و بو کشیدم.چشمم به اتاق پدر افتاد باید زودتر میرفتم پیراهنش هنوز در دستم بود در کیفم را باز کردم و بی تامل پیراهنش را در کیفم گذاشتم.

شاید دلم کمی عاشقی بخواهد، تو بگو بی تو چه کنم؟

وارد اتاق پدر شدم اولین چیزی که به چشمم امد چمدان کیوان بود انگار همین دیروز بود که از این خانه دل کنده بودم در چمدان باز بودو همه چیز به هم ریخته !

سری تکان دادم و با زحمت میز سنگی کنار کمد را کنار کشیدم از کشوی پشتی میز سند اپارتمان و باغ را برداشتم و باز میز را به جای اولش برگرداندم کمرم درد گرفت کمی عقب رفتم و روی تخت نشستم هنوز نفسم جا نیامده بود که صدای چرخش کلید در امد قلبم به یک باره فروریخت ،نگاهم میخ در بود که به خودم امدم کیوان نباید مرا میدید ارام مدارک وکیفم را برداشتم نگاهم کل اتاق را از سر گذراند چشمم به تخت افتاد سریع خودم را به زیر تخت رساندم با وجود چاق بودنم ولی ان زیر جا شدم کیفم را زیر سرم گذاشتم و به در چشم دوختم ضربان قلبم به هزار میرسید تنها در دل دعا میکردم که نفسم یاری کند .گوشم تیز تر از همیشه صداها را شکار میکرد صداها خیلی ضعیف به گوشم میرسد باز خدا رو شکر میکردم که کلید را از قفل بیرون اوردم ، چقدر زمان کند میگذشت ،تقریبا نیم ساعتی گذشت کم کم ترسیدم افکار منفی به سمتم هجوم اورد نکند دزد امده خودم را جمع تر کردم اشکم روانه شد که به ناگاه صدای زنگ موبایلی امد و صدایش !

او بی شک کیوان بود .

_بله عزیزم ،میام حالا مگه چی شده ،خیلی خوب،خودت رو اذیت نکن

صدایش نزدیک تر امد وارد اتاق شد جلوی دهانم را گرفتم ،پاهایش را میدیدم ،ارام روی تخت نشست .

_گفتم که میام،یه دوش بگیرم اومدم.

قلبم فشرده شد حتماً طرف صحبتش لیلا بود ،عزیزش بود مگر نبود ؟

دلم بهانه ات را گرفت اهسته در ساحل انتظار قدم میزد همین که تو را با دیگری دید مُرد..

دیدم که حوله به دوش از اتاق خارج شد سخت بود ولی باید از فرصت استفاده میکردم نفسم تنگ شده بود و هر ان ممکن بود حالم بدتر شود .خوب بود که در حمام نزدیک اتاق پدر بود صدای بسته شدن در حمام را که شنیدم اهسته از زیر تخت بیرون امدم بلندشدم ونفس گرفتم وارامتر از اتاق خارج شدم صدای شیر اب میامد دستم را به دیوار رساندم و از راهرو گذشتم نگاهم به کفش هایم افتاد که جفت شده کنار جا کفشی گذاشته بودم چه خوب که کیوان متوجه کفشم نشده بود شاید هم چون دمپای رو فرشیم هم انجا گذاشته بود توجه اش را جلب نکرده بود، به هر حال ارام کفشم را به دست گرفتم نگاهی به پشت سر کردم انگار باورم نمیشد به همین سادگی توانسته ام بیرون بیایم نمیدانم چطور شد که به در برخورد کردم و کفش از دستم افتاد صدای آخم بلند شد که سریع جلوی دهانم را گرفتم .

میترسم پیدایم شود منی که دیر زمانیست گم شده و ادرسم راقورت داده ام !

به عقب برگشتم صدای کیوان به گوشم رسید.

_کیه ،کی بیرونه؟

سریع در را باز کردم و از اپارتمان بیرون زدم دستپاچه به جایی اینکه راه بیرون را در پیش بگیرم از پله ها بالا رفتم طولی نکشید که صدایش در جا میخکوبم کرد

_یلدا، یلدا؟

کیوان مرا صدا میزد ترس تمام وجودم را فرا گرفت ارام به دیوار راه پله تکیه دادم خدایا این را نمیخواستم چند لحظه بعد ؛صدایش که دورتر شد نور امیدی به دلم نشست دست به دیوار بردم و

بلندشدم شاید او هم مثل من فکر میکند که کسی جز یلدا وارد اپارتمان نمیشود .ارام پله های باقی مانده را بالا رفتم به اسانسور که رسیدم دکمه همکف را زدم چند دقیقه معطلی برایم هزار سال گذشت اسانسور پایین بود میدانستم خطر میکنم ولی ان لحظه عقلم هم درست کار نمیکرد تنها فرار را میخواستم در اسانسور که باز شد انگار دنیا را برایم داده اند سریع داخل شدم .

صدای ضبط شده طبقه همکف در فضای کوچک اسانسور پیچید بیرون که امدم نگاهم هراسان دور میخورد دیدمش و چه خوب که پشتش به من بود . به ستون کنار اسانسور رفتم و از دیدش پنهان شدم سرک که کشیدم .کیوان خم شده بود .

_عمو تو خانمی رو ندیدی از اینجا رد بشه ؟

صدای پسر بچه به گوشم رسید .

_نه ،کسی رو ندیدم .

دیدم که سریع برگشت در جای خود خشکم زد ،به سمت اسانسور امد کنار اسانسور ایستاد این را از صدای پاهایش تشخیص میدادم تا دیده شدنم یک قدم فاصله بیشتر نداشت و چه عرقی کرده بودم .صدای در اسانسور و بعد صدای گامهایش که با بسته شدن در اسانسور در فضای همکف گم شد.

کیوان حوله تنی بر تن داشت شاید به همین خاطر از محوطه اپارتمان بیرون نرفت ،نفسم سخت بیرون می امد فشار بدی را تحمل کرده بودم با احتیاط از ساختمان بیرون امدم تکیه ام به دیوار بود سعی داشتم ارام شوم و نفس بگیرم خیلی طول نکشید که صدای ماشینی امد که از در پارکینگ ساختمان در حال بیرون امدن بود تکیه ام را از دیوار گرفتم و گامهایم را تند برداشتم هر لحظه که صدای ماشین نزدیک تر میشد هراسم بیشتر میشد به کوچه فرعی که رسیدم سریع داخل شدم و دویدم به خانمی که داشت وارد ساختمانشان میشد برخورد کردم و زودتر از او داخل ساختمانشان شدم صدای دادش بلند شد همین که وارد شد عاجزانه نگاهش کردم.

_خانم ببخش تو رو خدا ارومتر .

صدای ترمز ماشین نگاه هراسانم را به در نیمه باز کشاند.

ان خانم هم نگاهم را خواند بی هیچ حرفی در را باز کرد به سمت در پارکینگ کشیده شدم تا از دید رسشان پنهان بمانم ،در کوچه یک لحظه هم پشت سرم را نگاه نکرده بودم به نظر خودم احتیاط به خرج داده بودم کاش کیوان نباشد.

_خانم الان یه خانمی اومد تو کوچه شما ،ندیدید کجا رفت؟ خانم خواهش میکنم اگه دیدید بگید.

نتوانستم طاقت بیاورم کیوان بود

و چه معلوم که ان خانم به کیوان حرفی نزند وارد پارکینگ شدم شانسم گل کرده بود ماشینی روشن بود و اقایی قصد بیرون رفتن را داشت سریع جلو رفتم زمانسنج ذهنم چه فعال شده بود .

_ اقا ببخشید میشه منو با خودتون بیرون ببرید خواهش میکنم .

نگاهم هراسان پشت را دنبال میکرد و چه خوبتر که درک کرد.

_زود سوار شو.

سریع در پشت را باز کردم و کف ماشین دراز کشیدم ماشین با بوقی کوتاه از پارکینگ بیرون امد و از کنار ماشین کیوان گذشت .

گاهی که کنارت میگذرم ته دلم خالی میشود بیصدا فریاد میزنم عشق تو مرا کشت!

کمی که گذشت ارام سر بلند کردم به پشت سر که نگاه کردم کوچه را رد کرده بودیم و نزدیک خیابان اصلی بودیم.

_امان از دست فضولیهای خانم سعادت ،اگه دیررسیده بودم سه سوته فروخته بودت ،ای کیف کردم الان تا شب طبقه ها رو بالا پایین میکنه.

بی فکر گفتم:«مگه شما دیدید چی شد .»

بله بلندی گفت .

_پس چی فکر کردی همین که دیدم رفت طرف در گفتم فاتحت خوندست سریع رفتم ماشین رو روشن کردم که خودت اومدی.فقط موندم این زن واسه چی اینجوریه اگه جاسوس میشد خوب از پس کارش بر میومد .

_حالا خانم کجا تشریف میبرن برسونمت ؟

ببخشیدی گفتم .

_منو اخر همین خیابون پیاده کنید ممنون میشم.

_نه دیگه تعارف نداریم ادرس؟

نمیدانم چرا ولی نمیخواستم ادرسم را بداند شاید هم میترسیدم کیوان پیگیر شود و دست اخر هم همین ناجی ،چراغ راهنمای کیوان شود کمی که جلو رفتیم چند خیابان بالاتر ادرس دادم و از او خواستم کنار سوپر مارکتی مثلاً سر کوچه مان نگه دارد .تشکر کردم .

_قابلی نداشت ولی خودمونیم نمیپرسم چرا فرار کردی چون بهم مربوط نمیشه ،ولی من ازت ممنونم به لطفه تو پوزه این فضول باشی رو به خاک مالیدم،میرم که یکم حالش رو بگیرم.

خداحافظی کرد و رفت.به رفتنش نگاه کردم.

شاید اگر این مرد و لجبازیش با خانم همسایه اش نبود امروز ناخواسته با کیوان روبه رو میشدم .کیوانی که گیجم میکند کیوانی که دلش با عزیزش است و در خانه پدری من ساکن !کیوانی که حتم دارم به خاطر مادرانه های فرزندانش در پیم میگردد و گرنه وجود یلدا چه ارزشی برایش دارد.

دلم چه این روزها گستاخ شده نه مهر مادریش به درد می اید نه نگاه های لرزانش به عشق!

شاید مزه هلو را فراموش کرده ام که دلم کدو میخواهد.

بیهدف در پیاده رو قدم میزدم صدای کیوانیش لحظه ای رهایم نمیکرد عزیز گفتنش اکو میشد وبر سرم خراب !

کجایی این سرزمین دلم را پنهان کنم تپشش برای تو رسوا کننده است .

تشنه ام بود وارد سوپر مارکت شدم و بطری اب معدنی کوچکی را یک نفس بالا کشیدم در هوایی پاییزی گرمایی درونم بالا زده بود نگاه فروشنده به من بود اهمیت ندادم پول را حساب کردم و از سوپری بیرون زدم ان طرف خیابان پارکی تقریباً بزرگ بود .از خیابان رد شدم کمی درپارک چرخیدم تمام بدنم درد میکرد بی حال روی اولین نیمکت پارک نشستم تکیه ام را به نیمکت دادم و چشمانم را بستم ساعت از دستم در رفته بود ،کمی که گذشت احساس کردم کسی کنارم نشسته چشم که باز کردم چهره به چهره پسر جوانی شدم عقب کشیدم .

_اخی چه ناز خوابیده بودی گلی.

کیفم را محکم به دست گرفتم و بلند شدم.

_کجا میری حالا؟

قدم به قدم همراهم می امد

_عزیز امارتو دارم دو ساعته که داری ول میچرخی ،اگه جا و مکان نداری فری در خدمتته.

صاف ایستادم دلم یک دعوای حسابی میخواست شاید هم کسی که بر سرش خراب شوم.

_ببن اقا موشه گورت رو گم میکنی و گرنه هر چه دیدی از چشمه خودت دیدی وبس.

قدی متوسط و اندامی لاغر داشت.پوزخندی زد.

_مثلاً چه کار میخوای کنی هر جایی.

آمپر چسباندم یلدای شدم که تا به حال خودم هم ندیده بودمش.چند کشیده محکم به صورتش زدم نگاهش غضبناک شد ولی این یلدا نترسید و حمله کرد و دستش را محکم گاز گرفت .نمیدانم چطور راضی شدم که رهایش کنم شاید هم موهایم که به دستش کشیده میشد ازارم داد .چند فحش ابدار دیگر داد و فرار کرد ،در دل بزدلی نثارش کردم و شالم را که از سرم افتاده بود را دوباره بر سر کردم .چه دل و جراتی پیدا کرده بودم ظهر در پارکی که پرنده هم پر نمیزد با یک جوانک شرور دست به یقه برده بودم.

رمان کی عاشقم شدی؟ - آمنه امیری

امروز حرصم را بر سر دنیا خالی کردم و چه بیخیال از من، سرش را شانه میکرد!

بی رمق کنار خیابان ایستادم خیلی نگذشت که تاکسی ای ایستاد ،ادرس را گفتم و سرم را به پنجره ماشین تکیه دادم در ذهنم این شعر بی جهت تکرار میشد .

دل من تنگ تو شد، کاش که پیدا بشوی

که بیایی و در این تنگیِ دل جا بشوی

تو فقط آمده بودی که دل از من ببری؟

بروی، دور شوی، قصه و رویا بشوی؟

انقلابی شده در سینه ی من، فتنه ی توست

سبزیِ چشم تو باعث شده رسوا بشوی

من پس انداز دلم را به تو دادم که تو هم

بیمه ی عمر دلم روز مبادا بشوی

غرق عشق تو شدم، بلکه تو شاید روزی

دل به دریا بزنی، عازم دریا بشوی

حیف ما نیست که با عشق به جایی نرسیم؟

حیف از این نیست که تو این همه تنها بشوی؟

نم باران، لب دریا، غم تو، تنگ غروب

دل من تنگ تو شد، کاش که پیدا بشوی

(با اجازه از صاحب اثر)

دیشب قبل از خواب به ذهنم رسیده بود نامه ای برایش بنویسم امروز وقتی اوضاع خانه را دیدم نوشته ام را به در یخچال چسباندم به هر حال میخواستم دلیل رفتنم را بداند شاید اگر دلیلش را بداند به دنبال زندگیش برود.

«کیوان، فرزندانم را به تو میسپارم پدرانه هایت را خرج انها کن و عشق را خرج کسی کن که عاشقانه دوستش داری و اغوشش را گرم می پنداری میدانم من وتو سهم هم نبوده ایم و نیستیم درست است که اشتباه پا در میان زندگی هم گذاشته ایم و ادامه دار کردنش اشتباه بزرگتر ،نتوانستم این را قبول کنم و جای نفر دیگری زندگی کنم دلم برای مادرانه هایم تنگ میشود باور کن شروع زندگی هنگامی که تو دل به لیلایت بسته ای ظلمی بزرگ به من و کودکانمان است دلت را با عشقت و کودکانت تقسیم کن میدانم مجاب کردن تو کار اسانی نیست پس رفتنم بهترین کار بوده و هست .به امید بهترین ها برای تو و کودکانم.»

«یلدا»

نگاهم به مغازه ها بود با دیدن اولین ساندویچی به راننده گفتم بایستد گرسنه ام شده بود اخرین بار کی بود که چنین احساس گرسنگی کرده بودم؟ یادم نمی اید ،شاید وقتی هنوز مادرم زنده بود و زحمت ناهار و شاممان با مادر بود زیاد این را به خاطر میاورم که هر وقت گرسنه ام میشد اشپزخانه را رها نمیکردم میگفتم خون به مغزم نمیرسد درس یاد نمیگیرم و چقدر مادر به خاطر این عادتم غر میزد .«دختر نباید شکمو باشه زشته به خدا ،فردا کسی نمی یاد بگیرتت ها از من گفتن بود»

گاهی میشود برگشت و در دامنت الوچه هایم را پنهان بکنم؟ نمیخواهم دختر همسایه دلش هوس الوچه هایم را بکند چادرت را هم رویش بکشی بد نیست !

ساندویچ مرغ سفارش دادم مثل قحطی زده ها ساندویچم را خوردم ولی هنوز احساس ضعف میکردم بلند شدم و ساندویچ دیگری سفارش دادم ،متلک میز کناری وقتی که گفت «واسه همینه که گامبو موندی»هم باعث نشد همانجا ننشینم و ساندویچم را نخورم .

ان روز یلدای دیگری شده بودم شاید چون هنوز در باورم کیوان را مال خود میدانستم ولی اب پاکیش را روی دستانم وقتی عزیز صدایش میکرد ریخت و چه بد تمام شد دلباختگیم به عشق !از ساندویچی بیرون زدم و به خانه رفتم دلم یک خواب بلند میخواست و چه خوب شد چشم که گذاشتم در عالم دیگر سیر میکردم.

بی دغدغه خود را به من بسپار، امروز پیمانه صبرم تمام شد اما نترس مثل کوه محکم شده ام!

«کیوان»

خانم سلیمانی چند بار بگم نوبتای عصر رو کنسل کن نمیتونم بیام مطب ،باشه ،باشه واسه فردا نوبت بده.

گوشی را به گوشه ای روی مبل پرت کردم.

کیوان یکم ارومتر اون بنده خدا چه گناهی کرده اخه.

سری از روی عصبانیت تکان دادم.

_چه جوری اروم باشم تو بگو ها، چند قدم فاصله بیشتر بهاش نداشتم اما انگار دود شد رفت هوا ،اه بازم این سلیمانیه .

_کیوان شاید اشتباه دیدی ؟بزار برم برات یه لیوان اب بیارم حالت بهتر شه.

نیما به اشپزخانه رفت هنوز در شُک ام چطور نتوانستم پیدایش کنم.

_تو رو خدا کیوان این چه بساطیه این جا درست کردی بده یکی بیاد اینجا رو تمیز کنه.

چند دقیقه ای گذشت صدای از نیما نیامد.وقتی نیما برگشت آبی در دستش نبود تنها یک برگ کاغذ ،یک برگ کاغذ که نشان میداد خیالاتی نشده ام خواندم

.....

و به امید بهترین ها برای تو و کودکانم. یلدا

نه ،تنها حرف به جامانده در گلویم بود!

صبر کن هنوز مانده تا درختم سبز شود توی مجنون به کدامین بقال میوه اش را فروخته ای؟

«یلدا»

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم زمان را از دست داده بودم خواب الود گوشی را به دست گرفتم صدای مژگان را از پشت تلفن شنیدم.

_علو یلدا کجایی؟ دختر دلم هزار راه رفت.

_سلام ،چیه مژگانی ؟مگه چی شده؟

_چی شده از صبح تا حالا ده بار به خونه زنگ زدم چرا جواب نمیدی ؟تازه میپرسی چی شده؟

_خونه نبودم، مگه الان ساعت چنده؟

_ده شب،چیه گیج میزنی؟

خواب بودم .

_یلدایی یه خط بگیر اینجوری که نمیشه...

با مژگان حرفها زدم و چه خوب که مژگانی بود.صبح بی حوصله از خواب بیدار شدم ولی کارها داشتم یک دوش گرفتم تا هوایم عوض شود لباس عوض کردم و بدون اینکه صبحانی تدارک ببینم از خانه بیرون زدم امروز میرفتم که با قطعه زمینی که سالها سرنوشتم را به دست گرفته بود روبه رو شوم خیلی سال پیش مثل رویا یاد دارم که با پدر به انجا رفته بودم خیلی سال میگذرد تاکسی در کنار خیابان اصلی ایستاد کمی که به جلوتر نگاه کردم در بزرگ و قدیمی باغ خودنمایی میکرد تشکر کردم و از تاکسی پیاده شدم .

موقعیت باغ فوق العاده بود کنار خیابان اصلی با مساحتی چشمگیر ،حریفم قدر بود کلید باغ را در دست میچرخاندم و نگاهم به دیوار بلند باغ بود کمی که گذشت کلید قدیمی را در قفل زنگار زده باغ چرخاندم و در اهنی را با فشار زیاد باز کردم روبه رویم انبوهی از درختان بلند خشکیده دیده میشد صدای خش خش برگها زیر پاهایم همانند ملودی ای تکرار شدنی بود و صدای گنجشکان مرا با خود به سالهای دور برد همان سالهای که زندگی در این میان جریان داشت شاید صدای اقاجان هم می امد و عمارت قدیمی باغ، بوی مادر جان را میداد اصلاً به خاطرم نمیاید. من دیر به دنیا امدم زمانی که پا به دنیا گذاشتم که دیگر اقا جان و مادر جانی نبود ولی ذهنم پر بود از ان دو ،شاید چون همیشه پدر برایم از عمارت و اتفاقهایش گفته بود از نان تازه مادر جان که خوشمزه ترین نان دنیا بود از لبخند و خشم بابا جان و از شیطنت های بچگیشان !

من بی بی طلعت را دوست نداشتم او را خوب یاد دارم برای محمد و فروغ و مینو و فرخ مادر بزرگ بود اما برای من، هنوز جای نیشگون گرفتنهایش درد میکند هووی مادربزرگم بود و به شوخی یا جدی میگفت :«بزار ببینم نیشگون زن بابا درد داره یا نه؟»

و پدر وقتی از مهربانیهای مهین بانو مادرش حرف میزد دلم دنیا دنیا میگرفت.دستی به ستونهای سنگی عمارت زدم و نگاهم را به در ورودیش دادم هنوز هم پا بر جا بود ولی شاید زمان ماندنش به سر رسیده باشد!

وارد فضای داخل عمارت شدم بوی نم اولین چیزی بود که به مشامم میخورد سالن بزرگ عمارت حکایت از روزهای پر رفت امد انجا را میداد .پنجره های بزرگ و شیشه های رنگی همگی بوی گذر زمان را میداد و پرواز چند کبوتر در ان فضا نشان از این میداد که خانه ٔخوبی برای کبوتران رها شده در فضای دود گرفته شهر شده است .کمی در ان عمارت چرخ زدم الان میفهمیدم که چرا این باغ تمام جوانیم را به بازی گرفته بود ارزشش به خاطر مساحت زیاد و موقعییتش، بسیار زیاد به نظر میامد.بعد از کلی پرسه زدن در باغ دست اخر راضی به رفتن شدم در باغ را که بستم از ظهر گذشته بود تنها یک سرکشی ساده انقدر طول کشید!

کمی بعد سوار تاکسی شدم و به خانه رفتم بقیه روز به این فکر میکردم که با این داشته ام چه کنم میخواستم زندگی جدیدی را شروع کنم اما فکرم به جایی قد نمیداد.

چند روز دیگر هم گذشت گاهی فکر میکردم که باغ را بفروشم ولی این چیزی نبود که راضیم کند انگار میخواستم از ان باغ انتقام بگیرم .یک هفته گذشت و باز خود را در مقابل باغ دیدم احساس عجیبی داشتم چند قدم عقب رفتم و خوب از بیرون به باغ نگاه کردم چند دقیقه که گذشت از امدنم به انجا پشیمان شدم چرا باغ برایم مهم شده بود باید از این باغ متنفر می بودم به خاطر تمام روزهای جوانیم به بهای تمام لحظات تنهایم !به نفرت به خون نشسته عمو و عمه هایم که باید پدر میمرد تا کینه بخوابد ،دلم گرفت دست بلند کردم وتاکسی ایستاد بی درنگ سوار تاکسی شدم.

_چشم شمار و هم گرفته؟

نگاهی سریع به راننده کردم .

_ببخشید چیزی فرمودید؟

_میگم این باغ چشم شما رو هم گرفته یعنی ازش خوشتون اومده؟

با یاد ان خاطرات تلخ جواب دادم.

_اره میخوام بخرمش .

بعد تو دلم گفتم:«اتیشش بزنم»

_این باغ خریدار زیاد داره خود من هم یکی مثل خیلی ها ولی کو صاحب باغ؟

نگاهم دقیق تر شد راننده تاکسی و این لقمه های چرب !حتماً شوخی میکند.بی هوا گفتم:«میدونی ارزش این باغ چقدره؟فکر نکنم با این شغلی که شما دارید بشه دره این باغ رو هم بخرید چه برسه به خود باغ،البته قصد توهین ندارم.»

خندید .

_خیلی با حالید میدونستید ؟نکنه به قیافه شما میاد که اون باغ رو بخرید.

بهم برخورد ارام گفتم :«حتماً به قیافه تو میخوره؟»

کمی جلوتر ماشین را نگه داشت.

_خانم به من نگاه کنید به قیافه من میخوره که مسافر کش باشم .

بی انکه نگاهش کنم گفتم:«دقیقاً الان داری چه کار میکنی؟مسافر کشی دیگه ،منم که قصد توهین نداشتم ».

_خانم به من نگاه کنید.

نگاهم را از بیرون گرفتم باز نگاهش کردم ولی اینبار انگار تازه او را دیده بودم .راست میگفت خدایا یعنی اشتباهی سوار شدم ولی ماشین خطی بود،حق به جانب گفت:

_زیاد به خودت فشار نیار ،ماشینم خراب شده بود از تاکسی تلفنی یه تاکسی بدون راننده گرفتم .الانم دارم میرم ماشینم رو تحویل بگیرم.

خواستم پیاده بشوم که مانع شد.

_کجا تشریف میبرید ،میرسونمت.

عصبی شده بودم .

_اخه وقتی مسافر کش نیستی ...پوفی کشیدم تا ادامه ندم .

_خانم گفتم میرسونمت.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد حرفی نزدم خیابان بعدی ایستاد سریع پیاده شدم و بدون اینکه نگاهم به راننده بیفتد منتظر تاکسی شدم .

دنیا به من که میرسد بازیگوش میشود ،خنده دار است که هنوز کنارش ایستاده ام و کبابهایم را باد میزنم!

سر ظهر بود و تاکسی هم کم ،کمی که گذشت ماشین مدل بالای کنار پایم ترمز کرد عصبی بودم کمی جلوتر رفتم.در دل گفتم:«حتماً اینم میخواد بگه مسافر کشم نگا به ظاهر ماشینم نکن »

باز جلوتر امد و ایستاد برگشتم تا حرف ابداری نثارش کنم که دیدم خود مسافرکشش است .

خم شدم وبه شیشه زدم ،شیشه را که پایین داد گفتم:«اقا جان ممنون ،میشه برید به زندگیتون برسید.»

_نه دیگه گفتم میرسونم یعنی میرسونمت ،خواستی اخرش دربست حساب کن.

بچه پرویی نثارش کردم و جلوتر رفتم باز جلوی پایم ترمز کردبا لبخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت:«ببخشید حرفتون در مورد باغ جدی بود دیگه ؟اگه جدی بود سوار شید با هم حرف بزنیم.»

عصبی تر شدم و در جوابش به طعنه گفتم:«نه دیگه به قیافه من نمیخوره بخوام باغ به اون بزرگی رو بخرم ،فکر کن شوخی کردم.»

کمی دقیق نگاه کرد و از ماشین پیاده شد .

_بابت حرفی که زدم عذر میخوام ببخشید معلومه که خیلی ناراحتتون کردم حالا اگه میشه تشریف بیارید؛ حرف میزنیم.

نمیتوانم بگویم کنجکاو نشدم فروش ان باغ به سادگی امکان پذیر نبود حداقل نه برای منی که هیچ چیز از ملک نمیدانستم در ثانی قیمت باغ را هم نمیدانستم جرقه ای به ذهنم خورد همین که در مورد باغ بیشتر بدانم هم بد نیست.پس سوار شدم

ماشین گرانقیمتی داشت هیچ وقت اسم ماشینها را یاد نگرفتم ماشین گران قیمتش مثل ماشین های خاندان پدریم یا شاید مانند ماشین کیوان شاید هم گرانتر ،هیچ وقت یاد نخواهم گرفت.

_خوب کجا برم ؟

ادرس را دادم و صبر کردم خودش حرفی بزند .بهتر است فکر کند خریدارم شاید هم باور نکرده باشد،اخر من که گرانترین خرید عمرم گوشوارههایم بوده که هنوز در گوشم زمزمه میکنند که بهترین خریدم را کرده ام چطور حرفهای میلیاردی بزنم؟

_شما بیستمین نفر هستین.

_ببخشید یعنی چی؟

_منظورم بیستمین نفری هستید که طالب اون باغه البته اگه درست فهمیده باشم.

حق داشت باور نکند خریدار باغ باشم نه لباس فاخری بر تن داشتم نه وسیله ای که نشانه از متمول بودنم باشد،اگر میگفتم صاحب باغم چطور؟انگار جوک سال را برایش گفته باشی بی شک از خنده روده بُر میشد. چند لحظه بعد دست برد و پوشه قرمزی را به دستم داد.

_لیست خواستگارای باغه خواستی یه نگاه بهش بنداز و اگه تمایل داشتی اسم خودت رو هم وارد کن .

سوال کردم و جواب داد سوال کردم و کنجکاو تر شدم از قرار معلوم هر کس به نیتی ان باغ را میخواست حتماً خانواده پدریم هم به این دلیل این لقمه چرب را میخواستند.اسامی را از نظر گذراندم ،دو خیابان مانده به محل سکونتم خواهش کردم بایستد .

همین که دستم به دستگیره رسید گفت:«پس چی شد نمیخوای در جریان کار باغ قرار بگیری؟»

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان اوردم.

_برام عجیبه تو خودت دنبال خرید باغی بعد دوره افتادی خریدار برا باغ جمع میکنی؟

تنها ذهنم را مشغول کرده و گرنه دنیا همیشه غافلگیرم میکند قبول نداری نگاه کن!

نگاهی به پوشه کرد و در دستش ان را گرفت.

_واسه خاطره اینه که خرید اون باغ از پس یک نفر به تنهایی برنمییاد اگه بر بیاد هم عاقلانه نیست اخه کلی پول خرج کنه تازه صاحب یه ملک متروکه بشه ساخت و ساز اونجا هم کلی پول میخواد به نظر من اصلاً عاقلانه نیست ،توی اون زمین خیلی کارا میشه کرد،مثلاً یه اسمانخراش تجاری ،توجه داری که موقعیتش واسه کار تجاری عالیه که.

حرفش حساب بود .

_نمیخوای شمارت رو بگی ،خبرت کنم ؟

هنوز شماره جدید نداشتم .

_میشه شما،شماره تون رو بدید، تماس میگیرم.

لبخندی زد و دستش را روی فرمان ماشین گذاشت .نمیدانم چرا ولی از رفتارش ناراحت شدم انگار داشتم به زور ازش شماره میگرفتم.در را باز کردم و بدون هیچ حرفی پیاده شدم و راه افتادم صدای باز شدن در ماشینش را شنیدم و صدای خودش.

_باز چی شد بمون دیگه ،مگه شماره نمیخواستی ؟

سرم را برگرداندم و تنها نگاه غضبناکی به قیافه هنوز خندانش کردم.دوست داشتم خفه اش کنم، پسره بی جنبه .جلوتر گام برداشت و جلویم ایستاد.

_چیه چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟

راهم را کج کردم که باز جلویم را گرفت .

_میشه بری کنار؟

_نوچ،خانم عصبانی ،بیا این کارت منه بگیر تا برم .

کارت را گرفتم و گوشه ای پرت کردم.

_گرفتم حالا برو کنار.

چه خوب علت ناراحتیم را فهمید.

_ببخشید ،من فقط از این خنده ام گرفت که خیلی ادم محتاطی هستی،اگه برداشت بد کردی عذر میخوام.

این دومین باری بود که عذر میخواست .بر عکس خنده روی لبش ،رفتار معقولی داشت تن صدایش مردانه و محکم بود انگار عادتش بود که لبخند داشته باشد.

کارت را از روی زمین برداشت و به سمتم گرفت.

_سیامک جعفری هستم و شما؟

نمیدانم چرا ولی حین اینکه کارت را از دستش میگرفتم گفتم:«پونه رشیدی»پونه اسم همکلاسی دوران دانشگاهیم بود دختری زیبا با قدی کوتاه ،چقدر دلم برای لهجه شیرازیش تنگ شده!

خوب پس تماس با شما.

با اجازه کوتاهی گفتم و او کنار رفت بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بیندازم به سمت خانه گام برداشتم.نگاهی به کارت در دستم انداختم«مهندس سیامک جعفری راد»

کارت را در کیف انداختم و بعد از خرید از سوپر مارکت به خانه رفتم.

زمانسنج را به دست گرفته ام چه زود میگذرد زمانهای که خیلی دور به نظر می امدند!

امروز مژگان تماس گرفت .هشت شب تهران بودند ،برای شام ماکارونی درست کردم همین که زیر ماکارونی را کم کردم یادم افتاد ان موقعه ها مژگان هم از ماکارونی بدش میامد وامانده به قابلمه پر از ماکارونی زل زدم که در اپارتمان کلید خورد و صدای مژگان در فضای خانه پیچید.تکیه ام را از اپن اشپزخانه برداشتم و به استقبالشان رفتم.

صورت مژگان گل انداخته بود مثل ان موقعه ها گفتم:«به سلام لبو خانم»

اخم کم رنگی کرد .

_یلدا داشتیم؟

بغلش کردم.

_ حالا به دل نگیر ، اقا شهابت کو؟

_الان میاد دخترا مغش رو دارن میخورن.

_دختر، شوهرت رو ول کردی بین دخترا اومدی؟قشنگم میگی دارن مغش رو میخورن؟نوبری به مولا.

لبخند زد و خودش را روی مبل جا داد.چند ثانیه بعد از روی مبل بلند شد.

_اره واقعاً من چه زن بیخیالیم ،این دوره و زمونه دزد زیاد شده و با عجله ساختگی از اپارتمان بیرون رفت از حرکتش خندم گرفت زیاد طول نکشید که همراه شهاب وارد شدند شهاب بعد از سلام و احوالپرسی چمدانشان را به اتاق برد تو فکر این بودم برای مژگان چی درست کنم که وارد اشپزخانه شد .

_به چه بویی راه انداختی ،چقدم من گشنمه.

نالان به سمتش برگشتم.

_مژگانی ماکارونی پختم همونی که ازش بدت میاد یادم رفته بود الان یادم افتاد.

سر قابلمه را باز کرد.

_وای چه بویی داره تو بکش تا من برم لباسامو عوض کنم.

هاج و واج رفتنش را دنبال کردم.

شهاب هم که امد با هم شروع کردیم.مژگان با اشتهای باز شروع به خوردن کرد ،در ذهن گفتم :«شاید اشتباه کرده باشم» ولی باز برای اطمینان خاطرم پرسیدم:« تو ماکارونی دوست داری؟»

_نداشتم،یادته که همیشه سر این موضوع با مریم کل میانداختم .ولی این ماکارونیه یه چیز دیگه است.

لب به غذا نزدم با اینکه هنوز ماکارونی را دوست داشتم مثل دوران حاملگیم!

در گلویم حرفهای تلنبار شده ذهنم مانده ،میشود بیحرف به چشمانم بنگری شاید نطقم باز شود!

در عالمی دیگری سیر میکردم که دست مژگان به دستانم نشست.

_یلدایی چرا نمیخوری؟

نگاهش کردم ،قطره اشکی از چشمانم جاری شد.

_چی شده دختر خوب ؟

شهاب هم چیزی گفت تا به حرفم بیاورد.به فاصله او و شهاب نگاه کردم.بی خجالت گفتم:«چرا پیش اقا شهاب نمیشینی؟»

سوالی نگاهم کرد.

_هنوز از بوش بدت میاد؟مگه نه ؟

_یلدا چت شده ؟

_مژگان تو ماکارونی دوست داری که اینجوری افتادی به جون ماکارونی ها؟

دستم را فشار کوچکی داد.

_ابجی جون این سوالات واسه چیه؟ ها؟

شهاب که غذایش تمام شده بود دستت درد نکنه ای گفت و از اشپزخانه بیرون رفت .خوب میدانستم میخواهد تنهایمان بگذارد و چه خوبتر که شهاب درک میکرد.

گاهی دلم بچه میشود بغض کرده؛ گوشه ای کز میکند، ارام صدایش کن شاید جوابت را بدهد.

خودم هم نمیدانستم چه مرگم شده بود من خودم را میدیدم یا مژگان را شهاب را میدیدم یا کیوان رااحالات مژگان مرا به یاد ان لحظاتم می انداخت که غافل از دنیا ،کودکانه هایم درونم جا خوش کرده بودند.

_ابجی جون نمیخوای چیزی بگی ؟

نگاهم را از جای خالی شهاب گرفتم و روبه مژگان گفتم:«مژگانی تو حامله ای؟»

ـیلدایی عزیزم من نوبت کاشت دارم مطمعن باش اگه خبری بود نمیخواستم زحمت کاشت رو تحمل کنم ولی تو دردت چیز دیگه ایه، چرا نمیری بچه هات رو ببینی ؟

ـدست بردم و روی شکمش گذاشتم مژگانی من مطمئنم که تو حامله ای منم دوران حاملگیم همین جوری شده بودم باور کن .

ـ خیلی خوب خانم دکتر فردا قبل از رفتن به مطب دکتر یه نی نی چک میخرم خیال تو راحت بشه ،باشه خوب؟

چیزی نگفتم ،ولی دلم قانع نشد .کمی که گذشت.

ـ مژگان همین امشب بریم نی نی چک بخریم خواهش.

انقدر گیر دادم که مژگان مجبور شد شهاب را که تازه خواب رفته بود بیدار کند .شهاب هم مثل مژگان بود حق هم داشتند کی ساعت یک نصف شب به دنبال نی نی چک از خانه بیرون میزند شهاب که حتی موهایش را هم مرتب نکرد میدانستم در دل دوست دارد خرخره ام را بجود ،شاید مژگان درست میگفت درد من چیز دیگری بودولی ان لحظه گیر سه پیچ شده بودم و مژگان چقدر غر میزد با خود فکر کردم اگر با من رو در بایستی نداشتند فکر کنم همین نصف شب از خجالت بیرون می امدند ،هیچ وقت ان شب را فراموش نمیکنم هر سه سوار تاکسی شدیم و راهی داروخانه ،شهاب که میگفت :«خجالت میکشم نصف شبی برم بگم نی نی چک میخوام»،مژگان هم همینطور انگار میخواستند من را تنبیه کنند و چه کیفی داشت چهره بق کرده هر دو را زیر نور چراغهای شهر نظاره کرد.

این روزها حالم خوش نیست مردم آزار شده ام ،کاش زودتر خط پایان را رد میکردم!

از همه بیشتر چهره متعجب آقایی که در داروخانه کار میکرد به خنده ام اورده بود و مژگان هیس هیس میکرد.

ـیلدا زشته ابرومون رو بردی.

ـمژگان تو رو خدا نگاه به چهر ه اش کن دقیقاً شده علامت تعجب!

ساعت از دو ونیم هم گذشت که به خانه رسیدیم مژگان و شهاب شب به خیری گفتند و به اتاقشان رفتند وزیبا بود که صبح با صدای جیغ مژگان از خواب بیدار شدم وقتی شهابش را صدا میزد .

دلم به همین بهانه های کوچک خوش است تو نیز با من همراه شو ،خوشی یعنی لبخند زیبایت که خوش به چهره ات نشسته!

شهاب سر از پا نمیشناخت هر دو صبحانه نخورده از خانه بیرون زدند.برای اطمینان بیشتر به ازمایشگاه میرفتند.تا دم در بدرقه شان کردم .

دو ساعت بعد تلفن خانه به صدا در امد مژگان بود جواب را گرفته بودند میگفت شهاب چقدر مشتلق به پرسنل ازمایشگاه داده تا جواب را زودتر بگیرد، من هم خوشحال شدم .هر دو لایق خوشی هستند و چه بهتر که صدای کودکانه ای دلگرمترشان کند.میخواستند به رستوران بروند از من هم خواستند که بیایم ولی دیگر نخودچی جشن دو نفره شان نمیشدم .

ساعت دو بود که امدند مژگان را در اغوش کشیدم ارام گفت:«قدمت برامون اومد داشته»

از اغوشش بیرون امدم.

_تو هنوز مثل پیرزنا به این چیزا اعتقاد داری؟

_ادم که عوض بشو نیست ،کی فکرش رو میکرد ما به این راحتی صاحب بچه بشیم ؟ با لودگی گفتم:«من»

دلم یک بهانه کوچک میخواست که دلتنگ تر بشود،عصر از خانه بیرون زدم کمی که راه رفتم دست تکان دادم و تاکسی نگه داشت نمیدانستم که کار درستی میکنم یا نه تنها دلم رفتن را میخواست دست و پا شکسته ادرس را گفتم درست راه بلد خانهٔ کودکانم نبودم یک ماه یا شاید چند روز بیشتر بود که انها را ندیده بودم .

ادرس درست بود به فاصله پنجاه متری از درب خانه تاکسی را نگه داشتم .یک ساعتی شد که به در خانه زل زده بودم .فکرهای خود را کرده بودم میخواستم مادر باشم دست به دستگیره بردم تا در را باز کنم که ماشین کیوان ایستاد اراده ام پا بر جا بود باید میرفتم گفته بودم مادر و مادر بودن

سهمم بود همین که دستگیره را فشردم نگاهم پی ماشین بعدی که کنار ماشین کیوان ایستاد نشست، کتایون بود. کمی بعد کیوان پیاده شد وخانمی از ماشینش پیاده شد خانمی قد بلند!

کتایون هم امد در نیمه باز بود و یک پایم بیرون, نگاهم باز به ان خانم قد بلند نشست که دوشا دوش کیوان وارد خانه شد قلبم به درد امد ولی باز کوتاه نیامدم با خود گفتم میتوانم کتایون هم همراهشان داخل شد از ماشین که پیاده شدم احساس کردم زیر پایم خالی شده محکم به زمین خوردم دو کف دستم محکم به اسفالت برخورد کرد تنها سوزشی را احساس کردم و اخ کوتاهی که از ناله دلم بود به زبانم امد. چه فکری باید میکردم بی شک ان خانم رعنا لیلا بود ،شاید هم نه ولی در خود توان مقابله با روزگارم را نمیدیدم بگویم کم اورده ام دروغ نگفتم .راننده پیاده شد .

_خانم حالتون خوبه ؟

_حالم خوب نبود سر بلند کردم .

_اقا میشه از این جا بریم ؟

ارام بلند شدم دوکف دستم میسوخت دستگیره در را برایم کشید و سوار شدم.به کف دستانم زل زده بودم از یکی از انها خون میامد کمی که گذشت ماشین ایستاد.

_خانم دستت زخمی شده این دستمال رو بگیر روش؛ باید برید درمانگاه.

دستمال کاغذی را گرفتم کمی بعد ماشین کنار درمانگاهی ایستاد .دکتر دستم را که دید چاک کوچکش را بررسی کرد و کمی بعد شیشهٔ کوچکی را بیرون کشید اخ هم نگفتم .

دردم این روزها زخمهایست که روزگار بر دلم گذاشته بی کلام «اخ »هم نمیگویم.

کنار پارک نزدیک خانه پیاده شدم دلم میخواست کمی پیاده راه میرفتم شاید هم میخواستم بغضم را قورت بدهم باز یادم افتاد، چهره کیوان در ذهنم امد و قلبم درد گرفت چطور و چگونه چنین عاشق این مرد شده بودم مگر این نبود که متنفر بودم پس چطور ورق برگشت چرا قلبم به فرمان عقلم نیست؟

احساسم دردناک تر شد من این مرد را عاشقانه دوست دارم و اشکهایم بیشتر!

در پارک میان بازیهای کودکان چرخ خوردم دلم تاب میخواست کودکانه روی تاب نشستم دختر بچه ای هم با مادرش تاب میخورد نگاه دخترک به من بود ونگاه من هم به گل سر سرخش که زیبا به نظر میامد تاب خوردم .

تاب تاب عباسی

تاب خوردم

تاب تاب عباسی

خدا منو نندازی

زمزمه کردم و دوباره گفتم .دیگر داشت دیر میشد باید میرفتم ،انگار بازی کودکانه ام حالم را بهتر کرده بود یکراست به سمت خانه رفتم. با دستی باند پیچی شده وارد خانه شدم شهاب چشمش به تلویزیون بود و مژگانی میوه پوست میکند، دلم از این صحنه عکس گرفت من هم رفته بودم که حتی به دروغ میوه ای برایش پوست بکنم امامیوه دلم پوست خورده ،روی زمین افتاده بود!نگاه مژگانی به من افتاد اشکی از چشمم غلتید .با انکه با خود تکرار کرده بودم دیگر اشک نخواهم ریخت .سلام گفتم و دستم را بیشتر در جیبم فرو بردم.

_سلام یلدایی؟کجا رفتی گلی؟

لبخند کجی زدم ،چه خوب که مژگانی اشکم را ندید امروز روز جشن دونفرشان بوده خوب نیست خرابش کنم.

_رفتم یه دوری بزنم ،شام خوردم خستم، میرم بخوابم .

وارد اتاق شدم ،صدای شهاب می امد.

_مژگان برو ببین چشه ،اصلاً حالش خوب به نظر نمیاد.

تقه ای به در خورد تشکم را پهن کرده بودم.یلدا کنار تشکم زانو زد .

_یلدایی خوبی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم ،گفتم:«خوبم»

دستم که به پتو رفت ،انرا گرفت .

_یلدا این چیه ؟

ارام دستم را از دستانش دراوردم.

_چیزی نیست زمین خوردم.

مژگان ول کن ماجرا نبود.

_یلدا بگو چی شده دیگه ،خوشت میاد نگرانت بشم.

نگاهش کردم و کمی خودم را در پتو جا دادم سردم شده بود.

_یلدا فدات بشه چرا نگران بشی ،خوبم گلی ،فقط رفته بودم که باشم ولی نشد مژگانی،مژگانی من نمیتونم خوشیش رو خراب کنم کیوان اونو

بغضم گرفت ولی قورتش دادم و ادامه دار گفتم در همان حال اشکهایم را هم پاک می کردم

_ نمیتونم چون عاشقشم،من احمق عاشقشم .

مژگان هم نگاهش داغ دار شد مثل نگاه خودم .

_یلدایی بگو چی شده ،بگو تا برات مرهم بیارم گلی، ولی خودت رو داغون تر از این نکن.

نفس بلند کشیدم .

_مژگان خوب میشم بزار بخوابم .

بوسه ای بر سرم زد و از اتاق بیرون رفت.صبح حال دیگری داشتم دیشب پوست انداختم، مژگان هم فهمید شهاب هم همین طور.

میشود گذشت وقتی عاشق باشی و عشق خوب یادت میدهد با انکه دردش سینه ات را خواهد شکافت!

مرخصی یک هفته ای شهاب هم تمام شد مژگانی برنامه های مختلفی ترتیب میداد تا حال و هوایم را عوض کند من هم همپای برنامه دو نفرشان بودم تا احساس خوبی داشته باشم خوب بود

دل مشغولیهایم را به دست باد میدهم تا کمی ارام،دورتر از هیاهو، تنها دمی اسوده نفس بکشم.

شب اخر دست مژگانی را گرفتم و فشار دادم باید دل مژگانی هم از بابت من ارام میشد .

_مژگانی این هفته خیلی بهم خوش گذشت میدونی حالم خیلی خوبه، این حال خوش رو از تو دارم ،فقط ابجی جون نمیخواد دل واپسه من باشی ،باشه مژگانی؟

او هم دستانم را فشرد.دوست بودن ما بی شک رابطه خونی داشت ما با هم خواهر بودیم من و مژگانی و مریمی .شاید عجیب به نظر بیاید ولی حس من این است شاید هم چون خواهر و برادری نداشته ام ،همچین حسی داشته باشم ولی تنها این نیست وقتی نیمه شب صدای مژگانی میاید که خواهرانه نگران من است وقتی شهاب با قربان صدقه هایش ارامش میکند به من میفهماند که مژگانی هم با وجود داشتن خواهر و برادر مرا عزیز خود میداند ، دقیقاًمثل مریم وقتی حین رفتن یواشکی به مادر شوهرش سوری جان میگفت «جون تو و جون یلدا،مواظب ابجیم باشیا» کمی دقیق نگاهم کرد.

_مگه میشه نگرانت نباشم میدونم که خوش نیستی ،ولی اونقدری میشناسمت که اگه برگردی داغون تر از اینی که هستی میشی ،ولی بدون یکی هست که هر وقت لب تر کنی کنارته.

مژگانی و شهاب رفتند ومن در همانجا ماندگار شدم ولی فکرهای بزرگی در سرم میپروراندم که باید برای شروع به سراغ دوست پدرم سعید محبی میرفتم سرهنگ بازنشسته ای که از مهربانی در دنیا یگانه بود و خوب یادم است که پدر میگفت «سعید تو باید مدیر مهد بچه ها میشدی نه سرهنگ مملکت ،اخه کی تا عروسی سربازای زیر دستش رو هم راه نانداخته مهر اتمام سربازی رو تو برگه ترخیصشون نمیزنه»راست میگفت واسه همه بابا بود و چه خوب که در صندوقچه دارای هایم عمو سعید را داشتم همین که زنگ زدم و سلام و احوالپرسی کردم من را شناخت.

_به سلام عزیز عمو،یلدا جان، خوبی عمو؟

لبخند زدم میدانستم بعد از رفتن پدر مراعاتم را میکند و گرنه حتماً مثل چند وقت پیش، قاشق نشسته صدایم میزد .

_اره عمو جون خوبم ،زن عمو خوبن؟مهراوه و بهار چطورن ؟

_اونا هم خوبن بگو ببینم چی شده یادی از عمو سعیدت کردی؟

عمو خوبتر از همه مرا میشناخت شاید هم چون پدر همیشه میانه حرفهایش یک خط در میان در مورد من حرف میزد .بهر حال برایش مثل کف دست بودم واضح و روشن.

_عمو به کمکت احتیاج دارم .میخوام در مورد شخصی برام تحقیق کنی .

نپرسید چرا و برای چه ،تنها گفت کی؟ و چشم .

گاه دلم قرص میشود و بی دلیل شجاع ،وقتی تکیه گاهم را کوهی چون تو تصور میکنم.

چند روز بعد عمو تماس گرفت .

_عمو جان در مورد این اقا مهندسه برات تحقیق کردم ادم درستیه تا حالا خلافی نداشته کاراش رو اصول خاصی پیش میره .....

حرفهای عمو دلم را قرص کرد و چه خوب که عمو از احوالاتم نپرسید به هر حال عمو از روزگارم چیزی نمیدانست خوب یادم است در مراسم پدر هم زیاد نماند وضعیت جسمانیش خوب نبود وصدایش در گوشم میپیچید وقتی میگفت «مرگ پدرت داغ مرگ برادرم رو تازه کرد انگار حسین رو تازه به خاک سپردم » به هر حال نبایستی بی گدار به اب میزدم در مورد مهندس خیلی چیزها دست گیرم شد و برای شروع کافی بود.عصر که شد به هوای خرید سیم کارت از خانه بیرون امدم هوا رو به سردی میزد و نم باران پاییز زمین را خیس کرده بود این جور مواقع باران را بیشتر احساس میکردم حس خوبم برگشته بود و من هنوز عاشق باران زیر نم نم ان قدم میزدم.

ساعت هشت شب بود که به خانه امدم، دوش اب گرم حالم را بیشتر جا اورد برای اولین قرار کاریم خودم را اماده کردم، مرتب کلمات را در ذهنم تکرار میکردم تا چیزی را از قلم نندازم کمی که گذشت تلفن همراهم را به دست گرفتم و اولین تماسم را برقرار کردم کمی طول کشید تا جواب بدهد.صدایش در گوشی پیچید.

_علو ،علو

با کمی تعلل شروع به حرف زدن کردم.

_علو، رشیدی هستم .

هل کرده بودم اولین قدمها همیشه برایم سخت بود.

_ببخشید به جا نمیارم.

نفسی گرفتم .

_پونه رشیدی هستم در ارتباط با باغ بهاتون تماس گرفتم.

_بله بله ،سلام خانم رشیدی خوبید شما؟ببخشید یه لحظه گوشی.

صدای موزیک ارامی میامد .چند لحظه گذشت.

_ببخشید داشتم رانندگی میکردم حواسم نبود دیر شناختم.

_اگه الان موقعیتش نیست قطع کنم.

_نه یه گوشه ای پارک کردم.

_باید ببینمتون در مورد باغ با هم حرف بزنیم .

_باشه مانعی نیست فقط بگید کی و کجا؟

قرار گذاشتم و گوشی را قطع کردم.چند باری شد که همدیگر را دیدیم ترجیح میدادم در محیط کاریش باشد به هر حال بایستی از کارهای در دست اجرایش چیزی دست گیرم میشد دست اخر از او خواستم جلسه ای با افراد خواهان باغ بگذارد در ابتدا مخالفت کرد مرتب گوشزد میکرد گرفتن جلسه بدون حضور صاحب زمین بی معنی است خوب میدانستم حق با اوست ولی در مورد اینکه خودم صاحب زمینم حرفی به میان نیاوردم شاید باید هنوز محتاط میبودم تنها اگر خشتی ازان باغ جا به جا میشد سرکلهٔ خانواده پدریم پیدا میشد و این اخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم با ان رو به رو شوم.

بارها فکر کرده بودم و تنها این راه به ذهنم میامد که خود را همان پونه رشیدی جا بزنم و مالک باغ بودنم را تنها به صورت یک راز بین خودم و مهندس جعفری باقی بگذارم هر چه هم با مهندس بیشتر اشنا میشدم بر تصمیمم مصمم تر میشدم .بهر حال این تنها یک فکر خام بود که باید میدیدم در واقعیت چه پیش خواهد امد. در ان میان لیست اعضا را به عمو سعید دادم .عمو به شوخی میگفت چه خبره عمو، با کله گندهای شهر میپری؟نخواستم عمو را هم وارد ماجرا کنم تنها گفتم« به خاطر یه دوسته ،نمیخوام بی گدار به اب بزنه»عمو هم نعمتی برایم بود به جز سه نفر بقیه تایید شدند .با مهندس تماس گرفتم لیست نهایی اعضا را به او دادم و خواستم که جلسه برگزار شود پوفی کشید تا باز حرفش را تکرار کند که گفتم:«اقای مهندس، مالک رو پیدا کردم» همین یک جمله کافی بود تا شوق کودکانه مهندس را احساس کنم .ولی طولی نکشید که شوقش فرو کشید با غیض گفت:

_راست میگید دیگه،یا میخواید منو راضی کنید جلسه رو بر گزار کنم؟

احساس کردم مثل بچه های تخس اخم کرده از این تصویر در ذهنم لبخند کجی به لبم امد.

_مطمئــن باش ،من عادت به بلوف زدن ندارم.فقط شرط داره!

شرط داشتم .

_صاحب باغ میخواد طرح اصلی پروژه رو ببینه فکر کنم پیشنهاد خوبی رو هم داره که به نفع همه است.

فکرم این بود تنها نیمی از باغ را میفروختم و نیمی دیگر را به عنوان سهامدار اصلی در پروژه شرکت میدادم .

_خانم رشیدی خوب قرار بزارید همدیگر و ببینیم توضیحات کامل رو تو جلسه به هم بگیم.

روی مبل نشستم و با انگشت خطهای ناموزونی کشیدم.

_نه اقای مهندس ،خواست مالک همینه ، یه طرح کلی و جامه رو از طرح هم میخواد منظورم هزینه ها و دور نمای طرحه ،البته خودتون بهتر میدونید منظورم چیه.

هر چه اصرار کرد که شماره صاحب باغ را بدهم قبول نکردم .

_اقای مهندس حرف اول و اخر صاحب باغ همینه میخواد طرح رو بررسی کنه بعد با قبول شرایط از طرف اعضا ،به تمامی اعضا معرفی بشه .حالا بزار با ایشون تماس بگیرم خبرتون میکنم.

تن صدای مهندس پایین تر امد .

_پونه خانم میدونید من چقدر پیگیر این موضوع بودم حقم نیست بدونم صاحب باغ کیه؟ یا اینکه فکر میکنید رای صاحب باغ را میخوام بزنم البته ببخشیدحرفم رو رک میزنم.

حق داشت مطمئناً اگرمیدانست خودم صاحب باغ هستم و از اول این موضوع را کتمان کرده ام دلخور میشد ولی دنیا به من نشان داده بود که محتاط باشم.

شاید هم ترس چیزی است که این روزها در من رشد کرده بود واحتیاطم را بیشتر !هر چه بود دیگر ان دختر خام سابق نبودم .

بزرگ شده ام ، میشود مرا خانم صدا بزنی این روزها، دنیا کودکانه ام در اتاق بچگیهایم خاک میخورد!

_نه این چه حرفیه ،بزار همدیگر و رو در رو ببینیم حرف میزنیم.

حرف داشتم .

_قبول ولی تو رو خدا باز نگید شرکت ،

_بابا این همه جای خوب.

_اقای مهندس ،ساعت نه شرکت میبینمتون.

صبح ساعت نه وارد شرکت شدم از قرار معلوم اقای مهندس حضور نداشت یک ساعتی انجا ماندم ولی خبری نشد عادت به انتظار نداشتم لیوان ابی از ابسردکن گرفتم و بیرون امدم .نوشیدن اب ارامم میکرد به در اصلی که رسیدم با اقای مهندس یا به قول خودش سیامک خالی روبه رو شدم.تا من را دید به پیشانی خود زد از قرار معلوم فراموش کرده بود نفس بلندی گرفتم تا حرصم را کمتر کنم.

_اخ ببخشید پونه خانم فراموشم شده بود.

با غیض گفتم:«فراموشتون شده بود یا میخواستید تلافی کنید جناب مهندس»

کمی جلوتر امد.

_تلافی چیه ؟به خدا کار برام پیش اومد .

بعد مثل چند دفعه قبل گفت« میشه اینقد اقای مهندس به ریشم نبندی بابا من همون راننده تاکسی خطیم یادتون نیست؟»لبخندش روی اعصابم رژه میرفت ولی با شناختی که از او پیدا کرده بودم میدانستم راست میگوید.کمی بعد در اتاق مهندس طرح کامل پروژه را در دست گرفتم میگفت سه سال است که پیگیر این کار است و برای طرح ،کلی هزینه و زمان صرف کرده بعد از کلی توضیحات از شرکت بیرون زدم .شب طرح را بررسی کردم هنوز چیزهای یادم بود و طرح استخوان داری به نظر میامد .تنها چند مورد برایم سوال بود که باید میپرسیدم.چند روز بعد مهندس تماس گرفت جلسه اعضا را ترتیب داده بود برای جلوگیری از دلخوری مهندس از او خواستم که قبل از جلسه با هم دیداری داشته باشیم باید ناگفته ها را میگفتم ساعت یازده صبح بود که به دفتر کارش رسیدم تابلوی شرکت را از نظر گذراندم «شرکت مهندسی غزال»(سازه گستر غزال)

چندمین باری بود که تا این بالا امده بودم شرکت در طبقه شانزدهم برج بود و بسیار شیک ،اما دقتی به ساختمان نداشتم .باید به حسن سلیقه مهندس احسنت گفت کما اینکه همین برج هم یکی از کارهای تمام شده اش به حساب می امد.یکراست به سمت اتاقش رفتم منشی حضور نداشت تقی به در زدم و بعد از کمی مکث وارد اتاق شدم .

انجا بود و داشت صبحانه اش را دو لپی میخورد لقمه در دهانش بود که با هم مواجه شدیم هل زده به سرفه افتاد نمیدانستم چه کار کنم لیوان ابی اوردم و به دستش دادم کمی که ارام شد.از حضور بی موقعه ام عذر خواستم و در دل گفتم «این چه جور طرز خوردنه اخه؟

تعارف کرد نشستم،تلفنی چای خواست و اقا کرمش چای اورد،باید میگفتم:«اقای مهندس راستش واسه خاطره موضوعی امدم اینجا .»

نمی دانستم چطور بگویم اب دهانم را قورت دادم و باز ادامه دادم .خیره به دهانم چشم دوخته بود .

_خواستم قبل از جلسه اعضا ملاقاتی با صاحب باغ داشته باشی.

ارام کمی روی صندلیش جابه جا شد.

_پونه خانم وقتی خودشون مایل نیستند منم مثل بقیه اعضا صبر میکنم تا تو جلسه ایشون رو ببینم.

از طرز حرف زدنش معلوم بود هنوز دلخور است .برای شروع شراکت خوب نبود ومن این خوب نبودنها را نمیخواستم.

دلم یکراستی را میخواهد از رو دست خوردن خوشش نمیاید، تو نیز مثل من ،ناگفته هایم را به دل نگیر.

_ببخشید ایشون مایلند که شما رو ببینند.نمیخوام ناراحتی در بین باشه.

مهندس بلند شد.

_ خانم رشیدی چایتون رو میل کنید نه من ناراحتم نه دلیلی واسه این کار میبینم.

همین قدر که شوخ طبع به نظر میامد در کارش جدی هم بود.

_تشریف بیارید اون مسایلی که براشون سوال بود رو براتون توضیح بدم چیزی از قلم نیفته .

هنوز به میزش نرسیده بود که گفتم :«اقای مهندس من واقعاً متاسفم ،راستش نمیتونستم همون موقع واقعیت رو به شما بگم حالا که بحث شراکت جدی شده حالا که شما و اعضا در صدد قبول شرایط صاحب باغ هستید ،دوست دارم با شما رو راست باشم صاحب اون باغ ،خودمم .»

سریع به سمتم برگشت ،نگاهی عمیقی به چهره ام کرد.

_خانم رشیدی شوخی میکنید؟

و چند ثانیه بعد در حالی که سرش را به دو طرف تکان میداد گفت :«اصلاً شوخی خوبی نبود»کمی بعدتر مشکوک نگاهم کرد.

_نکنه نکنه ،تو این فاصله ملک رو خریدید؟

به سرش ضربه کوچکی زد.

_من احمق همه طرحی که کلی براش زحمت کشیده بودم رو برات دو دستی رو کردم.

بعدخنده عصبی کرد و گفت:«لعنتی نمیدونستم این قدرا زبل باشی دور زدن رو هم که خوب بلدی»تمام مدت سکوت کرده بودم شاید هم حرفم نمیامد!برای خودش برید و دوخت و تنش کرد.کمی که گذشت،عصبی تر از او بلند شدم این حجم سو ظن را حق خودم نمیدیدم.

_اقای مهندس صاحب اون باغ کیه؟

پوزخندی زد

_معلومه کسی به فامیلی معتمد،چه اهمیتی داره؟

میدانستم ان همه سال خانواده پدریم نگذاشته بودند کسی از خریداران باغ ردی از پدرم پیدا کنند این را زمانی فهمیدم که خود مهندس میگفت از هر کسی پرس جو می کردم می گفتند «معتمد ایران نیست» .یک بار پدرم در عصبانیت به عمو گفته بود« چرا به همه میگوید که او ایران زندگی نمیکند؟ » گذاشتن این دو حرف کنار هم یعنی کارنامه درخشان خانواده پدریم و چقدر دلم میسوخت از این نامهربانی های گذشته که هنوز زخم داشت و چرک میکرد.

_من یلدا معتمدم نوه حاج قاسم معتمد!صاحب این باغ لعنتی منم ،واقعیت رو نگفتم چون زندگی بهم یاد داده محتاط باشم ،نگفتم چون با احتیاط قدم بر میدارم، ولی مثل تو به همه شک نمیکنم توی ذاتم نیست، رک گویی و قضاوتهای نابجا رو هم نمیزارم تنگ حرفام تا طرف مقابلم رو بچزونم!

صدایم خش دار شده بود و تا ته گلویم خشک ،اب گلویم را قورت دادم و از اتاق بیرون زدم صدایش امد.

_خانم معتمد،خانم معتمد!

پوزخندی زدم در دل گفتم:«مثلاَ باور کردی؟» سرعتم را بیشتر کردم، وارد اسانسور که شدم دستش را جلو گرفت تا در بسته نشود و به سرعت وارد شد کمی نفس نفس میزد .

_پونه خانم ،اه،ببخشید... خانم معتمد .

نفسش هنوز جا نیفتاده بود نگاهم را به سمت دیگر دادم و کلید اسانسور را زدم در اسانسور باز شد خواستم بیرون بیایم که با دست مانعم شد.

_الان نه ،نمیزارم بری،قضاوت کردم ،دل شکوندم ولی نمیزارم این جوری از این جا بری.ولی به منم حق بدید .

تکانی خوردم که دستش را از جلویم بردارد.

_میدونم تند رفتم .

نگاه تندم را که دید دستش را برداشت،گامهایم را تند برداشتم تا دور شوم ولی یادم افتاد که پدر میگفت:«یلدا بابا هیچ وقت تو عصبانیت تصمیم نگیر»ان لحظه داشتم میرفتم تا قید همه چیز را

بزنم،که یاد پدر مرا به خود اورد،ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و برگشتم .او هم از اسانسور در امده بود و تکیه به دیوار داده بود،سرش پایین بود که صدایش کردم.

_اقای مهندس،حرف بزنیم؟

تکیه اش را از دیوار گرفت و نگاهم کرد با دست اشاره کرد و گفت:«یه لحظه الان میام.»

وقتی امد سویچ ماشین در دستش بود.

_بریم یه جای خوب سر ظهرم هست ناهار بخوریم ،حرف هم میزنیم،باشه؟

میخواستم اعتراض کنم که گفت:«اعتراض وارد نیست ،صبحونه رو که نزاشتی بخورم بزار یه دل سیر ناهار بخورم.»در دل شکمو خطابش کردم و همگام با او از ساختمان بیرون رفتم .برایم سخت بود ،منو را که جلویم گذاشت منو را عقب زدم.

_اقای مهندس میل ندارم لطفاً برا خودتون سفارش بدید.

منو را برگرداند .

_نه دیگه باید یه چیزی بخوری ،این جوری که نمیشه ،منم که معده خالی عقلم کار نمیکنه در ضمن سیامک هستم هزار بار.

چلو کباب و کلی چیز دیگر سفارش داد به حرف من هم اعتنای نمیکرد.خواستم در مورد باغ حرفی بزنم که گفت:«اول شکم»لبخند کم جانی به شکم پرستیش زدم و منتظر ماندم تا غذا را بیاورند.هنوز احتیاط به خرج میدادم ،در ذهن هزار بار جملاتم را عقب و جلو می کردم که چه چیزی را بگویم چه چیز را نه.با خود فکر میکردم اولین درخت خشکیده ای که از باغ قطع شود خانواده عمویم خبر دار خواهند شد به هر حال انها فکر میکنند من ایران نیستم و مطمعناً سر و کله عمو یا محمد پیدا خواهد شد و شاید هم کیوان! ان وقت یا باید با انها رودر رو شوم که داستان به ناکجا اباد خواهد رفت یا پنهان که باز همان اش است و همان کاسه.تقی به میز خورد و از عالم فکر بیرون امدم.

_معلوم هست کجایی ؟عالم هپروت هم این قد عمیق نیست که صدام رو نشنوی.یلدا اسمت بود پونه خانم یا من اشتباهی صداتون میزنم؟

سری تکان دادم. و او سوالی نگاهم کرد.

محکم گفتم:« معتمد هستم.»

_ چه خشن ،اون رو که میدونم ولی من اینجوری راحت ترم.

چشمک ظریفی زد و به عقب برگشت گارسون را صدا زد.

نمیدانستم عصبی بشوم یا از حرکت و طرز حرف زدنش بخندم.ان روز گذشت شرایطم را به مهندس گفتم و شرط اصلیم این بود که هویتم به عنوان مالک مخفی بماند نپرسید چرا ولی قبول کرد و چه خوب که نپرسید.اعضا شرایطم را پذیرفتند در محافل خریدار زمین، پونه رشیدی بود خانمی تازه از فرنگ برگشته که با وکالت زمین را از صاحب ملک خریداری کرده .دیگر اسمی از یلدا معتمد نبود،سرمایه دارها اسرار تجاریشان را خوب حفظ میکنند این را زمانی خوب درک کردم که هیچ وقت کسی از خانواده ام پا را بیشتر از یک پرس و جوی ساده فراتر نگذاشتند .مبلغ بسیار بالای از فروش نیمی از باغ به حسابم ریخته شد و چند چک دو ماهه که با سفته پشتش را محکم کرده بودم.

من یلدا معتمد یک شبه پولدار شده بودم ولی به ان ذره ای اهمیت نمیدادم شاید هم سرگرمی برایم ایجاد شده بود که فراموش کنم، کار ان پروژه و روزهای کاری در پیش ان زمانی برای از نو شروع کردن برایم به حساب میامد و من تنها چشم به فرداها دوخته بودم.

گاه در حسابهای ساده زندگی هرچه تلاش کنی دو دو ساده، هم چهار نمیشود ، باز از نو حساب میکنی انگار جایی دیگر لنگ میزند.

با کمک مهندس اپارتمان خوبی رهن کردم نمیتوانستم بیشتر از این ها مزاحم مژگانی و شهاب باشم با انکه مژگان از شنیدن این خبر کلی ناراحت شد ولی تا کی میشد باری به دوش دیگران باشم.با نظر اعضا دفتر رسمی برای کار پروژه همان دفتر مهندس در نظر گرفته شد و عملاً من

ومهندس مسولیت اجرایی پروژه را مشترکاً به عهده گرفتیم به خاطر حجم کاری دفتر، سه نفر دیگر به کادر اضافه شد .کار رنگ بوی جدی به خود گرفت.کم کم ماکت پروژه روی میز کار چیده شد ،تصاویر سه بعدی از پروژه روی دیوارها به چشم میخورد.مجوزهای مربوط به شهرداری خیلی سخت جور شد گاهی از شروع کار پشیمان میشدم تازه متوجه شدم اگر درختان باغ نفس میکشیدند کار سخت تر از چیزی میشد که فکرش را میکردم هر چه بود این باغ هم مثل باغ های بزرگ دیگر این شهر در گذر زمان گم شد و جایش را به اسمانخراش سخت و بتونی داد.

صدای اب دیگر نمیاید کاش ماهی گلی من، هنوز در تنگ بلورش جا خوش کرده باشد!

تعلق خاطری به ان باغ نداشتم نمیدانم شاید ته دلم از ان باغ انتقام میگرفتم ،مسخره به نظر میامد ولی تخریب ان باغ را با لذت به نظاره نشستم، دورتر؛ کنار پیاده رو و تمام مدت ایستاده بودم تا چیزی را از دست ندهم .میدانستم که طمع چیزی بود که درد را در زندگیم معنا کرد .

ثروت دل فریب است ولی چرا دلربایش مرا جذب نمیکندچیزی این میان کم بود.پاییز هم به رو به اتمام بود هنوز مسیرم به کار از خیابان کیوانی میگذشت، هنوز گاهی به در ان خانه خیره میشدم با انکه بارها با خود تکرار کرده بودم دیگر تمام شده.با هزار زحمت علی رغم تمامی مشغله های کاری کسی به نام ستاره را پیدا کردم که با پرستار بچه ها در ارتباط بود و امروز که تاریخ بیست و هشت اذر را نشان میداد در دفتر کاریم وقتی سخت مشغول بودم ستاره عکسی از بچه هایم فرستاد اشک شوق بود که دیدگانم را گرفت، این لحظات را نمیدانم چگونه بیان کنم چند بار صفحه تلفن همراهم را بوسیدم ،چند بار قربان صدقه شان رفتم ،تنها خدا میداند و بس. با دست روی صفحه تلفن میکشیدم تا صورت نازشان را لمس کنم .صدای تقه ای شنیدم ولی باعث نشد از خیال خوشم بیرون بیایم وحال خوشم را رها کنم وقتی سر بلند کردم سیامک را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه مرا به نظاره نشسته بود.

احمقانه ترین حرکات عمرم را ان لحظه برای کسی دیگری به نمایش گذاشته بودم نمیدانم سیامک چه فکری در موردم می کند برایم مهم هم نیست مهم این بود که غرق لذت بودم شرم نکردم ولی از دیدنش و نگاهش شوکه شدم .تازه در ذهن تکرار کردم «کی اومده که متوجه نشدم »تلفن همراهم را در کشوی پایینی میز قرار دادم نمیدانستم ان لحظه چه بگویم حرفم هم نمیامد تنها

دستپاچه گفتم:«ببخشید متوجه نشدم کی اومدید»سیامک تکیه اش را از دیوار گرفت و روی صندلی نشست.

_زیاد نیست ،فقط اونقدری غرق بودی که نه در زدنم رو فهمیدی نه داخل شدنم رو،حتماً چیز مهمی میدیدی که متوجه اطرافت نبودی نه؟

عذر خواستم و لب گزیدم ،نمیتوانستم به چهره اش نگاه بکنم شاید از قضاوت شدن میترسیدم .پایش را روی پای دیگرش گذاشت و ادامه وار گفت:

_اومدم که با هم بریم یه سر به پروژه بزنیم ،خودت بهتر میدونی که بالا سر این جماعت نباشی معلوم نیست چی تحویلت میدن ، کسی که دلش نسوخته .

سیامک جدی حرف میزد همیشه میانه حرفهایش چیزی برای گفتن و لبخند به لب اوردن داشت ولی هوای حرف زدنش طوفانی بود واین نشانه خوبی به نظر نمیامد حداقل نه برای منی که او را مثل کف دست میشناختم ولی حرفش هم حرف حساب بود هر بار که سرکشی میکردیم یک سری از کارها یا به غلط انجام شده بود یا اصلاً انجام نشده بود .کیف دستم را برداشتم که سیامک اشاره کرد .

_تلفنت رو جا گذاشتی؟

از اشاره اش ناراحت شدم ولی برعکس اخلاق یلدایی تشکری کردم و تلفن را از کشو برداشتم.

امروز حال خوشی دارم برج زهر مار هم که باشی با یک ذره عسل هم شیرینت میکنم!

با هم راهی شدیم تازه اول کار بود و تا پایان، فاصله زیادی داشتیم حق با سیامک بود چقدر در آنجا حرص خورد و چقدر بابت سهل انگاری کارگران تذکر دادیم آخر هم به این نتیجه رسیدیم که سرکشی را زود به زود انجام دهیم ،اخرپول و زمان چیزی قابل برگشتی نیست و بابت هر سهل انگاری هزینه ای را باید متحمل میشدیم.

شب وقتی به خانه رسیدم خستگی از وجودم میبارید ولی احساسی خوشایند در درونم جوانه زده بود حس شیرین داشتن یک گنج کوچک و خاص ،تلفن همراهم را به دست داشتم و خیره به عکس

کودکانه هایم زمان را از سر گذراندم،کم کم غصه ام شد چقدر بد بود، که قد کشیدنشان را احساس نخواهم کرد و چه قدر بدتر که طرح لبخندهایشان که دنیای شیرینی برایم خواهد داشت را هرگز نخواهم دید و این دردناک بود و اما

کودکانم چه قدر نمک داشتند چهره شان بیشتر به کیوان کشیده شده بود و شاید هم تصور من این بود.

دنیایم شده ای، باور نداری نگاه کن این روزها همه را مثل تو میبینم!

روز بعد به عکاسی رفتم و عکس را چاپ کردم کیفیتش خوب نبود ولی مگر برای منی که آرزوی دیدن کودکانم را داشتم فرق هم میکرد ،چاپ بزرگی از تصویر کودکانه هایم دیوار اتاق خوابم را مزین کرد .

دخترم لباس صورتی به تن داشت و دو برادرهایش لباس یک رنگ سفید با پاپیون مشکی کوچک که به لباسشان وصل بود انگار دخترم لبخند میزد و نگاهش به سمت دوربین .

گاهی وقتها باور دادنشان برایم سخت میشود با آنکه نه ماه، درونم مهمان بودند .

ساعت از ده گذشت که وارد شرکت شدم در فکرم بود که ماشینی برای خودم دست و پا کنم همین که وسیله زیر پایم میشد و همین که نمیخواستم برای سرکشی ها و کارهای دیگر شرکت همگام با سیامک باشم هر چه بود مرد بود و جوان و حرف ها مثل نقل و نبات در دهان اطرافیان می پیچید ،این قانون نانوشته جامعه است انتظاری غیر از این همه داشته باشی یا خودت را گول میزنی یا میخواهی بیخیال از آن چشم بپوشی ولی من حوصله حرف و حدیث را نداشتم با آنکه رفتارم با همه رسمی بود و با وجود گله های فراوان سیامک ،هنوز او را آقای مهندس صدا میزدم باز در رفتار و گفتار حساسیت به خرج میدادم.

گفته بودم که از ماشین چیزی نمیدانم به همین خاطر بار دیگر دست به دامان سیامک شدم.

روز اول زمستان با هم وارد نمایشگاه ماشین شدیم آن روز برای اولین بار با دقت به ماشین ها نگاه میکردم و گاه در ذهنم اسامیشان را تکرار ،سیامک هم برایم توضیح میداد گاهی حتی بیشتر از صاحب نمایشگاه.ماشین شاسی بلند را نمی نپسندیدم اصلا به کارم هم نیامدی یک نفر آدم.

پرادو،جنسیس،زانتیا و خیلی از اسمهای دیگر،بعد از دیدن چند نمایشگاه ماشین مورد نظرم را خریدم رانندگی را خوب بلد بودم این را هم مدیون پدر بودم و چه خوب بود ارثیه پدر.

آموزگارم بود و خوبتر یادم هست که سیزده ساله بودم که اصول رانندگی را به من آموخت وقتی به روستای دایی بهزاد رسیدیم پدر عیدی سالش را رو کرد خوب میدانست که عاشق رانندگیم و عیدی آن سال آموزش رانندگی بود و خوبتر یادم هست که پسر دایی بهزاد هم بهانه گرفت و پدر با مهربانی معلم او هم شد. بعد از خرید ماشین از سیامک جدا شدم ،دلم بدجور هوای پدر را کرده بود.

هنوز سالش نرسیده بود دلتنگ بودم بی هدف در خیابان دور میزدم پشت چراغ قرمز که ایستادم تقه ای به شیشه خورد دخترکی با روسری آبی بلند بر سر که دسته گل به دست داشت منتظر به من زل زده بود، شیشه را پایین دادم گونه هایش از سرما گل انداخته بود و دستانش یخ زده ،برویش لبخند زدم و گفتم:«همه گلات رو میخوام»

به اندازه ی یک چراغ سبز فرصت داشتیم پولش را دادم و گلها را گرفتم.

ناخواسته به زبانم امد.

_اسمت چیه خانمی ?

آرام و پر از شرم گفت :«بهار»

ثانیه ها گذشت و بهار سریع در بین ماشین ها غیب شد.با بوق ماشین پشت سریم به خودم آمدم

آن روز که بهار را در اول زمستان ملاقات کردم داشته ایم را یکی یکی شمردم درد و دلتنگی نبود پدرم ته کشید بی مادریم و شاید هم حجم بی کسیم کم رنگ شد و تنها چهره یخ زده ی بهار ذهنم را پر کرد.

خیابانی که در ان بهار را ملاقات کردم در ذهنم حک شد دلم دیدن دوباره اش را میطلبید شاید عاشق لبخند سرمازده صورتش شده بودم شاید هم بهار دختر سرمازده وجودم بود که نیاز به گرمای دست مهربانی داشت ولی دیری نپایید تا باز بهار مسیرش را با من یکی کند ان هم ، به اندازه یک خواب نیمه شب ویک صبح ناشتا طول کشید.

باید خود را سریع به جلسه اعضا میرساندم. صبح پیام جلسه را که سیامک دیشب فرستاده بود دیده بودم، بی خوابی دیشب کار دستم داده بود و سپیده دم چشمانم گرم خواب شده؛ دیرتر از معمول از خواب بیدار شدم .

ساعت از نه هم گذشت عادت به تاخیر نداشتم میانبر زدم تا زودتر به محل کارم برسم خیابان شلوغ بود و بوق ماشین ها بلند ،شاید هم چون حالم زیاد خوش نبود صداها به سرم زیادی میامدند.اما ترافیک که سنگین شد صدای راننده کناری امد که گفت :«فکر کنم تصادف شده».راه بند امده بود ومن بی طاقت سرم از ماشین بیرون بردم که میان ازدحام جمعیت چشمم به بهار خورد،طفلک بهار ترسیده بود و اشک میریخت به ذهنم امد حتماً شاهد تصادف بوده و ترس برداشته صدایش زدم ،نشنید،شلوغ بود و ازدحام جمعیت زیاد از ماشین پیاده شدم باز صدایش زدم چشم بهار که به من افتاد سریع به سمتم امد بهار هم مرا به خاطر داشت .

_خانم برا...درم

صدایش نامفهوم بود و بریده بریده حرف میزد ،دستش را گرفتم و به اندازه قامت کوچکش خم شدم.

_بهار جان اروم حرف بزن بفهمم چی میگی.

_برادرت چی؟

با چشمان اشکبارش خیره نگاهم کرد حق داشت شوکه شده بود.

_بهار ،اونی که تصادف کرده برادرته؟

با سر جواب مثبت داد.

چه زود برایش اشنا شده بودم که میان این همه رهگذر دردش را به من گفت .

_بهار جان همین جا بمون، الان میام خوب.

جلوتر رفتم تازه امبولانس امده بود مقصدش را پرسیدم و از میان زجه راننده تاکسی همانی که کودک بیچاره را زیر گرفته بود به سمت بهار رفتم ،بیچاره راننده تاکسی؛ برای او هم گران تمام میشد.دستان یخ زده بهار را در دست گرفتم و به سمت ماشین کشاندم.ترسان گفت:«خانم برادرم»نشستم و ناز موهای پریشانش را کشیدم.

_بهار جان میریم بیمارستان داداشت هم اونجاست .

تنها یک دلگرمی ساده میخواهم شاید هم دستی که دستانم را کمی در دست بگیرد و لحظه ای بگوید هیس؛ ارام باش، من هستم!

بهار اشکش روان بود و با، سر استینش ان را پاک میکرد به بیمارستان که رسیدم خواستم تنها بروم که انگار فهمید دستم را گرفت.

_خانم منم میام.

نگاهی به چشمان قرمز و بارانیش کردم .

_بهار جان اگه بخوای گریه و زاری کنی نمیبرمت،اگه قبوله اون اشکات رو پاک کن.

دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم.به همراه بهار وارد بخش اورژانس شدیم اجازه ورود رابه بهار کوچک ندادند دلم برایش سوخت وقتی با بغض روی اولین صندلی نشست .پاهای کوچک برادر بهار اسیب دیده بود در این میان راننده تاکسی بیچاره هم دستش خالی بود این را از زنگ زدنهای مکررش فهمیدم که طلب پول میکرد .به سمت پذیرش رفتم و کارهای مربوطه اش را انجام دادم وقتی برگشتم به راننده تاکسی اطمینان دادم که پول لازم نیست .

من و بهار منتظر بودیم ،دکتر ارتوپد دو ساعت دیگر می امد از ظهر گذشته بود و احساسم میگفت بهار کوچک هم گرسنه است .ساندویچ گرفتم و هر دو ناهارمان را در روی صندلیهای سالن انتظار خوردیم گاه با دستمال کنار لب کوچک بهار را که سسی میشد پاک میکردم و به این می اندیشیدم، بهار زیبایش مثال زدنی است دخترک حرف بسیار داشت وقتی از پدرش پرسیدم گفت که پدرش بنا بوده و از داربست افتاده و زمین گیر شده ،گفت مادرش تیمار دار پدر است و گفت او و بابک نان اور خانه شان هستند،دخترک میگفت اگر مادر بفهمد دق میکند گفت و اشکش جاری شد.اشکهایش را که پاک کردم من نیز حرفم امد.

_بهار جان این که ناراحتی نداره بابک هم روبه راه میشه فقط یکم زمان میبره ،هوم.

انگشتانش را نوازش میکردم تا گرم شود،این دختر بی شک درونش برف امده بود!

گاه حجم تلخی های تو را که میبینم با خود میگویم چقدر من خوشبخت بوده ام و نمیدانستم از نو حساب میکنم این بار، با خدا بی حساب میشوم.

گذر زمان را از دست داده بودم ،دستم را در کیف بردم و تلفن همراهم را بیرون اوردم سی ،تماس ناموفق از سیامک داشتم متعجب شدم کی زنگ زده که متوجه نشده بودم در همان لحظه، چشمم به بالای صفحه افتاد که تلفن در حالت بی صدا است.با اولین بوق برداشت سلام دادم که جواب نشنیده با صدای که از عصبانیت خش دار شده بود گفت :«معلوم هست تو کجایی؟چرا اون گوشی بی صاحب و جواب نمیدی؟»

تا به حال اینقدر سیامک را عصبی ندیده بودم .نفسی گرفتم و گفتم:«اقای مهندس معلوم هست چرا این قد عصبانی ایی؟»

_نباید باشم چند بار از صبح تا حالا بهتون زنگ زدم؟ نمیتونستی یک بار جواب بدی؟

نمیدانم چرا شاید به خاطر بهار که غصه ام شده بود اتش شدم و عصبانیتر جواب دادم.

_نه نمیتونستم ،گوشیم رو سایلنت بود ندیدم ،حالا اگه توضیحات کافیه میخوام قطع کنم .

سریع گفت:«چی چی رو قطع کنم نمیخوای بگی چی شده ؟چرا جلسه نیومدی؟»

میخواستم حرف تندی بارش کنم ولی باز لب گزیدم و نفس تازه کردم.

_از صبح تا الان بیمارستانم ،بعداً در مورد غیبتم تو جلسه صحبت میکنیم .

به طعنه گفتم :امیدوارم که از نظر شما موجه باشه.

به یکباره لحن صدایش عوض شد.

_یلدا خانم چی شده ،خوبید شما،بیمارستان چرا؟

_خوبم ،نگران نباشید،طوریم نیست.

میخواستم قطع کنم که باز گفت:«کدوم بیمارستانی؟»

_لازم به حضور شما نیست.

_یلدا خانم کدوم بیمارستان ؟

اسم بیمارستان را گفتم و قطع کردم .این مهندس را اصلاً نمی فهمیدم پوفی کشیدم و تلفن همراهم را در کیفم انداختم.من و بهار هنوز منتظر بودیم که دکتر ارتوپد بیاید و نظر قطعییش را بدهد چهره بهار خسته به نظر می امد دخترک بیچاره روز سختی را گذرانده بود از بهار خواستم که سرش را روی پاهایم بگذارد تا کمی استراحت کند ولی قبول نکرد .از طرفی درد بهار را درک میکردم درد و نگرانی بهار حساب نداریشان بود مرتب میگفت «خانم اگه عمل بخواد چه کار کنیم؟»باز اصرار کردم تا بالاخره تسلیم شد و سرش را روی پاهایم گذاشت کم کم چشمان بهاریش گرم شد و خوابش عمیق ،شاید چون گفته بودم «بهار جان غصه چیزی رو نخور ،تنهات نمیزارم»درد داشت دختری به سن بهار پدر باشد و مانند پدرها حساب نداشته هایش را بکند،دست به موهای پریشان بیرون زده از روسریش بردم و ارام نوازشش کردم.

_خانم معتمد،یلدا خانم؟

غرق در صورت معصوم بهار بودم و دیر متوجه صدا زدن اسمم شدم سر که بلند کردم قامت سیامک را دیدم ،متعجب نگاه کردم،سیامک اینجا چه میخواست؟

_ببخشید اقای مهندس شما اینجا چه میکنید؟

یک سر سوال پرسید بی انکه بگذارد جواب سوالش را بدهم.

_شما خوبید ،واستون اتفاقی افتاده؟

بعد انگار تازه متوجه بهار شده بود گفت.

_این دختر بچه از اقوامن؟یلدا خانم با کسی تصادف کردید؟

دستم را به علامت صبر کن بالا بردم.بعد مثل خودش یکسر جواب سوالاتش را دادم.

_چتون شده اقای مهندس ،من خوبم ایشونم از اقوام نیستن ،با کسیم تصادف نکردم ،اصلاً شما واسه چی اینقد راه کوبیدید اومدید بیمارستان؟

_نباید میومدم میگید چی شده یا نه؟

نگرانی در تمامی حرکات و حرفهایش موج میزد.با اینکه نگرانیش را به عنوان یک همکار بی مورد میدیدم ولی گفتم،دلم نمیخواست بیشتر از این سوال پیچم کند.همان موقعه دکتر ارتوپد هم امد این را راننده تاکسی گفت و رفت ،به سیامک اشاره کردم که دنبالش برود و پیگیر کارها شود بهار خوابش برده بود و دلم نمی امد بیدارش کنم.سیامک رفت وقتی امد روی صندلی کناریم نشست .

_یلدا خانم ،بابک کوچولو نیاز به عمل داره باید توی پاش پلاتین بزارن .

در حین حرف زدن های سیامک ،یک لحظه چشمم به انتهای راهرو افتاد دو مرد همگام با هم می امدند یکی از انها چقدر اشنا به نظر میامد اشتباه میدیدم یا نه ،کمی هم لنگ میزد همان قدری که به چشم من می امد، تکرار ذهنم شد.

«کیوان!»

سریع سرم را پایین انداختم شالم را جلوتر کشیدم تا صورتم معلوم نشود هر چه گامهایشان نزدیک تر میشد ترس من هم بیشتر ،دستپاچه بهار را در اغوش کشیدم در ذهنم شمارش میکردم هفده،هجده،نوزده...

رد شدند نگاهم به کفش هایشان بود که هر لحظه دورتر میشدند و صدایش که در فضا میپیچید

_نه خواهش میکنم وظیفه است ،حالا بریم....

بارها صدایت را شنیده ام اما این روزها ارزویم هست که رو در رو با هم تنها هم را نگاه کنیم بی حرف میگویم دوستت دارم.

سیامک چیزی گفت که دقت نکردم صدایم کرد تا توجهم را به خود جلب کند.

_یلدا خانم؟

هنوز کفشهایش در تیرس نگاهم بود که با صدازدن سیامک از رفتن باز ماند.

قلبم ایستاد بی فکر ،بهار را در اغوش گرفتم و برخاستم سنگین بود ،نه این که بهار نحیف و رنجور سنگین باشد نه، بی شک حجم ترس بر من غلبه کرده بود.فکر کنم سیامک هم پشت بند من بلند شد صدای قدمهایش میامد و اینکه بی انصاف باز صدایم میزد.

_یلدا خانم، یلدا؟

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم به انتهای راهرو که رسیدم استین مانتویم گرفته شد و به سمت عقب کشیده شدم همین که برگشت خوردم رودرو با سیامک شدم تپش قلبم به هزار رسیده بود یک لحظه فکر کردم کیوان است از بی پروایی سیامک متعجب بودم ولی ان لحظه نگاهم به راهی بود که از ان گذشته بودم کیوان داشت نزدیک میشد دستانم سست شد و بهار از دستم سر خورد که سیامک ان را گرفت .

_یلدا چته ؟بچه رو انداختی؟

شاید یلدای بی پسنودی که از دهان سیامک بیرون امد کیوان را از امدن باز داشت شاید نزدیکی بیش از حد سیامک به من و شاید هم وجود بهار بین من و سیامک مزید بر علت شد که کیوانِ شک کرده، برگردد.نفسی راحت کشیدم سیامک هم رد نگاهم را گرفت ولی کسی را ندید کیوان چه زود رفت .

_یلدا؟

نگاهم به سیامک افتاد ،نگاه سیامک اذیتم میکرد کمی جا به جا شدم و فاصله ام را بیشتر کردم. حرصم گرفته بود ممکن بود به خاطر سیامک با کیوان رو در رو بشوم بی طاقت گفتم:«اقای مهندس من باید بهار رو ببرم خونشون اگه میشه تا پارکینگ همرام بیاین»سیامک هم بی حرف همگام با قدمهای نه چندان مطمعنم شد سریع وارد اسانسور شدم و دکمه همکف را زدم دستپاچگی از حرکاتم پیدا بود، هنوز ارام نگرفته بودم نه تا هنگامی که از ان بیمارستان میرفتم.وقتی به پارکینگ رسیدیم در ماشین را باز کردم و سیامک بهار را در ماشین گذاشت همین که پشت فرمان نشستم سیامک گفت:«یلدا خانم نمیخوای بگی یهویی چت شد؟از چی فرار میکنی؟»سیامک اشتباه پرسید باید میگفت از کی؟ تنها گفتم:«چیزی نیست .»

همین که میخواستم ماشین را روشن کنم تازه یادم امد که بابک را به کل فراموش کرده ام .برگشتم و نگاهم به سیامکی افتاد که عمیق و متفکر به من زل زده بود .بی توجه به نگاه پر از سوال سیامک ،از توی کیفم کارت پولیم را در اوردم .

_اقای مهندس میشه یه لطفی بهم بکنید و کارهای بابک رو برای عمل انجام بدید؟

سیامک خم شد و دقیق تر نگاهم کرد.

_این لازم نیست،اگه فکر میکنی که اینجا نباشی بهتره برو ،اصلاً نمیخواد بیای اینجا خوب؟

ملتمس نگاهش کردم.

_اقای مهندس کارت رو بگیرید؟ خواهش میکنم .

سیامک کارت را گرفت وارام جلوی فرمان ماشین قرار داد .

گفتم که لازم نیست .

تشکر کردم، همین که سیامک صاف ایستاد، سریع ماشین را روشن کردم بوقی زدم و راه افتادم

حالم خوش نبود و چه خوب که سیامک درکم کرد ،همین که کمی از بیمارستان دور شدم کنار خیابان پارک کردم .بهار چه خواب عمیقی داشت که بیدار نشده بود کمی که حالم بهتر شد بهار را تکان کوچکی دادم و صدایش کردم دخترک کمی تکان خورد و باز ارام گرفت باز صدایش کردم چشمان خمار از خوابش را ارام باز کرد.کمی که هوشیارتر شد پرسید:«خانم، بابک چی شد ؟واسه چی از بیمارستان اومدیم بیرون؟»نگرانی دخترک را درک میکردم دستی به سرش کشیدم .

_بهار جون بابک حالش خوبه ولی تو رو باید ببرم خونه ،الان دیگه مادرت نگرانت میشه،اون بنده خدا هم باید بدونه بچه هاش الان کجان مگه نه؟غم صورت بهار کوچولو دلم را به درد میاورد.

_اره خاله ،همیشه دیگه این موقعه ها میرفتیم خونه ،اگه مامانم پرسید بابک کجاست چی بهش بگم؟

_بهارک خانم لازم نیست تو حرف بزنی فقط بگو خونتون کجاست باشه خانومی؟

لبخند کم جانی به لبخندم پاشید و ارام گفت:«مامانم دق میکنه»

چقدر راه خانه بهار کوچک دور بود وقتی به سر کوچه ای که بهار میگفت خانه یشان انجاست، رسیدیم خانمی با چادر گلی که نگاهش به ته خیابان بود را دیدیم ،که بهار گفت:«خانم، مامانمه»کنارش ایستادم انگار هنوز متوجه ما نشده بود شیشه را پایین دادم ولی بهار دست برد تا در را باز کند خم شدم و در را برایش باز کردم.مادر بهار دردانه اش را در اغوش کشید و با چشم به دنبال بابکش میگشت پیاده شدم و سلام کردم.چقدر سخت است که به مادری بگویی حال فرزندت خوش نیست .مادرش وقتی فهمید، کم اشک نریخت خواست به بیمارستان برود ولی وقتی با سیامک تماس گرفتم گفت لزومی به امدن کسی نیست ان راننده تاکسی بنده خدا هم انجا بود قانع شد که نرود .

با اصرار مادر بهار به خانه شان پا گذاشتم اغوش پدر باز شد و بهارش را در اغوش کشید من وسط این خانواده نداشتهایم را پیدا کردم همان لحظه تصمیم گرفتم باری از دوش این خانواده بردارم از وضع خانه بهار چیزی نگویم بهتر است .

بهر حال بهار هشت ساله، باید بچگی میکرد و برای عروسکهایش دنیای خیالی میساخت درس میخواند و هم اواز با کودکان دیگر درس زندگی را زمزمه میکرد نه اینکه در دنیای واقعی کمر خم کرده و پدری کند،بابک کوچک هم همینطور!

کمی که گذشت از مادر بهار پرسیدم که کارت بانکی دارد یا نه ؟نمیدانم چه برداشتی کرد که سر به زیر و مغموم گفت :«بله کارت یارانمون هست»کارت را که اورد شماره اش را یادداشت کردم .وقت رفتن به مادر بهار اشاره کردم تا تنها با او همصحبت شوم از تصمیمم گفتم در حالی که اشک هایش را پاک میکرد لبخندی بر چهره اش نشست لبخندش تلخ میزد و خوب میدانستم تلخیش به خاطر غرورش است و من این احساسات را به خوبی درک میکردم.بهار کوچک بی طاقت باز تا نزدیکی در امد دستی به سرش کشیدم و از هر دو خداحافظی کردم .

کمی سر در گم در خیابانهای شهر دور خوردم از سوپر مارکتی مقداری خرید کردم و راهی خانه شدم ،روز سختی از سر گذرانده بودم ،حال خوشی هم نداشتم حالم از دیدن و ندیدن ها خوش نبود جایی درون وجودم درد گرفته بود که مرهمش را چیزی نمیدیدم .

بعد از خوردن کمی ساندویچ کالباس ،کتاب شعر فروغ فرخ زاد را در دست گرفتم و برگه های ان را ورق زدم و فروغ چه در وصف حال من شعر گفته بود.

ارزویی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم ان مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

بخدا در دل جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایه ازارش

شب در اعماق سیاهی ها

مه چو در هاله ی راز اید

نگران دیده به ره دارم

شاید ان گمشده باز اید

سایه ای تا که به در افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر

جانم ان گمشده را جوید

زین همه کوشش بی حاصل

عقل سرگشتهٔ من گوید

زن بدبخت، دل افسرده

ببر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی

به دل ان عاشق بد خو را

ان کسی را که تو میجویی

کی خیال تو بسر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد

بس کن یلدا ،او یار دگر دارد بس کن.

گریه امانم نداد.

ان شب سخت گذشت انگار اتش دیدن کیوان مرا بیشتر می سوزاند و من حسرت لحظه ای دیدنش را با تمام وجود احساس کردم با انکه به حکم عقل پای فرارم خوب عمل کرد ولی دردی که در جانم گذاشت کم دردی نبود.

صبح با سردردی بد از خواب بیدار شدم بعد از ان همه گریه طبیعی بود. حال بیرون رفتن را هم نداشتم قبل از همه چیز به سیامک زنگ زدم ساعت از نه میگذشت سیامک بعد از چند بوق تلفنش را جواب داد سعی کردم صدایم عادی باشد بهر حال نمیخواستم سیامک را درگیر مسایل شخصی خود کنم .سیامک از حال بابک گفت و اینکه امروز عمل میشود از راننده تاکسی گفت که توانسته رضایت مادر بابک را جلب کند و از مادر بابک که چطور قربان صدقه بابکش میرفت گفت تا رسید به من!

_یلدا خانم حالت خوبه؟

نمیخواستم چیزی را اظهار کنم تنها گفتم :«خوبم یکم سردرد دارم امروز هم نمیتونم بیام شرکت البته اگه مانعی نیست؟»

_نه ،حالت خوب نیست استراحت کن ،اگه کمکی هم از دست من بر میاد بگو دریغ نمیکنم.

سیامک بود مهربانی بی دریغش و این چیزی بود که او را از بقیه متمایز میکرد.بابک را همان روز عمل کردند ترس برخورد دوباره با کیوان مانع از امدن دوباره ام به بیمارستان شد سیامک میانه کار را گرفت و چقدر من مدیون این مرد بودم.برای شروع مبلغی را به شماره کارتی که از مادر بهار گرفته بودم ،ریختم در این بین سیامک هم موضوع را فهمید و خواهان کمک به خانواده ٔ بهار شد .

خوب است که تو میدانی بهار هم دلش گرمای دست تو را میخواهد، بی بهانه که دست بگیری روحت هم شادتر ، لبخند میزند!

روزهای زمستان یکی پس از دیگری میگذشتند و مرا به یاد روزی انداختند که پدر چشم از دنیا بست سالگرد پدر شده بود و یکسال بود که بی پدری را تجربه کرده بودم دلم میسوخت که مراسمی برایش نگرفته ام اما ،از دور مزار پدر شلوغ بود انگار همه بودند دور ایستادم ولی قامت عمو را تشخیص میدادم ،دلم گرفت ان لحظه احساس بی کسی میکردم گام بر داشتم تا دیگر احساس بی کسی نداشته باشم که یادم امد من حریف این زمانه نیستم بی انکه منتظر بمانم تا مزار خلوت شود از قبرستان بیرون امدم .دو هفته بعد وقتی در دفتر کارم سخت مشغول کار بودم سیامک به اتاقم امد ساعت حدود پنج عصر بود .کمی این پا و ان پا کرد میخواست چیزی بگوید که خودم پیس دستی کردم.

_اقا مهندس چیزی شده؟

لبخندی زد.

_یلدا خانم یه خواهشی ازتون داشتم .

منتظر نگاهش کردم .

_راستش هفته بعد عروسی خواهر کوچیکم سمیراست میخواستم اگه براتون زحمتی نیست با من بیاید طلافروشی یه سرویس طلا بخریم .اخه واسه عروسی سوسن خواهر بزرگم که طلا خریده بودم انگار از سلیقه ام خوششون نیومده بود به روم نیاوردند ولی خوب ادم بعضی وقتا متوجه میشه ،هیچ وقت هم ندیدم استفاده کنه.

لبخند زدم ،سیامک خیلی هوایم را داشت ،هر وقت کاری داشتم بی چون و چرا سیامک بود خوشحال بودم که میتوانستم کمک کوچکی بکنم.با کمال میل قبول میکنم تو این مدت اشنایمون کم شما رو زحمت ندادم خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.لبخند سیامک هم پر رنگ تر شد و از جیب کتش دعوت نامه ای را بیرون اورد.

_اینم از کارت دعوت .

بعد هم تهدید وار گفت :«نمیتونم،نشد،نمیام و این حرفا نداریم. مجبوری که بیای خوب؟»

از تن صدایش خنده ام گرفت ولی خودم را گرفتم .فردای ان روز با سیامک به طلا فروشی رفتیم هیچ نمیدانستم در خرید طلا این قدر سخت گیر باشم فکر کنم خود سیامک هم از اوردنم پشیمان شده بود ولی چیزی به رویم نیاورد اما بعد وقتی لبخند خواهرش سمیرا را دیده که چه با ذوق سرویس را بالا پایین میکرده برایم تعریف کرد و مرتب میگفت چه خوب که همراهم بودی.

نمیدانم چرا ولی دلیلی برای رفتن به ان عروسی نمیدیدم تصمیم داشتم کادویی بخرم و توسط پیک به ادرس عروسی بفرستم اما با خود میگفتم چطور میخواهم سیامک را قانع کنم مطمعناً ناراحت میشود سیامک علاوه بر همکار و شریک کاری دوست خوبی بود که مدیونش بودم و نمیخواستم دلخور شود پس کادویی عروسی را که انگشتر بود و همان روز با سیامک ان را خریده بودم در کیفم گذاشتم سیامک فکر میکرد برای خودم ان را خریده ام او که نمیدانست دل یلدا با این چیزها خوش نیست .

لباس پوشیدم به صورت خود در اینه نگاه کردم خیلی چیزها کم داشت نمیشد هم اینقدر ساده پا به عروسی گذاشت کمی کرم صورت زدم هیچ وقت اهل ارایش نبودم به نظر خودم که خوب بودم اما اگر مریم کنارم بود حتماً مثل قبل ترها میگفت :«بیشتر شبیه روح شدی یکم اون لبات رو سرخ کن ادم نترسه »

رژ کم رنگم را که بیشتر برای خشکی لبم استفاده میکردم به لبم زدم و یک خط چشم همین!

با همین های کم هم تغییر کرده بودم از نظر خودم قابل تحمل،به ساعت نگاه کردم باید زودتر راه می افتادم تلفنم را برداشتم و از خانه بیرون زدم .شرکت در ان عروسی به من فهماند که سیامک خانواده متمولی دارد با انکه قبلاً هم عمو سعید گفته بود اما شنیدها هیچ وقت مثل دیدنها نیست و نخواهد بود!معلوم بود جد و ابادشان پولدار و سرشناس هستند ،احساس میکردم جای من انجا نیست درست بود که خانواده پدری من هم پولدار بودند اما دنیای من با انها زمین تا اسمان فرق داشت .

کسی را که نمیشناختم کمی چشم چشم کردم که سیامک را پیدا کنم اما موفق نشدم میز خالی دیدم و صندلیش را عقب کشیدم و نشستم ،نگاهم به مجلس و ادمهای جور وا جورش بود دیدن زندگی ادمها هم لطف خاصی دارد بیشتر میز ها خانوادگی بود پدر، مادر ،خواهر، برادر چیزی که

من حسرت داشتنش را میکشیدم یا به نگاهی دیگر همسر و فرزند و باز حسرت داشتها ونداشتها.کمی که گذشت سیامک امد چه تیپی به هم زده بود انگار دامادی خودش بود البته از حق نگذریم سیامک همیشه خوشتیپ و خوش لباس بوده اما اگر از من میپرسیدند ان شب ستاره مجلس کیست؟ یکراست میگفتم سیامک .

چقدر اظهار خوشحالی کرد ،از نگاهش هم معلوم بود که واقعاً خوشحال شده کمی بعد خانمی زیبارویی هم نزدیک شد سیامک خواهرش سوسن را هم معرفی کرد و چقدر سوسن لبخندش به سیامک رفته بود ،وقتی سیامک و سوسن کمی دور شدند ،خانمی دیگر نزدیک میزم شد بعد از خوش امد گویی بسیار که فکر کردم شاید مادر سیامک باشد خود را خاله سیامک معرفی کرد و جالب بود که میدانست که همکار سیامک هستم.

لبخندی زدم و بعد از او ،روی صندلیم نشستم کمی در جایش جا به جا شد ،نمیدانم چرا احساس کردم چیزی میخواهد بگوید ولی نمیداند چطور بیانش کند کمی که گذشت دخترش فرانک را نشانم داد .بعد کلی حرف چیزی را به من فهماند یعنی میخواست من بدانم ،باید میدانستم مگر اهمیتی هم داشت ؟

_فرانک دختر زیبا و سبزه رویی بود وچه زیبا لبخند میزد میگفت تحصیل کرده است و دو زبان میداند .

باز در ذهنم امد مگر اهمیتی دارد که بدانم اما کم کم احساس کردم با فرانک جوان بیست و چهار ساله مقایسه میشوم .کمی دیر متوجه میشدم ولی احمق نبودم داشت میگفت که سیامک قبل تر ها بیشتر به فرانک توجه داشته و حال چند وقتی است نگاهش تغییر کرده ،داشت هنوز میگفت یعنی من مقصر بودم.از حرفهایش بوی خوبی نمیامد ناراحت شدم باز به روی خودم نیاوردم مثل احمقها هنوز به چهره حق به جانبش لبخند میزدم و میگفتم حتماً این روزها کارش زیاد شده.بهر حال وقتی که رفت درونم چیزی شکست .

چرا باید این چنین فکر میکرد ،اگر برداشتم از حرفهایش درست باشد باید به روی خودم میاوردم و میگفتم که این یک سوٗ تفاهم احمقانه است اما او با من رک حرف نزد که جوابش را بگیرد کامم زهر شد ،هنوز شام نکشیده بودند باید میرفتم شاید از این حرفها زیاد باشد!

ته دلم میسوخت و فضای انجا خفه ام میکرد .کادو را از کیفم برداشتم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم سخت بود اما به صورت زیبای عروس و داماد لبخند زدم .کادو را که دادم گفتم که کاری پیش امده باید بروم ، سمیرا هم محشر بود وقتی فهمید همکار سیامک هستم اصرار داشت بمانم اما با عذر خواهی زیاد از جایگاه پایین امدم ،کسی را نمیدیدم تنها راه خروجی بود که برایم چشمک میزد.

درونم دردها فریاد میزنند گاهی یکی را میخواهم که کنارم باشد و صداهای درونم را بشنود کمی بعد به شانه ام بزند و حق به جانب بگوید چیزی نیست این نیز میگذرد.

از سالن که بیرون امدم یکراست به سمت پارکینگ رفتم قبل از سوار شدن کسی صدایم زد اهمیت ندادم انقدر ناراحت بودم که دوست داشتم زودتر انجا را ترک کنم .

باز صدا امد ،صدایش به سیامک نمیخورد به عقب نگاه کردم خوبتر نگاه کردم یک ان ذهنم در جستجوی نامی از این غریبه اشنا گشت، کمی بعد یادم امد خودش بود پخته تر به نظر می امد لباس رسمی و شیکی به تن داشت ولی خودش بود همانی که به پای عشق جوانیش نماند و با یک تشر از عمو وعموزاده ام میدان را خالی کرد.او اینجا بود بعد از این همه سال،الیاس را میگویم همان همکلاسی عاشقم ،از میان دو ماشین بینمان گذشت و به سمتم امد.

_یلدا معتمدخودتی، مگه نه؟

نگاهش کردم این الیاس چقدر با الیاس چند سال پیش فرق داشت .باورش نمیشد که مرا دیده .سلامم سرد بود،ناراحت که میشدم فقط تنهایی حالم را خوش میکرد و دیدار الیاس در بدترین موقعه بود ،زمانی که حتی از وجود خودم میگریختم.بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه عذر خواستم وقصد رفتن کردم .

که باز صدایم زد .

_یلدا خانم

چیزی میخواست بگوید؟ من و الیاس حرفی با هم نداشتیم ولی او گفت:« یلدا خانم حلالم کن شاید اه تو دامان زندگیم را گرفته باشه .»

کامل برگشتم،من اه کشیده بودم؟یادم نمی امد.اصلا مگر بعد این همه سال این صحبت ها معنی داشت؟

_تو منو بخشیدی؟

به سمتش رفتم .

_اقا الیاس من نمیدونم چی به سر زندگیت اومده که این حرف و میزنی؟ولی من خیلی وقته که گذشتم از همه چیز.

نگاهش به دستانم بود همانطور که نگاهم به او بود دو قدم به عقب برگشتم با گفتن با اجازه ای کوتاه به سمت ماشین برگشتم.

_یلدا ازدواج کردی؟

بدون اینکه برگردم ایستادم .

_جناب سهولتی زمان هیچ وقت متوقف نمیشه.

_ولی یلدا برا من متوقف شد همون موقعه که باید میموندم و فرار کردم متوقف شد .

برنگشتم نمیخواستم من هم مثل الیاس دنبال مقصر در گذشته بگردم و اگر این چنین فکر میکردم چه کسی بهتر از الیاس که الان بعد از این همه سال جلویم ایستاده و دم از ندامت میزند .اما باز سوالش را که پرسید عصبی شدم چه میخواست از این یلدا بداند.برگشتم و اتش شده ،شعله ور شدم.

_اقای سهولتی نمیدونم چی به سر زندگیت اومده خوب یا بد ؟نه به گذشته مربوطه و نه به حال من ، مگه چی عوض میشه بدونی ازدواج کردم ؟خوشم یا نه ؟پس فکر کن منو ندیدی و راتو بکش برو .

ناراحت بودم و از حرفهای صد من یه قاز ی که میگفتم بیشتر گر میگرفتم ،من اهل درشت بار کردن نبودم واین جا وسط خط های درهم اعصابم حلوا هم تقسیم نمیکردم.جلوتر امد.

_خیلی تغییر کردی ولی خوشحالم که دیدمت

کمی ماند ولی همین که سکوت و چشمان به شعله نشسته ام را دید بدون حرف دیگری رفت نپرسیدم چه بر سرش امده برایم مهم نبود،نه این که تلخی زندگیش دلشادم کند نه ، فقط مهم نبود.سوار ماشین شدم چند لحظه صبر کردم تا ارام گیرم انگار گذشته و اینده ام در یک نقطه به هم رسیده بودند گذشته ام الیاس بود و اینده ام حرفهای صد من یه قاز ادمهای اطرافم که بدون هیچ دانستنی تنها زبان باز میکنند و میبافند.

همین که کمی ارام شدم حرکت کردم هنوز از پارکینگ بیرون نیامده بودم که سیامک را دیدم جلوی ماشین ایستاد .او دیگر چه از جانم میخواست نفس عمیقی کشیدم و ترمز کردم .

نگاهش رنگ خوبی نداشت بی حرف تنها نگاهم به جلو بود ،شاید برای امشب ظرفیتم پر شده باشد، به شیشه زد ،شیشه را که پایین دادم باید ارام می بودم و با یه عذر خواهی میرفتم .

نگاهم به نگاه رنگ گرفته از عصبانیت سیامک که افتاد عذرخواهی هم یادم رفت اما گفتم:«اقای مهندس نمیتونم بمونم ،با اجازه»و او چه بد جواب داد.

_بله بفرمایید ،زیاد منتظرشون نذارید؟حیفه فرصت رو از دست بدید.

سیامک چی میگفت؟از که حرف میزد ؟متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:«کی منتظر نمونه؟»این بار خانم معتمد بودم.

_خانم معتمد سیا بازی بسه یه ساعته داشتید همین جا باهاش صحبت میکردید ،کور که نیستم حداقل قرارتون رو میذاشتید یه جای دیگه .

میدانستم سیامک زیادی رک گوست حرفش را هم نمیخورد درسته جلوی رویت میگوید تیز وبرنده !پیاده شدم رودررو مثل خودش تیز وبرنده .

من به احترام شما تو این مراسم شرکت کردم اگه رفتنم توهین به شما ست عذر میخوام ،نمیتونم بیشتر از این بمونم.در مورد شنیدهایم نگفتم ،همین بودم در مرامم گفتن بعضی حرفها که تخم کینه را به همراه داشت نبود.

_ اما در مورد اون اقا،اقای سهولتی همکلاسی دوران دانشگام،اتفاقی همدیگر رو دیدیم اون هم بعد از اون همه سال !این ها رو میگم چون حوصله سوتفاهم رو ندارم این ها رو میگم که فکرای دو هزاری به کلتون نخوره.

تیز تر شدم.

_اصلاً چرا شما باید روی روابطم با دیگران حساس باشید؟ها؟

یاد حرف سیا بازیش افتادم بدون اینکه منتظر پاسخ سوالم باشم باز گفتم:«در ضمن سیا بازی بلد نیستم من خود زغالم؛ میفهمی؟»

اشک نمیخواستم اما مثل همیشه در چشمانم حلقه بست بی تردید من و باران با هم رفیق دیرینه بودیم .سیامک خواست حرف بزند که نگذاشتم ؛سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

نه عذر خواهی میخواستم نه گله نه شکایت ،میدانستم با حرفهای اخرم عروسی خواهرش را به کامش تلخ کرده ام اما مگر میشود تلخ نبود با ان همه بی مهری که سر کشیده بودم.

چند خیابان را که رد کردم کنار زدم اگر با این حالم ادامه میدادم حتماً تصادف میکردم.سرم را به فرمان ماشین گذاشتم و یک دل سیر اشک ریختم.صدای زنگ تلفن همراهم قطع نمیشد میدانستم سیامک است کمی که ارام گرفتم پیام دادم .

_لطفاً،نیاز به سکوت دارم بهر حال معذرت میخوام.

معذرت خواستم به خاطر بودنم ،به خاطر وجودم که مایه عذاب شده بود.سیامک هم پیام داد .

_ببخش تند رفتم ،من باید عذر بخوام ،گوشیت رو بردار میخوام باهات حرف بزنم.

تنها نوشتم .«الان نه ،این نیز میگذرد»،و تلفن را خاموش کردم و به همین سادگی گذشت.

روز شنبه روز جدیدی بود ،انگار نه انگار که بحثی شده،میخواستم بگذرد.سیامک چندین بار خواست سر صحبت را باز کند که بحث کار را پیش کشیدم خودش هم فهمید که دوست ندارم حرفی در ان باره بشنوم به هر حال شاید من هم جای او بودم این کار را توهین فرض میکردم و چه خوش خیال بودم که فکر میکردم تنها به همین خاطر است!

دلگیر بودم اما این روزها عکاس ها هم میوه فروش شده اند تا نگویی سیب طرح صورتت را قاب نمیگیرند!

بعد از ان ماجرا هر وقت به یاد الیاس می افتادم به این نتیجه میرسیدم که الیاس هیچ وقت نمیتوانست مرد زندگیم باشد عشق را با کیوان درک کرده بودم بعضی وقت ها فکر میکردم سالهاست که عاشقش بوده ام و نادانسته روزگار گذرانده بودم .با یاد اوری نامش هم ،قلبم به درد می امد و تصویر او با دیگری دنیایم را خراب !

زمستان هم تمام شد و سال جدید از راه رسید سفره کوچکی تدارک دیدم وعکس های کودکانم را در اغوش کشیدم با تحویل سال نو بوسه هایم بر چهره کودکانه شان سرازیر شد بی انکه حسی از وجودشان مرا در بر گیرد.پیام اول از سیامک بود بعدی مژگان دلم برای مریم و سوری جان و دختر عمه ام مینو هم تنگ بود اما میترسیدم که تماس بگیرم از دور برایشان ارزوی خوبی کردم .روزها از پی هم گذشتند و بهار جای خود را به تابستان داد ،شهریور کودکانم یک ساله میشدند میوه های فصل تابستانم به هلو می ماندند این را از عکس های که ستاره برایم میفرستاد میگویم ؛من با همین دلخوشیهای کم هم زندگی میگذراندم .از کیوان نمی پرسیدم و چه خوب که ستاره هم چیزی نمیگفت یک بار بیشتر او را ندیده بودم اما تا دنیا دنیا مدیونش بودم و چه نقش زیبایی در زندگیم داشت .

گذشت ،دو سال و چهار ماه از روزی که کیوان و بچه هایم را ترک گفته بودم گذشت برایم سخت گذشت و دل مشغولی به نام کار ذهنم را از دلتنگیهایم کمی دور ساخت به خودم میقبولاندم که زندگیشان بی من خوب میگذرد و همدمم یک لیوان قهوه تلخ شده بود که رو به پنجره بزرگ اپارتمانم رو به اسمان سیاه و شهر پر از چراغ میخوردم و تیک تیک ساعت نشان از تنهایم در ان اپارتمان بود که گاه با موسیقی بیکلام همواز میشد.

بهمن ماه بود مثل همیشه روز کاریم که به پایان رسیده بود مشغول جمع کردن میزم بودم عادت کرده بودم که همه چیز را برای فردا مرتب سر جایش بگذارم با اینکه خسته بودم ولی تا تمام نشدن کار نمیخواستم دفتر را ترک کنم ،پروژه مسیر خوبی را طی میکرد وشاید چند وقت دیگر هم تمام با انکه هنوز تا پایان راه بود.مانتویم را مرتب کردم خیلی لاغر شده بودم مژگانی میگفت «فکر کنم تا سال دیگه غیب بشی» و هر بار که مرا میدید به تخته میزد که« ماشالا یلدا چقدر خوشتیب شدی » جایی خوانده بودم که پول زیبای میاورد شاید درست نباشد اما باورش هم بد نیست.

مژگانی هم خوب بود پسر بازیگوشی داشت و بامزه حرف میزد مژگان مرتب صدایش را برایم میفرستاد خیلی از کلمات را اشتباه میگفت مثلاً من حاله یلدا بودم نه خاله یلدا ،باباشهاب،بابا سهاب بود و مژگانی میگفت :«تو فرهنگ زبان گل پسرم چند تا حرف نقطه هاش اضافیه»

سیامک امروز مثل همیشه نبود، چندین بار به اتاقم امده بود، چند بار عنوان کرده بود که بعد از ساعت کاری بمانم میگفت کار ضروری دارد و فکرم مشغول سیامک شده بود.در اتاقم امروز برای هفتمین بار توسط سیامک زده شد دستپاچگی از حرکاتش معلوم بوداز من خواست تا جایی برویم و صحبت کنیم .ولی در این سرما و با این خستگی خواهش کردم که حرفهایش را همین جا میان چهار دیواری با یک فنجان قهوه بگوید،و چه خوب که ممانعتی نکرد .

قهوه ها را درست کردم نمیدانم چرا ولی ترس این که سیامک بخواهد سرمایه اش را از کار بیرون بکشد به جانم افتاده بود مرتب در ذهنم دنبال واژه های میگشتم که بتوانم سیامک را قانع کنم اصلا نمیدانم این فکر از کجا به ذهنم خورد، شاید دستپاچگی سیامک واگیر داشت قهوه ها را که اوردم سیامک عمیق در فکر بود سینی را که روی میز گذاشتم تازه متوجه شد و تکانی به خودش داد.

قهوه اش را مز ه مزه کرد،حرف که زد گیج تر تنها نگاهم به لبش بود که حرفهای مربوط و نامربوط میزند تا اینکه پایش را که رو پایش گذاشته بود برداشت و صاف نشست .

_نه دیگه نمیتونم این جوری ادامه بدم.

پس حدسم درست بود بی اراده گفتم :«چرا؟اقا سیامک کارا که خوب پیش میره حالا دیگه پشیمون شدن مسخره است حیف این همه زحمتت نیست که زیر دست یکی دیگه بیفته،اصلا الان پا پس بکشید فردا پشیمون میشید خودتون که بهتر میدونید چقدر اینده پروژه روشنه ...»حرف میزدم و دنبال جملات قانع کننده بیشتری بودم حرف میزدم بی انکه سکوتی در کار باشد سیامک در میانه حرفها بلند شد عصبی بود یا به جای قانع کردنش مغزش را ترکانده بودم .

_یلدا خانم میشه یه دقیقه اروم بگیری ؟معلوم هست چی داری میگی من کی گفتم میخوام از پروژه کنار برم .

مظلومانه نگاهش کردم .

_خودتون گفتید نمیتونید ادامه بدید.

باز نشست نگاهش را به زمین داد.

_عرضه یه حرف ساده رو هم نداری؟

با خودش بود یا من؟سوالی نگاهش کردم وگفتم:«با من بودید؟»سرش را بالا اورد .

_نه یلدا خانم با خودم بودم،راستش چند وقتی هست که میخوام درخواستی از شما بکنم.

بی خبر از همه جا بودم پس گفتم:«بگید هر کاری باشه دریغ نمیکنم خودتون که بهتر میدونید؟»

سیامک گفت و انچه میگفت اواری بود که بر سرم خراب میشد سیامک از علاقه اش گفت با منی که با زندگیم چند چند بودم؟سیامک گفت از دختری که جسارتش را دوست داشت.

دختری که اشتباه سوار شد اما اشتباهی نبود سیامک از دختری حرف میزد که داشت او را یلدا صدا میزد بی پسوند خانم، عمق علاقه سیامک به دختر را میشد از صدای به خش نشسته اش فهمید ،سیامک مرا نیمه دیگر خود میدانست با انکه من نیمه هیچ کس نبودم مثل یک پازل خراب که چند تکه اضافه داشت .سیامک چه از من میدانست ،او چه میدانست کم من!

برخواستم کیفم روی میز بود چنگی به کیف زدم و از اتاق بیرون امدم انگار در اتاق اکسیژن تمام شده بود نگاهم از سیامکی که شاهد رفتنم بود گرفته شد .در ذهنم فریاد بود سیامک باید شریک میماند چطور شد ؟ایا دلربایی کرده بودم و نمیدانستم. فریادم بلند تر در سرم اکو داشت نکند خاله سیامک بهتر مرا میشناخته چه کرده بودم نفسم تنگ تر شد مثل همان باری که کیوان برای اولین بار پا به خانه مان گذاشت باز در ذهنم امد نفسم میبرید بهتر نبود ؟صدای پایش امد که نزدیک میشد صدایم میزد یلدا؟ و در پارکینگ صدایش میپیچید .

کدام ماشین من بود؟ گیج میزدم چرخی که خوردم خودم را کنار ماشین یافتم بی درنگ سوار شدم و حرکت کردم در مقابل چشمان سیامک از ساختمان بیرون زدم این اخرین باری بود که او را دیدم وقتی به فاصله چند قدمی از سیامک دور شدم زمین یخ زده لاستیک های ماشین را چرخاند و کمی بعدتر در کوچه ماشین به سمت ساختمان نیمه کاره کناری که داربست داشت برخورد کرد اصلا خاطرم نیست چطور اتفاق افتاد اخرین صدایی که شنیدم صدای گوشخراش برخورد اهن با اهن بود.

گاه که دیرم میشود صدا میزنم مادر دیر شد، نمیرسم؛ لبخند که میزند کمی ارام میشوم چون میگوید حتما خیری در کار است دلگیر نشو!

کیوان

لیلا نالان بود ؛درد داشت تا عمق وجودم درد میگرفت ،بی انصاف میداند که با هر دردش عذابم بیشتر میشود ناله وار اسمم را صدا میزد ارام کنارش رفتم.

_جان کیوان اینقدر ناله نکن تو که میدونی یه اخت دنیام رو زیر و رو میکنه.

دستم را به سمتش دراز کردم ناگهان جیغ بلندی کشید ، هراسان از خواب بیدار شدم کابوس بود مثل هر وقت دیگرصورتم خیس عرق شده بود و گلویم خشک .به ساعت که نگاه کردم شش عصر

بود چرتی کوتاه و ان همه اشفتگی خیال .دلم اشوب شد همیشه همین طور بود خواب هایم انقدر واقعی میشدند که گاه ارزو میکردم کاش میشد نخوابم .یک ساعتی میشد که از اتاق عمل بیرون امده بودم عمل طولانی و خسته کننده ای بود و این کابوس خسته ترم کرد .ابی به صورتم زدم تا کمی سر حال بیایم و افکار بد را از خودم دور کنم .

یک راست مسیرم را به خانه دادم موسیقی ملایم کمی ذهنم را ارام میکرد کم کم دانه های برف هم از اسمان باریدن گرفت سمفونی زیبای برای این دل خسته ام ایجاد میکرد وارد خانه که شدم گوشم را به صدای بچه ها دادم ارام طوری که متوجه نشوند وارد اتاقم شدم شاید دوش اب گرم حالم را بهتر کند.از حمام که بیرون امدم صدای اوا را میشنیدم که نق میزد همیشه همین طور بود بی صبرانه امدنم را انتظار میکشید زود حوله تنی ام را دراوردم ولباس پوشیدم ولی امشب هوایم دلم خوش نبود شاید مثل دل اسمان برف میبارید .

اوای کوچک با ذوق به پیشوازم امد کمی در اغوشم خودش را جا کرد اَراد و اَرمان هم هر دو منتظر بودند روی زمین زانو زدم و هر سه را در اغوشم گرفتم مگر لذتی از این بالاتر هم میشود بوسه های بر سرشان کاشتم و دستی به موههای زیبایشان ، با دست راهی اتاقشان کردم و از خانه بیرون زدم نگاه شیرین که تکیه به در داده بود نوید این را میداد که به مادر گزارش کار خواهد داد ولی چه اهمیتی دارد وقتی ارامشم را جای دیگر جستجو میکنم.

گاه دلم برای بچه هایم میسوزد که بدون مهر مادری بزرگ خواهند شد اوا، اراد و ارمانم،سه یادگاری که نمیگذاشتند زخم دلم مرهم یابد .

اوا سیمای یلدا را دارد و مهرش مرا هر لحظه به یادش می اندازد.

اراد لجاجتش را به ارث برده و ارمان گاه فکر میکنم ارمان خود من هستم نمیدانم به چه خاطر، شاید هم به خاطر چهره اش که با من بیشتر شباهت دارد، با انکه همه میگویند بچه ها همگی چهره مرا به ارث گرفته اند ولی ذهن من تنها ارمان را شبیه خودم میبیند و بس.کمی در خیابان چرخ زدم تا به اپارتمانش رسیدم.

هنوز همه چیز همانطور است ،هر وقت به اینجا می ایم به امید دیدنش کلید میچرخانم افسوس که او نیست از اخرین باری که اینجا امده بود خیلی میگذرد هنوز دلم را غصه در بر میگیرد وقتی ان روز دیر جنبیدم و او میان کوچه غیبش زد و تنها نامه ای از او سهم من از بودن دوباره اش شد.صدای زنگ تلفن همراهم مرا از رویای شیرین بودن او بیرون اورد .شماره خانه بود حتماً اواست تماس که برقرار شد صدای دخترکم امد که به شیرین نق میزد.

_اوای بابا

دخترکم خوابش نمیبرد و چه با ذوق جوابم را داد دلبری بلد بود ،دلم سوخت وقتی دخترکم گفت :«بابا رفتی مامان رو بیاری؟»سخت حرف میزد ولی حرف که میزد دلم را اب میکرد .

دخترکم میدانست که خانه مادرش هستم شاید مسخره باشد ولی برایشان میگفتم از مادری که هست ولی نیست .عکس یلدا را قاب اتاقشان کرده بودم و قاب بزرگی در اتاق خودم، عکسش را از البوم خانه اش برداشته بودم .

کم کم صدایش ارام شد و بعد از چند لحظه صدای شیرین را شنیدم که گفت:«اقای دکتر خواب رفت ،با اجازه»خواب به چشمان دخترکم امد ولی من با خواب فاصله بسیار داشتم .شبهای که اینجا بودم روی تخت خواب یلدایش میخوابیدم دلم هوای همان روزهای تلخ با بودنش را میکرد، ان روزهای که میان این چهار دیواری بق میکرد و دم از رفتن من ،میزد مدام هم میگفت:« برو من ازت چیزی نمیخوام»

ولی افسوس که افسار زمان از دستم در رفت گاه فکر میکنم مگر میشود این همه امدن و نرسیدن گاه هم شک میکنم نکند خدا با من شوخیش گرفته بهر حال گره ای در کارم هست که نمیدانم باز خواهد شد یا نه؟

ساعت یازده شب بود قهوه تلخی درست کردم و روی کاناپه دراز کشیدم زنگ در اپارتمان زده شد.

من به امیدی به این دیار می ایم شاید نشانه ای از تو پیدا کنم ،تو نیز به یادم باشی بد نیست.

در را که باز کردم چهره اشنای قدیمی به چشمم امد،او این جا چه میکرد حسام بود ،حسام دوست دوران دبیرستانم یار و همدم همیشگیم،انقدر شکه شدم که همانطور ایستاده بودم نه تعارف کردم نه سلام اصلاً سکوت کرده بودم .

_نمیخوای تعارف کنی بیام تو یا قراره همین جا ازم پذیرایی کنی ؟

بیفکر گفتم:«پسر تو اینجا چه میکنی؟»اخم ریزی کرد.

_یعنی مزاحمم برم دیگه.

کمی جلو امدم و همدیگر را در اغوش کشیدیم.حسام بذله گو بود و روانشناسی میخواند سال چهارم بود که کارش درست شد و به المان رفت انجا هم همین رشته را ادامه داد فکر کنم الان باید دکترا داشته باشد.

_کی از المان برگشتی؟

دستی به شانه ام زد پسر خوب اول تعارفم کن بیام تو خیالم راحت شه رام دادی بعد سیم جینمات رو شروع کن.راه را باز کردم و با دست تعارف کردم.

_اها حالا خوب شد .

برایم حضور حسام ،ان هم اینجا عجیب میزد ولی وقتی گفت مادر را دیده تا اخرش را خواندم، امدن حسام به این ادرس ان هم این ساعت شب نشان میداد مادر با جزییات همه چیز را گفته ،مادر هم دغدغه های خودش را دارد ،ناراحت نشدم بهر حال درکش برای منی که سه فرزند دارم سخت نیست ،انرژی حسام مثبت بود شاید ان شب به هم صحبتی مثل حسام احتیاج داشتم چه خوب بود که امد وچقدر از این بابت مدیون مادر بودم.تا نیمه های شب گرم صحبت بودیم زمانی به توصیه حسام نزد دکتر روانشناس رفته بودم ان موقع ها حسام ایران نبود.حسام ان شب ماند چشمانم که گرم شد صدای زنگ تلفن همراهم امد اما انقدر خسته بودم که تنها صدایش گوشم را نوازش داد و من به خوابی عمیق رفتم .

همه جا تاریک بود صدای اشنای به گوشم میرسید ناله میکرد انقدر ناله اش بلند بود که دلم ریش میشد در میان اه و ناله صدایم میزد مکان و زمانش را تشخیص نمیدادم اما صدای لیلا بود به دنبال صدایش بودم تا شاید بتوانم پیدایش کنم بلند میگفتم که بشنود ،جان کیوان!دارم میام.پیدایش نمیکردم و او دنباله دار صدایم میزد ،فریادهایم بلند و بلند تر شد از شدت فریاد صدایم خش دار شد .کسی تکانم داد به امید اینکه لیلا باشد دست بردم دستش که به دستم امد محکم ان را گرفتم چشمانم را که باز کردم حسام را دیدم ،خواب بودم این بار هم کابوس و چه کابوس بدی مثل کابوس عصر، گلویم خشک شده بود و دست حسام محکم در دستانم .حسام هم از فریادهای من از خواب پریده بود.

صدای حسام را میشنیدم که میگفت :«خواب دیدی ،چیزی نیست»به خودم که امدم دست حسام را رها کردم ،دستی به صورتم کشیدم.

_حسام ببخش تو رو هم از خواب بیدلر کردم.

دستی به شانه ام زد .

_طوری نیست خواب دیدی.

نگاهی به چهره خواب الود حسام کردم.

_حسام از خواب و کابوس گذشته .

کنار دستم نشست .

_این که چیز جدیدی نیست هنوز نتونستی حلش کنی؟

_حسام تو یه چیزای میدونی اما همه چیز رو نه ،ولی این خوابها عین واقعیتن دارم دیونه میشم ،باید حسش کنی تا بفهمی چی میگم.

حسام بلند شد و با لیوانی اب برگشت.

ـکیوان الان وقتش نیست یکم اب بخور و استراحت کن سر فرصت یه وقت میذاریم مفصل با هم حرف میزنیم باشه؟

همانطور که لیوان را از دستش میگرفتم با سر تاییدش کردم .صبح دیر وقت از خواب بیدار شدم از حسام خبری نبود انگار کار ضروری برایش پیش امده بود این را در یاداشتش نوشته بود ،لبخندی به میز صبحانه ای که چیده بود زدم اخر نوشته اش نوشته بود تقدیم با عشق .حسام بود و شیطنتهایش !بعد از خوردن صبحانه یادم به تلفنم افتاد تماس دیشب از امیر بود امیر جراح مغز و اعصاب قهاری بود و دوست و همکارم به حساب می امد ان ساعت شب ،حتماً کار اورژانسی داشته ، تماس که گرفتم جواب نداد لباس پوشیدم وراهی بیمارستان شدم ساعت ده ونیم بود که به بیمارستان رسیدم.از در ورودی که وارد شدم امیر را دیدم خستگی از چهره اش میبارید خودش را به من رساند.

ـپسر تو کجایی؟دیشب بهت زنگ زدم جواب ندادی یه تصادفی بد حال داشتم بنده خدا بد جور اسیب دیده ممکن مرگ مغزی بشه بهت تو اتاق عمل احتیاج داشتم که جواب ندادی قلبش زیاد تعریفی نبود مجبور شدم به دکتر موحد زنگ بزنم ،بچه ها گفتن دیروز عمل طولانی داشتی ولی جان امیر رفتی بالا یه سر به تصادفی دیشب بزن ،باشه کیوان جان؟

میخواستم چیزی بگویم که باز گفت«خودت میدونی که کارت رو بیشتر قبول دارم ،جان امیر!»

امیر بود وسواسی های همیشگیش ،امیر به معنای تمام کلمه طبیب بود و چه خوب خدا میدانست چه کسی را طبیب کند.

وارد بخش شدم در اولویت کاریم بیماری بود که دیروز عمل کرده بودم بعد از چک کردن وضعیت بیماران تحت درمانم از بخش بیرون رفتم در بخش جراحی بودم که یادم به حرف امیر افتاد دوباره به بخش برگشتم پرستار خواجوی مثل همیشه با روی گشاده به سمتم امد گاهی اوقات فکر میکنم چیزی هست که ناراحتی را به صورتش بیاورد ،قبل از اینکه وارد بخش بشوم جوانی را دیدم که تکیه اش به دیوار بود قیافه اش اشنا میزد موهای به هم ریخته اش حاکی از اشفتگی حالش بود در دل گفتم حتماً بیمار بد حالی دارد کمی ذهنم را مشغول خودش کرد انگار جایی دیده بودمش اما کجا ؟چیزی به ذهنم نمی امد.

از پرستار خواجوی در مورد بیمار تصادفی دیشب که امیر عملش کرده بود پرسیدم او هم مرا به اتاقش راهنمایی کرد،وارد اتاق که شدم وضعیت بیمار را چک کردم نگاهم به صورت کبود و متورمش نشست هنوز بعد از این همه طبابت بعضی وقتها دلم از دیدن این صحنه ها ریش میشود برگه وضعیت بیمار را برداشتم و داروهایش را چک کردم داروها مناسب و به اندازه بود یک ان چشمم به بالای صفحه افتاد نام و نام خانوادگی بیمار از نگاهم گذشت

« یلدا معتمد» اسم و فامیل در سرم اکو گرفت یلدا معتمد ،با وجود ترسی که در دلم افتاده بود سرم را بلند کردم به چهره کبود و متورم جلویی رویم که لوله ی تنفسی به ان وصل بود دقیق شدم و چهره اش ،خدای من نه این غیر ممکن است این مطمعنا یلدای من نیست حتما تشابه اسمی است شاید اگر بگویم خون در رگ هایم یخ بسته بیراه نگفته باشم سردم شد نزدیک تر شدم مطمعناً این بدن لاغر و نحیف، یلدا نیست نمیدانم چگونه قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم حجم بزرگی از درد سینه ام را فشار میداد تنها به امیدی که تشابه اسمی باشد به سمت پرستاری رفتم با انکه چهره کبودش بی شباهت به یلدا نبود اما امید همچنان در وجودم پرسه میزد.ان لحظات وصف شدنی نیست حاضر بودم بمیرم ولی اینها همه کابوسی بد بوده باشد و بس .پرستار خواجوی را صدا زدم پرسیدم ،بغض داشتم یا ناراحت بودم که لبخندهای خواجوی در روی صورتش خشکید پرسیدم و جایی در ناکجا اباد ذهنم میگفتم حال یلدا خوب است شاید جایی دورتر در فکر تدارک نهارش باشد پرسیدم و باز میگفتم حتماً یلدای من با یلدای داستان امروزم فرق دارد .

_خانم خواجوی گفت که دیروز عصر با ماشین به داربست ساختمانی زده.

امیدم برگشت یلدا ماشین نداشت اصلا رانندگی بلد بود؟همراهش مرد جوانی است که از دیروز تا حالا انجاست ،پرستار خواجوی گفت دیروز بعد از یک ساعت تمام تلاش توانسته اند از زیر اوار بیرونش بیاورند.چیز دیگری نبود اما چرا دلم گواهی میداد یلدای من همین است ارام نشدم باز راه اتاق را در پیش گرفتم به تختش که رسیدم کمی یقه لباسش را عقب زدم خودش بود خال زیر گردنش ،چهره اش را دقیق تر نگاه کردم اشک در چشمانم حلقه بست این بی انصافی است یلدا بود شاید چون شوکه شده بودم تردید کردم این یلدا بود که ارام بی خبر از همه جا روی تخت خوابیده بود.

گاه گم میشوم بی هیچ ادرسی در دست ،به هر نقطه که مینگرم دلم میخواهد چهره اشنای ببنیم عجیب است که همه شکل تو را به خود میگیرند؛بی انصاف پیدایم کن!نزدیک تر شدم انقدر نزدیک که نفسهایم به صورتش میخورد ارام در گوشش نجوا کردم.

_یلدا ،یلدا بلند شو،بی انصاف این رسمشه که هر بار رو تخت بیمارستان پیدات کنم یلدا چند بار دیگه باید بمیرم و زنده بشم یلدا بلند شو .

اشکهایم بی اختیار صورتم را خیس کرد صورت یلدایش هم خیس شد بلند شدم و با سر انگشتانم قطرات اشکم را که به صورتش ریخته بود پاک کردم ادامه وار گفتم:

_یلدا نمیخوای جوابم رو بدی ؟میدونی روزی چند بار خودم رو ملامت میکنم،اخه یه چیزی بگو بی انصاف.

چهره ساکت و کبودش تیر خلاصی را به جانم زد.همانجا شکستم برای یلدای خودم کمرم شکست روی زمین زانو زدم چه اهمیتی داشت کسی حال خرابم را ببیند گریه هم ارومم نمیکرد فقط دوست داشتم فریاد بزنم حتی شده سر خودم .به سختی از جایم بلند شدم مثل مسخ شده ها از بخش بیرون رفتم چشمم به مرد جوان افتاد شاید الان پریشانیش را درک کنم اما یادم به حرف پرستار خواجوی افتاد همراه یلدا؟سخت بود ولی گام برداشتم و نزدیک شدم .

_اقا شما همراه خانم معتمد هستید؟

او هم شکسته بود .

_بله خودمم.

_شما دکترشید؟یلدا طوریش شده؟دوست داشتم مشتی محکم به دهانش بکوبم ان هم به جرم گفتن اسم یلدایم،جوانک شرور درونم هنوز زنده بود و قد داشت.نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ان لحظه خوددار بودنم مسخره به نظرم می امد یقه اش را چسباندم .

_لعنتی چطور این اتفاق افتاد؟تو چه کاره خانم معتمدی،ها؟حرف بزن تا دندونات رو تو دهنت خرد نکردم.

اگرکسی نبودکه میانه را بگیرد شاید چهره مات از تعجب ان مرد را با کله نابود کرده بودم ان قدر حجم ناراحتیم بالا بود که با زحمت زیاد جدایم کردند یقه لباسش در دستانم جا ماند جوان کنار ایستاده بود و من هنوز منتظر بودم باید جای من باشی تا درک کنی شاید حتی بحث غیرت نبود یلدایم را خوب میشناختم با اینکه با هم بودنمان کم بود.شاید دردم حرفهای امیر بود که در مغزم اکو میشد «ممکنه مرگ مغزی بشه».مهدوی تکنسین اتاق عمل هنوز دستانم را گرفته بود تا کاری دست خودم ندهم .عصبی بودم چرا هیچ نمیگفت .

_اقای مهدوی شما منو ول کنید کاریش ندارم فقط جواب سوالم رو بده .

مهدوی هم ول کن نبود.

_اقای دکتر شما اروم باشید اونم جواب میده ،با عصبانیت که چیزی درست نمیشه .

حق با مهدوی بود ولی مگر ان لحظه منطقم کار میکرد تنها جواب میخواستم.قدمی جلو گذاشت .

_ببخشید من اصلاً نمیفهمم اینجا چه خبره ؟عوض جواب دادن یقه ادمو میچسبی که چی؟خیر سرت دکتری؟

امپر چسباندم تیز شده مشتی حواله صورتش کردم .چند نفر دیگر هم امدند او هم تیز شده بود اما کم کم با میانجگری اطراف گرد و خاکها خوابید ،همانطور که کمپرس یخ را روی صورتش می مالید به حرف امد در اتاقم روی صندلی بیمار نشسته بود خوب بود که کسی موضوع بحثمان را نفهمید .

_نمیدونم شما چه کاره خانم معتمد هستید اما منم همکارشم و البته

حرفش را خورد .

_و البته چی؟

نگاهی به صورت بر افروخته ام کرد.

_هیچی.

چیز دیگری نگفت من هم اعصاب درست درمانی برای شنیدن نداشتم حتی نپرسیدم کار شما چیست؟ همانطور که یخ را روی صورتش می چرخاند بی هیچ کلامی رهایش کردم و راه اتاق یلدا را در پیش گرفتم به اندازه تمام دلتنگیهای عالم با یلدا حرف داشتم .کنار تختش که ایستادم تپش قلبم به هزار رسید دست بروی ان گذاشتم همیشه همین طور بود .

_میشنوی ، برای تو میتپه ،درد دارم یلدا...

انقدر حرف زدم که زمان از دستم رفت پرستارخواجوی مرتب سر میزد مطمعن بودم خودش نمیگذارد کس دیگری مزاحمم بشود ان لحظه هیچ چیز برایم به اندازه بودن با یلدا اهمیت نداشت فکر کنم عصر شده بود که صدای باز شدن در امد صدای امیر درون اتاق پیچید ،بنده خدا پرستار خواجوی هم امروز خانه نرفته بود حتی نهارم را اورده بود بی حرف ،چقدر خوب میفهمید.سلام کرد و دستش را به شانه ام گذاشت .

_کیوان داداش بلند شو یه چیزی بخور خدا بزرگه .

نگاهم به پرستار خواجوی بود که دم در ایستاده، نگران نگاهم میکرد .

_دستان یلدا در دستانم بود و مثل ان روزها که عاشقانه لمسشان میکردم؛ بی انکه بداند این مرد عاشقانه دوستش دارد.

گاهی میگویم تو همانی که مرا به سجود میرسانی اخر بندگی همین است مگه نه!

صدای بغض دارم در اتاق پیچید.

_امیر داداش براش که کم نذاشتی ؟

فشار دستش رو بیشتر کرد.

_تو که منو میشناسی واسه چی میپرسی؟نمیخوای استراحت کنی؟

بی انکه تکانی بخورم دستم را روی دستش گذاشتم.

_ازم نخواه ،امیر ،تو که نمیخوای تو این موقعیت تنهاش بزارم .امیر ممکنه مرگ مغزی بشه مگه نه؟

امیر سکوت کرده بود میدانست برای کسی که خودش امید میدهد تا دیگران را ارام کند دادن امید واهی، به او مسخره به نظر می اید تنها گفت:«کیوان امیدت رو از دست نده»امیر رفت و من سرم را کنار دستان یلدایش گذاشتم شاید این طور بیشتر حسش میکردم .چند ساعت دیگر گذشت که احساس کردم کسی کنارم ایستاده. انقدر در عالم خودم بودم که نفهمیدم پدر کی وارد اتاق شد.

_کیوان بابا با خودت چه کار میکنی؟میدونی چند ساعته اینجایی؟

دلم بچه شده بود مثل کودکیم ،اشک هایم روی گونه هام نشست پاکشان نکردم پدرم باید حجم دردم را میفهمید شکستنم را میدید ،برگشتم و نگاهم را به چهره پدر دادم مادر هم بود ان طرفتر و مادرانه هایش را با گوشه چشمش که بارانی بود خرج میکرد.

_بابا میدونی این کیه؟بابا یلداست،بابا امیر میگه ممکنه مرگ مغزی بشه میفهمی که مرگ مغزی یعنی چی؟ دارم دیوونه میشم بابا.

بغضم ترکید و پدر اغوشش را برایم باز کرد.لمس دستانش که کمرم را نوازش میداد کمی ارامم کرد.

_کیوان به خودت بیا ،امیدت به خدا باشه.

کمی که ارام گرفتم ،به پدر قول دادم که استراحت میکنم ولی مگر دلم تاب دور شدن از یلدایش را داشت ان شب را کنار یلدا به صبح رساندم بدون اینکه خواب به چشمانم بیاید.کمی اب به صورتم زدم و باز صندلی را کنار کشیدم تا روی ان بشینم که در باز شد برگشتم و حسام را در چارچوب در دیدم به سمتم امد .میدانستم که مادر دست به دامان حسام شده این بار دلخور شدم .همان اول گفتم .

_حسام ،من جام خوبه تو دیگه ازم نخواه .

حسام دستانش را به علامت تسلیم بالا گرفت .

_پسر چه خبرته ،واسه چی گارد میگیری.

صندلی دیگری اورد و کنارم نشست.

_وضعیتش چه طوره؟

میبینی که تغییری نکرده .

_اها اون وقت تا کی میخوای این جا بمونی .

به سمتش برگشتم .

_حسام ازم چه توقعی داری؟

_کیوان این راهش نیست چند ساعته که روی این صندلی نشستی؟میدونی الان ساعت چنده؟

مقاومت بی فایده بود.با اصرار حسام بلند شدم که کمی استراحت کنم همین که بلند شدم سرم گیج رفت .حسام کمرم را گرفت و کمکم کرد تا راه بروم ،میدانستم که فشارم افتاده روی تخت که دراز کشیدم پرستار را صدا زد خواست غذا سفارش بدهد که قبول نکردم دلم غذا هم نمیخواست بالاجبار سرمی برایم وصل کرد.حسام انجا بود تا خوابم ببرد ولی خواب از من فراری بود نمیتوانستم بخوابم کمی که گذشت حسام ارامبخشی به من داد و انقدر شقیقه هایم را مالش داد که گیج شدم با یاداوری اینکه روزی روی همین تخت کنارم خوابیده بود خواب به چشمانم امد در دل گفتم :کاش یلدا میدانست کاش همه چیز را میدانست مطمعناً زندگیمان بهتر از این رقم میخورد.بیدار که شدم کتایون انجا بود ،این بار کتایون برایم غذا اورده بود گفت که مادر هم امده به ساعت که نگاه کردم یک لحظه هنگ کردم ساعت ده شب بود خواستم بلند بشوم که کتایون مانعم شد .

_تا غذات رو کامل نخوردی نمیذارم بری ،خودم همین الان اونجا بودم .

چطور کنارت باشم بی انکه کسی به ملامتم ننشیند! این روزهایم به زغال میماند اتش گرفته خاکستر میشوم.

کتایون را نمیشد مجاب کرد تسلیم خواسته اش شدم با هر قاشقی که بالا می اوردم به این فکر میکردم که پیش اوایم ،اراد و ارمانم رو سیاه شده ام همیشه میگفتم مادرتان روزی برمیگردد کودکانم با قاب عکس مادرشان قد کشیده اند هر وقت بهانه گیر میشدند میگفتم اگر ارام باشید

مادرتان زودتر میاید و چه زود بهانه هایشان کم میشد هر سه ماما یلدا صدایش میکردند هر سه بارها جلوی روی خودم قاب عکس کوچک ماما یلدایشان را بوسیده بودند هر سه به امید یک مادر رویایی شبها چشم میبستند و گاه صبحها در پی حرفهای شبانه ام پی مادرشان در اتاق های دیگر میگشتند. مادر میگفت کار درستی نمیکنم اما پدر همیشه ساکت بود و کتایون تشویقم میکرد او هم امید داشت روزی یلدا برمیگردد و البته بارها سرزنشم میکرد !حرفش هم حساب بود و هم بی حساب؛ سرزنشم میکرد که چرا حقیقت را به یلدا نگفته ام حرفش بی حساب بود که میگفت فرصت داشتی و کوتاهی کردی.کتایون که یلدا را نمیشناخت من هم کامل نمی شناختم میترسیدم باور نکند نمیدانم ته دلم شاید به حرف کتایون ایمان پیداکرده بودم باید میگفتم اما مگر زمان را میشود برگرداند.کمی در جایم جا به جا شدم و بشقاب را روی میز کناری تخت گذاشتم کتایون نگاهش به من بود بشقاب را نشانش دادم.او هم لبخند بی جانی زد بلند شد و کنارم روی تخت نشست.

_کیوان تو خودت دکتری بهتر از هر کس دیگه ای وضعیت یه بیمار رو میدونی ،دلم نمیخواد دوباره شکستت رو ببینم برا همه مون سخته، کیوان جان میخوام بیشتر از اینها به فکر خودت باشی حداقل واسه خاطر سه تا بچهات قوی باش.

نگاهم به خواهرم بودکه نگرانی در تن صدایش مشهود بود بوسه ای ارام بر سرش گذاشتم .ساعتی بعد با سفارشات بی شمار کتایون راه اتاق یلدا را در پیش گرفتم به راهرو بخش که رسیدم ان مرد جوان که الان میدانستم اسمش سیامک است را دیدم مرا که دید به سمتم امد از یلدا پرسید و چقدر سخت است که از مرد حال همسرش را بپرسند ،مگر نه اینکه او فقط همکار بود پس چرا نمی رفت .

نگاه غضبناکم را ندید سرش را پایین انداخته بود انگار قصد گفتن حرفی را داشت که استخاره اش را قبلاً گرفته باشد و گفت و چه تلخ است چیزی را بشنوی که مرتب انکارش میکردی.

_اقای دکتر من نمیدونم نسبتتون با خانم ستوده چیه،میدونم دیونگیه که این حرفا رو بزنم ولی باید بگم اگه نگم دیوونه میشم یه چیزی مثل خوره داره وجودم رو میخوره ،من مقصرم.

این مرد چه میگفت مگر یلدا به ساختمان نیمه کاره نخورده بود، مگر زمین لیز نبود ،مگر همین در گزارشش نیامده بود .یقه اش را چسباندم و محکم به دیوار کوبیدمش.

_حرف بزن لعنتی ،به خدا زندت نمیذارم.

مقاومتی نکرد معلوم بود حال خوشی ندارد اما گفت .

_اون روز عصر ازش خواستم بمونه میخواستم حرف دلم رو بهش بزنم خیر سرم ازش خواستگاری کردم که یهو بلند شد و رفت هر چه صداش کردم نموند .

حرفهایش را سخت به زبان می اورد، فشار دستانم زیاد شده بود و حرفهایش جگرم را میسوزاند باید مرد باشی تا عمق دردم را درک کنی.خواستم مشتی حواله اش کنم اما باز گفت

_اقای دکتر منو بزنید شاید دردم کمتر بشه .

نگاهی به صورت درهمش کردم و اهسته یقه اش را رها کردم .یک سوال ذهنم را درگیر کرده بود.

_یلدا هیچ جوابی نداد؟

سیامک غمگین نگاهم کرد گفتم که جواب نداد ،فقط با عجله رفت و الان اینجاست.

انتظار دیگری از یلدا نمی رفت یلدا همین بود هیچ کس از درد درونش چیزی نمیفهمید مطمئنم که سیامک در مورد یلدا چیزی نمیدانست.

خواستم بروم که گفت :نمیدونستم کسی تو زندگیش هست و گرنه اون روز عصر همچین حماقتی نمیکردم.من چیزی از رابطه خودم و یلدا به او نگفته بودم برایم سوال شد که ادامه داد.

_فقط یه عاشقه که اینجوری به هم میریزه مثل..

ادامه نداد و رفت.

به اتاقش رفتم همانطور ارام خوابیده بود کنار در ایستادم و مثل ان روزها ،در دل گفتم چرا همه دیدارهایمان به اینجا ختم میشود ؟پاسخی در کار نبود حتی خودم هم نمیدانستم کلافه خودم را به تختش رساندم سخت است طبیب کسی باشی که از جان بیشتر دوستش داری.

یلدای من بیدار نمیشد انگار دنیای خواب را بیشتر دوست میداشت شب و روزم را در بیمارستان میگذراندم جایی که نفسم انجا قرار گرفته بود مثل یلدا خوددار شده بودم همه پرسنل بخش میدانستند این بیمار با همه بیمارها فرق دارد امیر وضعیتش را بهتر میدید و این برای دل نا امیدم یعنی ته خوشبختی. کودکانم را همراه پرستار به خانه مادر فرستاده بودم بیمارستان خانه ام شده بود مادر نگران و پدر صبورانه پشتم ایستاده بود کتایون هم خواهری میکرد گاه هم دل میسوزاند حتی کیومرث هم کم نمیگذاشت در تماسهایش یک ریز امید خرجم میکرد حتی دلش طاقت نیاورد و برای یک ماه دیگر عازم ایران میشد .اما حسام،حسام هم با تمام مشغله های کاریش مرتب به من سر میزد و چه خوب که هوایم را داشتند.تنهای من ویلدا در ان اتاق ، وصف دیگری داشت گاه با حرف ،گاه با شنیدن صدای کودکانش گاه بازی گرفتن انگشتانش و گاه و بیگاهای دیگر.نزدیک به دو ماه گذشت کیومرث هم امده بود ، نمیگویم امیدم را از دست داده بودم نه،ولی هوای دلم بارانی بارانی شده بود شاید هم دلگیر بودم و کلافه ،لعنت به سرنوشتی میکردم که کلافش را سخت پیچانده بود.عمل داشتم ،هر بار که به اتاق عمل میرفتم با خدایم زمزمه وار صحبت میکردم ، حال خوبی بود و چه خوبتر که طرف حسابت خدای به ان بزرگی باشد .

خسته از اتاق عمل بیرون امدم. عمل خوب پیش رفته بود و همین دل خسته ام را شاد میکرد وقتی که از اتاق عمل بیرون امدم دختر جوانی را دیدم لبخند زدم و همین لبخند یعنی ته امیدواری به دلشورهای دخترک جوان،نگرانی از چهره اش رخت بست ولی چیزی درونم چنگ خورد!

ان روز او هم نگران بود نگرانیش انقدر زیاد بود که وقتی از اتاق بیرون امدم به سینه ام چنگ انداخت و من که مدتی بود او را از دور میدیدم حس غریبی را درونم زنده کرد بعد از ان روز که رفت دیگر پیدایش نکردم رویایش با من ماند اوایل به شیرینی عسل بود همان موقعی که او را از دور به نظاره مینشستم اما بعد از رفتن و پیدا نکردنش تلخ شد بی دلیل هم نبود اما چه فایده که بیاد بیاورم، چه فایده که ذهنم هر بار که از در اتاق عمل بیرون میاید و دختر جوانی را میبیند مرا

با خود به ان سالها میبرد ،شاید هم میخواهد حسرت دلم را بیشتر کند و چه خوب توانسته این طور دلم را به اشوب بکشاند!

کمان تیر نگاهت به قلبم که خورد زخمش را وقتی فهمیدم که تو دورتر از من، جای دیگر باران تماشا میکردی.

و ان خانم که او را لیلا می نامید ،چرا نامش لیلا بود؟و حال..

هنوز چند قدم برنداشته بودم که خانم خرم صدایم زد ،خانم خرم نظافتچی زحمتکشی بود که مهربانیش نظیر نداشت شبهای که بیمارستان شیفت داشت هر چند وقت یک بار به سراغم میامد مانند مادری که دلواپس بچه اش باشد دلواپسی میکرد دل میداد و چایی خوردن در کنار این مادر دلداده بسیار میچسبید وقتی چاشنیش دعای خیر برای یلدایم بود.

گاه فکر میکردم اگر یلدا تا الان دوام اورده به خاطر دل صاف و دعای خیر این مادر است دل بزرگی داشت هفته پیش شنیدم که دخترش عروس میشود مطمعن بودم دستش تنگ است اما لبخند وذکرهای زیر لبش را که میشنیدی میگفتی هیچ غمی ندارد اما شنیده بودم که لنگ میزند و این اطمینانم را بیشتر کرد اول خواستم وسایل نو اتاق مشترک خودم و یلدا را که دست نخورده است به عنوان کادو به دخترش هدیه بدهم همانهای که وقتی به خانه اوردم از یلدایم خبری نبود اما نمیدانم چرا پشیمان شدم؟ شاید امید به برگشت یلدا مرا به ان داشت که این کار را نکنم دلم امید میخواست حتی اگر این امیدهای کوچک به اندازه یک اتاق خواب کوچک باشد و بس شاید هم دلم نمی امد، انها باید برای من و یلدا باقی می ماندند.به همین خاطر مبلغی را به عنوان هدیه عروسی تقدیم کردم دیدم که نمهٔ اشکش را دزدکی از چشمانش پاک کرد ولی مبلغ را که دید نمیخواست قبول کند میگویم که دل بزرگی دارد اما اصرارم را که دید قبول کرد،نزدیک تر امد.

_اقای دکتر ،دکتر ستوده

نفس نفس میزد بنده خدا چه با عجله خودش را به من رسانده بود در دل یک لحظه ترس جایش را خوش کرد ؛نکند حال یلدایم بد شده باشد! بگویم جانم به لبم امد تا حرفش را زد بیراه نگفته ام ،اما وقتی لحظه ای نفسش چاق شد نویدی را به من داد که چشم انتظاریش را دیر زمانی در دل

پرورانده بودم؛ و چقدر وصف ناشدنی است این لحظات که شادیش یعنی به هوش امدن یلدایم.اصلا فراموش کردم که اسانسوری هست مستقیم از پله ها پایین رفتم نفس نفس زنان به بخش رسیدم فکر کنم خانم خرم هم از پله ها امده بود که نفسش تنگ میشد، به اتاقش که رسیدم به چارچوب در تکیه دادم تا، نفس تازه کنم سرم پایین بود صدایش را بعد از مدتها شنیدم.

_سرم درد میکنه اینقد بلند بلند حرف نزنید.

ارام میگفت اما دل عاشقم چه کوبنده و رسا ان را میشنید سرم را بلند کردم پرستارها دوره اش کرده بودند شاید میخواستند کسی را که همه کس دکتر ستوده است را کشف کنند بارها پچ پچ زنانه شان را شنیده بودم، یکی اسمش را میپرسید و دیگری چیز دیگری را و یخ کردم وقتی هنوز نرسیده به وسط اتاق گفت:«نمیدونم، چیزی نمیدونم ،من کجام؟»

نگاهم به یلدای بود که همه را غریب میدید چند قدم تا یلدا فاصله نداشتم یلدا کسی را نمیشناخت؛به امید اینکه مرا بشناسد جلو رفتم نگاهش به من افتاد قلبم فشرده شد.انگار با نگاهش التماسم میکرد که این سر و صداها را بخوابانم عاشق بودم که حرف نگاهش را میخواندم همه را بیرون کردم فقط من و یلدایم بودیم،من و یلدایم و افسوس که نگفت کیوان ! وقتی درونم فریادش میزد یلدای من .

«یلدا»

خنده هایشان در سرم اکو میشد ، اب دهانم را قورت دادم به سختی چشمانم را باز کردم دو نفر بودند دو خانم سفید پوش و این میان گیر کرده بودم هر حرفی که میزدند مثل یک پوتک به سرم میخورد،تمام توانم را جمع کردم و گفتم:«میشه یکم ارومتر»صدایم خش دار بود نشنیدند باز گفتم یکی از انها متوجه شد خوب نگاهم کرد ودیگری را متوجه کرد.

_ببین سارا به هوش اومد .

سارا هم نگاهش به من افتاد جیغ کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت .

_وای خدا

هر دو ذوق زده به من نگاه میکردند .تنها گفتم:«من کجام؟»

برایم عجیب شده بود چیزی یادم نمی امد .

یکی از انها که فکر کنم نامش سارا بود به سمت در رفت.

_بهنوش من میرم به دکتر ستوده خبر بدم نمیدونی چقد خوشحال میشه.

الان میفهمیدم بیمارستانم ،چند پرستار دیگر هم امدند همهمه شده بود سرم داشت میترکید کاش ساکت میشدند،نمیدانستم چرا این قدر خوشحال شده اند شادیشان عجیب میزد .یکی میگفت «چرا دکتر ستوده نیومد؟مگه سارا نرفت دنبالش»یکی دیگه اسمم را میپرسید و دیگری میخواست بداند چه نسبتی با دکتر دارم میگفتند چقدر نگرانم بوده اصلا دکتر که بود که حرفش از دهن اینها نمی افتاد بگوییم سر سام گرفتم بهتر است .چند دقیقه ای که گذشت اقای به در تکیه داد سرش پایین بود خوب نمیدیدمش چشم از او بر نداشتم کسی متوجه حضورش نشد باز پرسیدند و جوابم همانی بود که گفتم : «نمیدانستم» تنها میفهمیدم سرم درد میکند.

_نمیدونم ،من کجام؟

برایم سوال شده بود با انکه فهمیده بودم بیمارستانم!

سرش را بلند کرد ونفسش را بیرون داد و به داخل اتاق امد چند قدم که امد ایستاد دلم میخواست فریادی بلند بزنم تا همه از اطرافم دور شوند اما صدایم را کمی که بلند میکردم انگار بمبی در سرم میترکید و چه خوب که ان مرد همه را بیرون کرد تنها با یک بفرمایید خالی و چه حکمش جاری بود چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدم چقدر ممنون او بودم صدایش را شنیدم ولی باز چشمانم گرم شد .

«کیوان»

همین که به بالای سرش رسیدم چشمانش را بست صدایش کردم چند لحظه پلک زد اما خوابش برد, دستی به صورت خواب برده اش زدم دستانم میلرزید و او چه ارام دل به خواب سپرده بود.

مثل سفیدبرفی می مانی ارام و بیصدا ، نکند سیب لبت را شاهزاده ای دیگر بدزدد به هوش باش من همانی هستم که روزی تو را از خواب بیدار خواهد کرد .

«یلدا»

چشمم را باز کردم هنوز درد داشتم کمی در جایم جا به جا شدم سرم را که به سمت چپ برگرداندم درد عجیبی درونم پیچید کمی چشمم را از درد به هم جمع کردم تا کمی ارام بگیرم،چشم که باز کردم دیدمش ،همان مرد بود روی مبل حرارتی دراز کشیده بود پاهایش را در خود جمع کرده بود و دستانش را زیر سرش گذاشته بود خواب بود نگاهش کردم عمیق ،شاید بشناسمش ،اما چیزی یادم نیامد پوفی کشیدم و سرم را برگرداندم در اتاق باز شد و پرستاری داخل شد من را که دید لبخندی زد .

_بیدار شدی؟

چیزی نگفتم انگار میترسیدم حرف بزنم و درد سرم بیشتر شود .

_به ،اقای دکتر هم اینجان؟

نگاهم به سمتش رفت،تکانی خورد.

_پس او دکتر بود شاید هم همان دکتر ستایش که حرفش را میزدند.

خواستم از پرستار بپرسم که دیدم تکانی دیگری خورد و چشمانش را باز کرد.

پرستار گفت:«اقای دکتر بیدارت کردم؟»لبخند کم رنگی زد .

_نه دیگه باید بیدار میشدم.

پرستار رفت و او نزدیک تر امد سرمم را چک کرد ،باید از خودش میپرسیدم .

_ببخشید اقای دکتر شما دکتر ستایش هستید؟

سریع سرش را به سمتم برگرداند.

_از کجا این فامیلی رو میدونی؟چیزی یادت میاد میدونی اسمت چیه؟

از این همه سوال متعجب شدم کمی بلند شدم و تکیه ام را به بالشت دادم نزدیک تر امد و بالشت زیر سرم را درست کرد.معذب شدم.

_نمیخوای جواب بدی به فاصله بینمان نگاه کردم و سرم را پایین انداختم.

_نه چیزی یادم نیست،این فامیلی رو از پرستارا شنیدم.

عقب تر رفت انگار ناراحت شده بود.

_اها ،فکر کنم اشتباه شنیدی من دکتر ستوده ام نه ستایش .

پرستارا میگن شما خیلی نگرانم بودید همه از شما حرف میزدند ،میشه بگی شما کی هستید؟

«کیوان»

پرسید ،چه میگفتم چه در جواب این سوالش میدادم ،دلم گرفت امیر هم گفته بود چیزی نگوییم نه تا زمانی که خودش یلدا را ندیده بود میگفت هر حرفی ممکن است عواقب خوبی برایش نداشته باشد ضمن این که به نظر خودش این موقعیت یک مرحله گذراست و ممکن است موقتی باشد .امیر زیاد دیده بود که افرادی مثل یلدا مدتی حافظه خود را از دست میدهند ولی بعد از کمی ارتباط با محیط گذشته شان را به خاطر می اورند.نگاهی به چهره پر از سوالش کردم .

_الان میگم برات ناهارت را بیارن.

«یلدا»

بدون اینکه نگاهم بکند از اتاق بیرون رفت.ساعت سه بعد از ظهر بود چشمم به در بود تا کسی وارد شود مانند کسی که در دریا تنها روی قایقی است و تنها صدای حجم اب و گرمای خورشید را حس میکند بی رمق چشم به در دوخته بودم ،میدیدم سالن شلوغ میشود یکی با گل دسته دیگری با پلاستیکی پر از میوه دیگری ظرف غذا به دست داشت و از کنار در رد میشد خیلی سخت نبود که بفهمم وقت ملاقات است ولی چرا هیچ کس به ملاقاتم نمی امد؟مگر میشود هیچکسی را نداشته باشم،پدری،مادری؟از موقعه ای که چشم باز کرده ام فقط دکتر ستوده بوده و بس.از سه ،یک ربع دیگر مانده بود که تعدادی مرد خوش پوش که بوی عطرشان فضای اتاق را پر میکرد وارد اتاق شدند هر کس با دسته گلی وارد میشد این وسط خجالت میکشیدم هیچ کس را هم نمیشناختم همگی ابراز خوشحالی کردند که به هوش امده ام یکی میگفت پروژ بدون من لنگ میزند تنها تشکر و لبخند تحویلشان میدادم کمی که تکان میخوردم جمجمه ام تیر میکشید به روی خودم هم نمی اوردم که نمیشناسم اول با خود گفتم حتما اشتباهی امده اند اما از قرار معلوم همگی مرا میشناختند در میان هم همه دوستان ،کسی دیگر وارد اتاق شد مرد جوانی که عجیب قیافه اش اشنا میزد با ورودش همه شروع به احوالپرسی از او کردند انگار او هم بیمار بوده چشمانش گود افتاده بود و همگی از احوال جسمیش میپرسیدند به ذهن خودم فشار می اوردم خدایا من این مرد را میشناسم جلوتر که امد دسته گلش را کنار گل های دیگر گذاشت احوالم را پرسید به صورتم نگاه نمیکرد بیشتر نگاهش به زمین بود نمیدانم چرا ولی احساس میکردم دوست دارد زود از جمع فرار کند ،کمی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه به خاطرم امد.

لبخندم پر رنگ شد کسی حالم را نمی فهممد، باید حتما در دریا سرگردان باشی و حجم اب گوشت را پر کند تا حال مرا درک کنی کاشف شده بودم و جزیره نجاتم را از دور میدیدم،ذوق زده گفتم :«سیامک ،تو سیامکی مگه نه؟»

مرد که الان میدانستم سیامک است چشم از زمین برداشت و نگاهش را به منی داد که شوق کشف جزیره وجودم را پر کرده بود .

ـ بله خانم معتمد ،سیامکم ،چطور مگه؟

انگار از حرفم تعجب کرده بود همه ساکت شدند،یک لحظه به ذهنم امد حتماً اینها هیچ کدام از فراموشیم چیزی نمیدانند.نمیدانستم چه بگویم که نزدیک تر شد.

_خانم معتمد چرا پرسیدی سیامکم یا نه ؟چیزی شده؟

اب دهانم را قورت دادم تا چیزی بگوییم که پرستار وارد شد.

_اقایون دور مریض رو خلوت کنید وقت ملاقات تموم شده.

هر کسی طوری خداحافظی کرد و رفت تنها سیامک ماند ان لحظه خدا را شکر کردم که پرستار به دادم رسید.

_اقا با شما هم هستما وقت ملاقات تموم شده.

سیامک هم برگشت.

_بله خانم فقط چند لحظه.

_نگفتی ؟

میخ نگاهم شده بود و چه نگران نگاهم میکرد.تنها گفتم چیزی یادم نمیاد نمیدونم چطوری ولی تو رو شناختم.هنوز نگاه میخ شده اش به من بود که پرستار به در زد.

_اقا تموم نشد؟

لحظه اخر که سر برگرداند قطره اشکی از چشمش چکید ،بدون اینکه حرفی دیگری بزند رفت ،در ذهنم به جستجوی چیزهای بیشتری بودم ولی...گیج میزدم کمی چشمانم را بستم بوی گلها فضای اتاق را پر کرده بود،چند باری که پرستار امد را تشخیص میدادم اما دلم یک استراحت طولانی را میخواست ،ساعتی که گذشت تقی به در خورد ارام چشم باز کردم مرد جوانی بالای سرم بود متعجب نگاهش کردم،تازه متوجه موقعیتم شدم که گفت :«عجله نکن ،اروم باش»

ارام بلند شدم ،نگاه پرسش گرم را جواب داد.

_دکتر ،جراحتم ،دو ماه پیش عملت کردم حالا هم اومدم وضعیتت رو چک کنم.

کمی به اطراف نگاه کرد انگار تازه متوجه گلها شده بود.

_ به ،اینجا هم که گلستون شده .

لبخند کم رنگی به لبم امد من زندگیم را مدیون این مرد بودم ، ایا میشود با یک تشکر جبرانش کرد؟به حرف امدم.

_من زندگیم رو مدیون شمام نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

لبخند عمیقی به لبش امد.

_اون که وظیفه است، ولی فکر کنم کارمون رو یه کوچولو خوب انجام انجام ندادیم، شنیدم چیزی یادت نیست؟

_الان میدونی اسمت چیه؟

اون رو که بهم گفتن ولی امروز یه نفر رو شناختم .خوشحال شد روی صندلی نشست و سوالات دیگری پرسید نظر اخرش امید بخش بود، من کم کم همه چیز یادم خواهد امد تنها یک مقدار زمان لازم دارم .البته اخرین سی تی اسکنم را هم بررسی کرد و در پرونده برایم یک سی تی اسکن دیگر نوشت .

از در که بیرون می رفت برگشت بود و نگاهش به چهره در فکر افتاده ام افتاده بود که گفت:«حالا نمیخواد به دوگوله ات فشار بیاری خودش درست میشه»،تنها لبخندی به چهره خندانش زدم،حرفهایش امید بخش بود دلم خوش همین حرفها بود و نگاهم به گلهای اتاق افتاد بوی خوشی فضای اتاق را پر کرده بود چند نفر امده بودند؟ نشماردم تنها میدانم که اتاق بعد از رفتنشان پر از گل شده بود شاید هم در زمستان بهاری امده بودکه تنها سهم من میشد.ساعت هشت شب شد و چشمانم به در ! منتظر بودم؟خودم هم نمیدانستم چرا ؟ولی وقتی چهره خسته اش از در نمایان شد احساس زیبایی به دلم نشست و چقدر این بودنش حس زیبای داشت ،باید او را میشناختم حضورش بی دلیل نبود از دیدن ان همه گل تعجب کرد، نگاه میخم به او بود میخواستم او را هم به

یادم بیاید دلم غمگین می شد اگر در گذشته ام سهمی نداشته باشد یادم نمی امد حتی یک ذره هم اشنا نمیزد، حتما با گذشته ام غریبه است، او هم پرسشگر نگاهم کرد.

_اینجا چه خبر شده؟

بغضم را که ناشی از افکار درهمم بود را قورت دادم و لبخندی به لب نشاندم.

_ملاقاتی داشتم اون هم یه لشکر ادم .

با او راحت بودم .

_همه دست به گل اومده بودن؟میشناختیشون؟

_نه فقط یه نفر رو شناختم .

همانطور که کارتکسم را چک میکرد پرسید؟

_کیو شناختی؟

خوشحال بودم از کفش جزیره ام که گفتم سیامک!بی حرکت ایستاد لبخندی که چند ثانیه پیش به لبش بود پر زد.سرش را که از کارتکس بلند کرد،چهره اش درهم شده بود یا من اشتباه میکردم.

_خوب به سلامتی.

چیز دیگری نگفت بی حرف روی مبل راحتی گوشه چپ نشست، معلوم بود خسته است با دست شقیقه اش را ماساژ میداد،خواستم چیزی بپرسم اما ترسیدم مثل دفعه قبل جواب ندهد و برود شاید هم از رفتنش میترسیدم،کنارم ماند شام را اوردند مفصل بود معلوم بود غذای بیمارستان نیست، با خود قرار گذاشتم بعد از رفتنش از پرستارها در موردش بپرسم ،بعد از شام کمی دیگر ماند و با تذکر چند مورد که باید رعایت میکردم از اتاق بیرون رفت ،عجول بودم که همان موقع زنگ پرستار را زدم زیاد طول نکشید که پرستار امد بی مقدمه در موردش پرسیدم که کیست و چرا این قدر هوایم را دارد ؟هنوز جواب از دهن پرستار بیرون نیامده بود که وارد اتاق شد هین کوچکی کشیدم ،بدون اینکه چیزی بگویید سویچ ماشینش را که روی مبل افتاده بود برداشت

نزدیک در که شد پرستار را صدا زد و بیرون رفت کمی طول کشید تا پرستار بیاید وقتی سوالم را تکرار کردم اظهار بی اطلاعی کرد تنها گفت «دکتر واسه همه مریضاش وقت زیاد میذاره»ته دلم قانع نشد،اما چاره ای جز قبولش نداشتم .همین که چشمانم را بستم خوابم برد.

دو هفته از به هوش امدنم میگذشت ،هنوز در بیمارستان بستری بودم چیز زیادی یادم نمی امد دلم میخواست از بیمارستان بروم اما چیزی کم بود چیزی که کم کم در وجودم جوانه میزد و من غافل از ان صبح را به شب میرساندم با خود میگفتم دلم برای مهربانیهای بی دریغ دکتر ستوده تنگ خواهد شد ساعت حضورش را از بر کرده بودم در نگاهش چیزی پنهان بود که هر بار که به ان چشم میدوختم مرا با خود غرق میکرد،شاید هم درست نبود گاه خودم را سر گرم میکردم تا یادم برود.تازه فهمیده بودم پروژه ای بزرگ در دست اجرا دارم سیامک جزییات کار را برایم گفته بود در این بین تلفن همراهم را هم سیامک به دستم رساند خورد شده بود،خرید تلفن جدیدم هم داستان داشت وقتی که داشتم از سیامک خواهش میکردم که برایم تلفن بخرد دکتر ستوده امد از جریان که باخبر شد تلفن را برداشت و گفت:«لازم نیست خودم به موقعه اش یه نو تحویلت میدم»

سیامک چیزی نگفت تنها نگاه غضب ناک دکتر را تحمل کرد و من در عجب کارهای این دکتر مانده بودم در این دو هفته همین طور بود هر وقت سیامک می امد او هم بود و مثل یک مرد متعصب غیرتی میشد نمیتوانم دروغ بگویم قند در دلم اب میشد وقتی انقدر میماند تا سیامک زودتر انجا را ترک کند.

«کیوان»

باز از روی صندلی بلند شدم امروز حرفهای امیر بد جور کلافه ام کرده بود با اینکه میدانستم حرفش حرف حساب است اما امیر که جای من نیست درک کند چه عذابی میکشم. تلفن همراهم را برداشتم و به حسام زنگ زدم شاید حسام بتواند کاری برایم بکند ، داشتم قطع میکردم که جواب داد.نفسی گرفتم و سلام دادم .

ـبه، سلام کیوان خان ،چه عجب پسر وقت کردی یه زنگی به ما هم بزنی.

نمیدونم چرا ولی با عصبانیت جوابش رو دادم.

_حسام چرت نگو چند نفری که خودت را ما میخونی ؟میخوام ببینمت.

_والله خوبه زنگ زدی ،باهام کارم داری و گرنه نمیدونم چه جوری برخورد میکردی؟

_حسام اعصاب ندارم بگو کی وقتت ازاده میخوام بیام ببینمت.

صدای ورق زدن دفتری امد.

_تا ساعت نه که مریض دارم میخوای بعد از کارم بیام بیمارستان سر راهم هم هست لازم نیست تو این قد راه رو بکوبی بیای اینجا، اما حق وزیتم خصوصی حساب میشه خود دانی.

_پول پرست ،باشه داداش ،ببخش که سرت داد کشیدم اعصابم بهم ریخته است.

خنده کوتاهی کرد

_اره میدونم حالا میام میبینمت.

وقتی تلفن را قطع کردم کمی ارام تر شده بودم حسام حرف زدنش هم به ادم ارامش میداد.تا ساعت نه به کارهایم رسیدگی کردم یک لحظه از کنار اتاق یلدا هم گذشتم اول خواستم داخل شوم ولی پشیمان شدم شاید اول باید حسام را میدیدم.

ساعت نه بود که حسام وارد اتاق شد ،چای و شیرینی را جلویش گذاشتم و خودم هم رو به رویش نشستم.

_حسام به کمکت احتیاج دارم بد جوری اوضام به هم ریخته در جریان فراموشی یلدا که هستی؟

حسام چایش را بر داشت .

_بگو موضوع چیه؟

امیر رو که میشناسی دکتر همتی رو میگم .

در حالی که چاییش را میخورد سرش را به معنی شناخت تکان داد.

_امیر میگه که الان وقتشه که به یلدا در مورد خودم و زندگیش بگم اما نمیتونم، میترسم بعد از گفتن حقیقت از دستش بدم.

حسام فنجان چایش را گذاشت.

_نمیفهمم چرا فکر میکنی از دستش میدی؟

باید به حسام میگفتم جریان را که تعریف کردم حسام مات نگاهم میکرد.

_حسام اگه تو جای من بودی چه کار میکردی من چندبار تا الان از دستش دادم اگر دست تقدیر نبود که اونو بهم برگردونه خودش حتی یه قدم واسه برگشت بر نمیداشت.

حسام متفکر نگاهم میکرد و پایش را روی پایش دیگرش گذاشت.

_ولی این جوری هم کمکی به برگشت حافظش نمیکنی،داستان تو و یلدا پیچیده است بهت هم ،حق میدم که بترسی اما باید یه راه اساسی پیدا کرد شنیدن کل زندگیش هم بهش ممکنه شوک وارد کنه .

بلند شدم و قدم زدم .

_منم حرفم همینه ،امیر میگه اتفاقاتی که فکر میکنی بهمش می ریزه بهش نگو ولی من نمیتونم همچین ریسکی رو بکنم،مثل بار اخر بیام ببینم ازش اثری نیست .

همانطور که اتاق را متر میکردم حرف می زدم.حسام بلند شد و دستم را گرفت و روی صندلی نشاند.

_بچه بشین سر سام گرفتم،خودت که چیزی حالیت نیست،بعد ادامه داد.

_اره خوب اینم حرفیه ،الان دقیقا چه چیزای از زندگیش میدونه؟

_خوب میدونه که یه پروژه کاری بزرگ داره ،پدر و مادرش رو از دست داده این رو خودم به سیامک همکارش گفتم که بهش بگه اونم به خاطر اصرارای امیر ،دیگه تنها زندگی میکنه.فکر کنم همین

قدر میدونه نه بیشتر.اهانی گفت و در فکر فرو رفت همان لحظه به یاد تلفن همراهش افتادم بلند شدم و تلفنش را از کشو میز برداشتم .راستی این رو هم دست همکارش بود که ازش گرفتم .

لبخند حسام پر رنگ شد .

_پسر واسه شروع این عالیه .

گیج نگاهش کردم که ادامه داد.

_تلفنش رو به دستش بده تا از طریق ارتباطای قبلیش به زندگی عادیش برگرده فکر کنم باید اجازه بدی دنیاش رو خودش پیدا کنه.

سخت است مقابل ،داشته های زندگیم، نبود تو را هم بگذارم ترازو میشکند شک نکن!

باز از روی صندلی بلند شدم امروز حرفهای امیر بد جور کلافه ام کرده بود با اینکه میدانستم حرفش حرف حساب است اما امیر که جای من نیست درک کند چه عذابی میکشم. تلفن همراهم را برداشتم و به حسام زنگ زدم شاید حسام بتواند کاری برایم بکند ، داشتم قطع میکردم که جواب داد.نفسی گرفتم و سلام دادم .

_به، سلام کیوان خان ،چه عجب پسر وقت کردی یه زنگی به ما هم بزنی.

_نمیدونم چرا ولی با عصبانیت جوابش رو دادم.

_حسام چرت نگو چند نفری که خودت را ما میخونی ؟میخوام ببینمت.

_والله خوبه زنگ زدی ،باهام کارم داری و گرنه نمیدونم چه جوری برخورد میکردی؟

_حسام اعصاب ندارم بگو کی وقتت ازاده میخوام بیام ببینمت.

صدای ورق زدن دفتری امد.

_تا ساعت نه که مریض دارم میخوای بعد از کارم بیام بیمارستان سر راهم هم هست لازم نیست تو این قد راه رو بکوبی بیای اینجا، اما حق وزیتم خصوصی حساب میشه خود دانی.

_ پول پرست ،باشه داداش ،ببخش که سرت داد کشیدم اعصابم بهم ریخته است.

خنده کوتاهی کرد .

_اره میدونم حالا میام میبینمت.

وقتی تلفن را قطع کردم کمی ارام تر شده بودم حسام حرف زدنش هم به ادم ارامش میداد.

تا ساعت نه به کارهایم رسیدگی کردم یک لحظه از کنار اتاق یلدا هم گذشتم اول خواستم داخل شوم ولی پشیمان شدم شاید اول باید حسام را میدیدم.ساعت نه بود که حسام وارد اتاق شد ،چای و شیرینی را جلویش گذاشتم و خودم هم رو به رویش نشستم.

_حسام به کمکت احتیاج دارم بد جوری اوضام به هم ریخته در جریان فراموشی یلدا که هستی؟

حسام چایش را بر داشت .

_بگو موضوع چیه؟

_امیر رو که میشناسی دکتر همتی رو میگم .

در حالی که چاییش را میخورد سرش را به معنی شناخت تکان داد.

_امیر میگه که الان وقتشه که به یلدا در مورد خودم و زندگیش بگم اما نمیتونم، میترسم بعد از گفتن حقیقت از دستش بدم.

حسام فنجان چایش را گذاشت.

_نمیفهمم چرا فکر میکنی از دستش میدی؟

باید به حسام میگفتم جریان را که تعریف کردم حسام مات نگاهم میکرد.

_حسام اگه تو جای من بودی چه کار میکردی من چندبار تا الان از دستش دادم اگر دست تقدیر نبود که اونو بهم برگردونه خودش حتی یه قدم واسه برگشت بر نمیداشت.

حسام متفکر نگاهم میکرد و پایش را روی پایش دیگرش گذاشت.

_ولی این جوری هم کمکی به برگشت حافظش نمیکنی،داستان تو و یلدا پیچیده است بهت هم ،حق میدم که بترسی اما باید یه راه اساسی پیدا کرد شنیدن کل زندگیش هم بهش ممکنه شوک وارد کنه .

بلند شدم و قدم زدم .

_منم حرفم همینه ،امیر میگه اتفاقاتی که فکر میکنی بهمش می ریزه بهش نگو ولی من نمیتونم همچین ریسکی رو بکنم،مثل بار اخر بیام ببینم ازش اثری نیست .

همانطور که اتاق را متر میکردم حرف می زدم.حسام بلند شد و دستم را گرفت و روی صندلی نشاند.

_بچه بشین سر سام گرفتم،خودت که چیزی حالیت نیست،بعد ادامه داد.

_اره خوب اینم حرفیه ،الان دقیقا چه چیزای از زندگیش میدونه؟

_خوب میدونه که یه پروژه کاری بزرگ داره ،پدر و مادرش رو از دست داده این رو خودم به سیامک همکارش گفتم که بهش بگه اونم به خاطر اصرارای امیر ،دیگه تنها زندگی میکنه.فکر کنم همین قدر میدونه نه بیشتر.

اهانی گفت و در فکر فرو رفت همان لحظه به یاد تلفن همراهش افتادم بلند شدم و تلفنش را از کشو میز برداشتم .

_راستی این رو هم دست همکارش بود که ازش گرفتم .

لبخند حسام پر رنگ شد .

_پسر واسه شروع این عالیه .

گیج نگاهش کردم که ادامه داد.

_تلفنش رو به دستش بده تا از طریق ارتباطای قبلیش به زندگی عادیش برگرده فکر کنم باید اجازه بدی دنیاش رو خودش پیدا کنه.

سخت است مقابل ،داشته های زندگیم، نبود تو را هم بگذارم ترازو میشکند شک نکن!

بعد از این که حسام رفت نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده شب بود با انکه میدانستم وقتش نیست ولی سریع کیفم را برداشتم و از بیمارستان بیرون زدم امید داشتم که مسعود هنوز در مغازه اش باشد البته مغازه که نه چون دست کمی از یک فروشگاه بزرگ نداشت به سر خیابان که رسیدم یادم امد که شماره اش را دارم با اولین بوق برداشت ،خوب شد که تماس گرفتم قصد داشت به خانه برود ربع ساعتی طول کشید تا به انجا برسم مسعود با چهره ای گشاده به پیشوازم امد .

_به، اقای دکتر راه گم کردی؟

مسعود هم یکی از بیمارانم بود که در جریان بیماریش با هم اشنا و بعد دوست شده بودیم .

_مسعود جان نمیخوام زیاد مزاحمت بشم یه گوشی خوب میخوام.

تلفن همراه یلدا را از جیبم بیرون اوردم .

_این که داغون شده از همین مارک میخوای؟

کمی به گوشی نگاه کردم یادم به حرف حسام افتاد نباید تغییری ایجاد بکنم .پس مثل همان گوشی را خریدم سیم کارتش را که داخل کردم شماره های تلفن را از نظر گذراندم .

_اقای دکتر مموری هم میخوای؟خودش مموری نداشت؟

با حرف مسعود یادم به حافظه تلفن افتاد ،حافطه را در تلفن جدید گذاشتم کنجکاو بودم، عکس هایش را که باز کردم داشتم شاخ در می اوردم عکس های بچه ها بود ،حالم گرفته شد شاید هم دلم سوخت یلدا را باید بیشتر از اینها میشناختم با اینکه فرصت با هم بودنمان کم بود.

_اقای دکتر حالت خوبه.

به چهره مسعود نگاه کردم یه دنیا سوال داشتم اما طرف حسابم او نبود.

_کی این عکس ها را برای یلدا فرستاده؟

_مسعود میشه یه مموری بهم بدی؟

مسعود میخواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد .

نمیدانم خودم را چه طور به بیمارستان رساندم با انکه میدانستم یلدا پاسخگوی سوالم نیست.

«یلدا»

حوصله ام سر رفته بود با انکه دیر وقت بود خوابم هم نمی امد هر از چند گاهی پرستار می امد و میرفت ان هم در حد چند صحبت کوتاه حرفی بینمان رد و بدل میشد،دلم یک هم صحبت طولانی میخواست ،امروز هم از دکتر خبری نبود وقت ملاقات منتظر سیامک هم بودم نمیدانم دلم چنگ میزد تا گذشته ام را پیدا کنم اما او هم نیامد شاید از رفتار دکتر ناراحت شده باشد من هم بودم

ناراحت میشدم .پوفی کشیدم و ارام پتو را تا سر کشاندم قطره اشکی از چشمم چکید و کم کم به هق هق افتادم دلم گرفته بود شاید بی جهت بود، شاید هم دلم تنگ ان چشمان مهربانش شده بود. با این وجود نمیتوانستم کنترلی روی اعصابم داشته باشم. مرتب اشکم را پاک میکردم دلم هم نمیخواست کسی بیاید و اشکم را ببیند.

کمی که گذشت صدایش را شنیدم.

_بیداری؟

بگویم چیزی درونم تکان خورد دروغ نگفته ام.

اما نمیخواستم بداند که بیدارم مطمئن بودم چهره ام داد میزند که گریه کرده ام نفس عمیقی کشیدم داشتم نفس کم میاوردم زیر پتو گرمم شده بود باز نفس عمیق کشیدم که یک ان پتو را از صورتم کشید.سریع سرم را بلند کرد و بالشت را پشتم گذاشت .نفسم داشت بهتر میشد که لیوان اب را به دستم داد.

_کم کم بخور تا نفست بیاد سر جاش.

همانطور که اب میخوردم نگاهم به او بود قطره دیگری از چشمم چکید او هم نگاهم میکرد ارام دستش را بالا اورد تا اشکم را پاک کند.

نمیدانی حسم چیست وقتی دلت را بارانی و اشک را در چشمانت مهمان میبینم درکم کن کم می اورم.

بی حرکت شدم شاید زمان هم متوقف شده بود که او هم حرفی نمیزد کمی بعد تکانی خورد و صندلی کنار دیوار را نزدیک تخت گذاشت.

_چرا گریه کردی؟کسی چیزی بهت گفته؟

بچه شده بودم تنها سرم را به معنی نه بالا اوردم.

_پس چی ،چیزی یادت اومد؟

کمی پتویم را صاف کردم.

_نه چیزی که یادم نیومده فقط

مکثم را که دید گفت

_فقط چی؟ دوست نداری حرفی بزنی؟

_نه فقط یکم دلم گرفته بود چیز مهمی نیست.

کمی دیگر صندلیش را جلو کشید .

_یعنی باور کنم که به خاطر همینه که چشات بارونی شده .

سکوتم را که دید از جیبش چیزی را بیرون اورد به سمتم که گرفت دیدم که تلفن است .

_بگیر خطط رو توش گذاشتم چند شماره هم تو حافظه سیم کارتت هست فکر کنم اگه با اونهایی که قبلا در تماس بودی ارتباط داشته باشی هم کمتر احساس دلتنگی میکنی هم اینکه ممکنه زودتر گذشتت یادت بیاد.

لبخند کمرنگی به صورتم نشست .

_اقای دکتر هزینه اش چی؟

او هم لبخند زد.

_اونو که دوبل باید پرداخت کنی ،حالا بعدا فاکتورش رو که بهت دادم میفهمی.

نمیدانم مهربانی و توجه ات را به چه حساب بگذارم وقتی دلم برایت بندری میزند!

نیم ساعتی ماند که تلفنش زنگ خورد نگاه به صفحه تلفنش که انداخت لبخندش عریض تر شد و دل نازک این روزهای من، کمی ترسید شب بخیری گفت و در حالی که از اتاق بیرون میرفت چراغ را بی سوال از من خاموش کرد ؛و جواب تلفنش را داد.عجیب شده بودم که حسودی کردم شاید

دلم میخواست ان لبخند روزی برای من زده می شد،کمی دیگر در افکارم غوطه ور شدم تا اینکه چشمانم گرم شد.

گاه فکر اینکه تو کسی دیگری را داشته باشی عذابم می دهد امان از روزی که تو را با دیگری ببینم بی گمان میمیرم!

«کیوان»

شیرین زنگ میزد مطمئن بودم اوا کوچولویم است باز این دختر شیطان شده بود خوابش نمیبرد مثل چند لحظه پیش مادرش که بغض کرده بود ان لحظه هم یادم به بغض ها و نوچ کردنهای اوا افتاد ،تلفنش را جلوی یلدا جواب ندادم از در که بیرون امدم تماس را برقرار کردم صدای طلبکارانه اش لبخند به لبم اورد میخواستم به خانه بروم ولی وقتی مجبور شدم تا یک ساعت قصه شنگول را برایش تعریف کنم خودم هم کم کم خوابم گرفت نمیدانم کی تلفن را قطع کردم.صبح زود سری به خانه زدم و دوش گرفتم فکرم درگیر عکسهای تلفن یلدا بود.

بعد از صبحانه ،شماره های خط یلدا را که برداشته بودم از نظر گذراندم معلوم بود بیشتر شماره های همکارانش است در بین اسامی اسم مژگان و ستاره و مریم در نظرم پر رنگ تر شد شاید یکی از اینها عکس ها را برایش فرستاده اند چگونه اش را نمیدانم باید از پرستار بچه ها شروع میکردم لباس هایم را پوشیدم و راهی خانه پدرم شدم دلم هم برای فندوقهایم تنگ شده بود.

شیرین مرا از پنجره دیده بود اما خوب میدانست من غافلگیر کردن بچه ها را دوست دارم.طبق معمول در اشپزخانه سرگرم درست کردن ژله بودند هر سه وروجک ها عاشق ژل اند ،پدر و مادرم نبودند تقی به در زدم سرشان را از کاسه های کوچک اسباب بازیشان بلند کردند اینبار اراد زودتر به سمتم امد غرق بوسه اش کردم و چه خوب که خدا شیرینی زندگی را نصیبم کرده بود.کمی بعد شیرین را کنار کشیدم شماره ها را که نشانش دادم ستاره را میشناخت دوستش بود بنده خدا ترسیده بود معلوم بود از چیزی خبر ندارد مرتب میپرسید:« اقای دکتر مگه ستاره چه کار کرده؟شماره ستاره رو ازکجا اوردید؟بخدا فقط چند بار واسه دیدنم اومده بود خونه شما.»

خانم سلیمانی که تماس گرفت مجبور شدم راهی شوم اوا که قهر کرد و در بغل شیرین جا خوش کرد تکلیف ان دو هم معلوم بود بق کرده بودند و مرا با اخم نگاه میکردند.

«یلدا»

صبح که بیدار شدم حسم خوب نبود شاید تماس دیشبی که دکتر داشت چشمم را باز کرده بود هر چه بود حس خوبی نبود نگاهم به در خشک شد ولی او نیامد عادتم داده بود صبح را با حضورش اغاز کنم .زنگ پرستاری را زدم چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد بی طاقت بلند شدم دستم را به دیوار رساندم و ارام خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم هنوز گیج میزدم و ضعف تمام وجودم را فرا گرفته بود.

_خانم ؟

سرش پایین بود و چیزی را یادداشت میکرد.

_خانم؟

بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد.

_من میخوام برم خونه لطفاً بگید چه کار باید بکنم .

سرش را بالا اورد.

_تو چرا بلند شدی؟برو تو اتاقت واسه ترخیصت دکتر باید اجازه بده.

_شما بگید باید چه کار کنم؟ هر جا رو بخواید هم امضا میکنم که خودم خواستم برم،خواهش میکنم.

پرستار نگاهش را به شخص دیگری که پشتم بود داد .

_سلام

همین که برگشتم خودم را در چند سانتی او دیدم .

_اینجا چه کار میکنی ؟

بی حرف شدم.

وقتی عطر تنت فضای دلم را عطراگین میکند تنها دوست دارم نفس بکشم ان هم عمیق !

پرستار به حرف امد.

_اقای دکتر میخواد خودش رو مرخص کنه به حرف ما هم گوشش بدهکار نیست.

اخم کوچکی در صورتش ایجاد شد .

_مگه پیش ما بهت بد میگذره ؟

هنوز داشت حرف میزد که جلو چشمم سیاه شد کمی برگشتم و دستم را به لبه اپنِ ایستگاه پرستاری رساندم.خودش را به من رساند تقریبا در اغوشش بودم عطر وجودش دیوانه ام میکرد دستانش چقدر گرم بودند خون را در تمامی تنم به جریان انداخت خواستم پسش بزنم اما نیروی قویتر درونم مانعم شد ،بهم خیره بود.

در دل گفتم میخواستم از اینجا بروم چون تو نبودی، دلم ترسید که دیگر نباشی ،انگار خل شده بودم که با خودم حرف میزدم .

شاید کسی درکم نکند ذهنم خالی خالی از گذشته بود و دخترانه برای خودم با او رویا میبافتم.

پرستار سریع ویلچر اورد ارام روی ویلچر گذاشتم و خودش ویلچر را حرکت داد هنوز حالم خوب نشده بود این را خوب فهمیدم چون هر چه توان داشتم را به کار گرفتم تا از روی ویلچر بلند شوم نشد بدتر بدنم سست شد با کمکش روی تخت رفتم پرستار هم بود ولی نزدیک نیامد دراز که کشیدم چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم ،دکتر با پرستار در مورد داروها حرف میزند دستم گرمای دستی را احساس کرد خودش بود میخواست فشارم را بگیرد بی رمق تنها نگاهش کردم

خودم هم باورم نمیشد این قدر ضعیف شده باشم .اخمی به صورتش نشست باز پرستار را صدا زد و دارویی تجویز کرد .

_فشارش خیلی پایینه این چرا اینجوری شد؟

باز نگاهی به کارتکس کرد .

_مگه نگفتم داروهاش رو سر موقع بدید اینجوری شش دونگ حواستون هست؟

ارام گفتم :«من خوبم.»

نگاهش را از پرستار گرفت و به من داد.

_فشارت هفته ،میگی خوبم .

اشک در چشمانم جمع شد چشمان او هم دو دو میزد شاید هم خیالم این چنین برایم میگفت که ارام شوم.

نزدیک تر شد شاید اوج خوشبختیم توجه گاه و بی گاهش بود .

_چرا گریه میکنی ؟

دست بردم و خیسی چشمم را پاک کردم،چرا اشک ریخته بودم ؟چشمانش میلرزید او هم از چیزی وحشت کرده بود،این را خوب می فهمیدم .

_چیزی یادت اومده؟کسی ناراحتت کرده و حرفهای دیگر که همگی بوی نگرانی میداد،دلم ضعف رفت.دوست داشتم او را ببوسم ،واقعا مخم تاب برداشته بود بی حیایی میکرد نگاهم را از او و نگاه پرسشگرش گرفتم.

_نمیخوای جواب بدی؟

فارغ از تمامی دانستهای قبلیم و جدا از همه مراعات کردنهای گذشته که هیچ یادم نمیامد صادقانه گفتم:« دلم تنگ شده بود نمیخوام اینجا بمونم .»درستش هم این بود که بگویم :«حوصله ام سر رفته،نمیخوام اینجا بمونم.»

_دلت تنگ شده؟واسه چی؟

نپرسید:« دلت تنگ شده واسه کی ؟»

چه میگفتم وقتی دلم این روزها افسار زبانم را در دست گرفته، شاید هم باید جوابش را میدادم ،اما چه فایده که باید افسار احساسات دخترانه ام را که این روزها بدجور قلقلکم میداد به دست میگرفتم.

نزدیکتر شد.انگار مراعت کردنها یادم امد سرم را پایین انداختم کیوان باید میپرسید واسه کی دلت تنگ شده،کیوان راستی چه اسم زیبای دارد چند بار تکرارش کردم،از دکتر جراحم اسمش را شنیدم وقتی صدایش میزد .

_جواب منو ندادی خیلی دوست داری زود از شر ما خلاص بشی؟

زود سرم را بلند کردم ولی نتوانستم چیزی بگویم شاید هم نگاهم حرف دلم را زد که لبخند به لبش امد ،من نیز ناخود اگاه لبخند زدم .

_بهتری؟

نگاهم به سرمی افتاد که به دستم زده بود اصلا متوجه زدنش نشده بودم.

کنار تو که باشم دنیا برایم رنگ دیگری دارد حتی درد را هم ابی میکشم.

سری تکان دادم و کم کم چشمانم را خواب گرفت.

بیدار که شدم حالم بهتر بود ارام بلند شدم اتاق تاریک بود چقدر خوابیده بودم ! دستم را به سمت میز کنار تخت دراز کردم یادم بود که تلفنم را انجا در کشو گذاشته ام ،کمی دست دست کردم تا

پیدایش کردم. روی صفحه تلفن ساعت هفت و نیم شب را نشان میداد، گرسنه بودم و خوبتر یادم امد که ظهر هم چیزی نخورده ام .

تکیه ام را به تخت دادم و خودم را مشغول تلفن کردم قسمت مخاطبین را باز کردم چقدر اسم و فامیلی همگی هم مرد ،پوفی کشیدم و شماره ها را بالا و پایین بردم چند اسم خانم هم بود ،اما همگی با فامیلی نوشته شده بود مطمعن بودم اینها هم از همکارانم هستند مثلا خانم حسینی حتما دوست یا اشنایم نیست.اما چند اسم کوچک مریم ،مژگان ،ستاره .

با ترسی که برای روبه رو شدن با گذشته ام داشتم دکمه تماس با مریم را برقرار کردم ارام گوشی را کنار گوشم گذاشتم اما خانمی جواب داد.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

شماره بعدی ستاره بود هر چه تماس گرفتم پاسخ نمیداد و شماره بعدی مژگان بود در دل دعا کردم این یکی جواب بدهد،چند بوق ازاد خورد که تماس برقرار شد .

_علو،یلدا جون

نمیدانستم چه بگویم چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم.

_یلدای کجای ابجی جونم؟

_سلام ،شما مژگان هستی؟

_سلام ،یعنی چی که مژگان هستم یا نه؟صدات که صدای یلداست.

_تو منو میشناسی؟تو چه کاره منی؟

داشتم چرت میگفتم که یک ان دلم برای خودم سوخت و اشکی از چشمم چکید.

_یلدا جون چی شده ابجی جون ؟کجایی ؟میدونی چند وقته که ازت بیخبریم گوشیتم که همش خاموشه .

نمیتوانستم چه جوابش را بدهم همان لحظه در اتاق باز شد نمیدیدم چه کسی وارد شده چراغ را که زد قامتش را دیدم به سمتم امد.چشم در چشم اقای دکتر حرف زدم.

_اره خودمم ،ولی برام یه اتفاق بد افتاد یعنی تصادف کردم.

اشکی دیگر

_یلدا الان کجایی ؟کی همراته ؟

مژگان هم فهمید که حالم خوش نیست که گفت گوشی رو بده به یکی بفهمم چی میگی؟ارام تلفن را از خودم دور کردم.

_میشه باهاش حرف بزنی؟

نگاهم کرد و تلفن را ازم گرفت.خودش را دکترم معرفی کرد و وضعیتم را توضیح داد سرم را به سمت دیگر گرفتم و سریع اشکهایم را که تند وتند می باریدند را پاک میکردم.

_بیا گوشت رو بگیر دوستت بود میاد ببینتت.

بی انکه نگاهش کنم تلفن را گرفتم.

_یلدا ؟یلدا خانم؟

اولین باری بود که به اسم صدایم میزد.

_یلدا خانم ؟

ناراحت بودم برگشتم و طلبکارانه جواب دادم.اقای دکتر تا کی میخواد این جوری باشم چرا چیزی یادم نمی یاد ؟چرا هیچکی رو تو دنیا به غیر چند تا دوست ندارم ،تو این تلفن که بهم دادی نه اسم مادری هست نه پدری نه هیچ کس و کاری که دلم بهش خوش باشه نمیدونی چقدر درد داره که تو هوا معلق باشی حتی نمی دونستم چطور با مژگان حرف بزنم.

اشک تمام پهنای صورتم را پر کرده بود و صدایم خش دار شد بدون گرفتن جواب از دکتر پتو را ته سر روی خود کشیدم .

«کیوان»

نگاهم به پتوی افتاد که با هر بار هق هقش بالا و پایین میرفت دستم را دراز کردم تا پتو را از رویش بردارم دستم رفت تا جواب حرفهایش را بدهم اما ترس از بهم ریختن بیشترش مانع شد ،یلدا دیگر قوی نبود یلدا دختری کوچک و بی پناهی شده بود که نیاز به محبت شدید داشت یلدای من اوا شده بود حق هم داشت دو باره صدایش کردم،جواب نداد.سینی غذا را از اقا جعفری گرفتم و در را بستم .

_یلدا خانم اگه همین جوری بخوابی سهم غذات میرسه به منا، حالا خود دانی.

تکان ریزی خورد اما بلند نشد.چند دقیقه گذشت بیحرکت شده بود با فکر اینکه خواب رفته نزدیک شدم پتو را که برداشتم دنیا روی سرم خراب شد !

صورت یلدایش کبود کبود شده بود دست بردم و چند بار پیاپی زنگ پرستاری را زدم

_خدایا نه

به پهلو خوابیده بود سریع طاق باز خواباندمش وشروع کردم به ماساژ دادن قلبی ، داد زدم صدایم انقدر بلند بود که چند نفر را به اتاق کشاند.

_فورا دستگاه اکسیژن رو بیارید

خانم عزتی سریع تر ،تا اکسیژن نصب شد نصف عمرم رفت هنوز ماساژ میدادم .

_یلدا ،یلداتو رو خدا

بلند صدایش میکردم چقدر گذشت که نفس عمیقی کشید .ارام خودم را روی صندلی رها کردم نگاهم به صورتش بود که کم کم داشت رنگ عوض میکرد .نمیدانم چقدر نشسته بودم که دستی به شانه ام خورد نگاهم به چشمان دلواپس مادرم گره خورد.

_کیوان جان بلند شو برو استراحت کن میدونی چند ساعته اینجا نشستی؟ ببین حال یلدا خوبه خودت هم براش ارام بخش زدی اروم خوابیده ،به سمتش برگشتم.

_مامان اگه نمیفهمیدم چی ؟

_بلند شو کیوان ،حالا که به خیر گذشت.

_دردم از چیز دیگه ای مامان ، واسه یه تماس کوچک با دوستش اونقد به هم ریخت که کم مونده بود بمیره چطوری کمکش کنم نمیخوام از دستش بدم.

_تو باید قوی باشی کیوان بلند شو برو اتاق خودت اینجوری بهتره.

یک ان دلم هوای کسی را کرد که بی شباهت به یلدایم نبود.

_مامان منم میام خونه .

نگاه مادر متعجب شد اما حرفی هم نزد.بلند شدم و زودتر از مادر اتاق را ترک کردم به خانه که رسیدم کیفم را گذاشتم و به اتاق بچه ها رفتم میدانستم هنوز اوا بیدار است در اغوشس گرفتم و از پله ها بالا رفتم ،مادر هم امده بود.

_کیوان اوا را کجا میبری برو بخواب مامان جان.

تنها گفتم من خوبم واز پله ها بالا رفتم همانطور با لباسهای بیرونیم روی تخت خوابیدم اوایم را در اغوش کشیدم چقدر این دختر کوچکم میفهمید ارام موهایم را نوازش میکرد چه حسی بهتر از این میتوانست ارامم کند کم کم دستهای کوچکش بی حرکت شد و من در خلسه ای از خواب فرو رفتم صبح با بالا پایین رفتن تخت به هوش شدم مدام تخت خواب بالا و پایین می امد لرزشش کم بود اما برای من که خواب خرگوشی داشتم زیاد می امد یک چشمم را باز کردم ،دو وروجک را بالای سرم دیدم که بالا و پایین میپرند و دست برده بودند جلوی دهانشان تا صدای خنده شان بالا نیاید

ارام اوا را از خود دور کردم و بلند شدم صدای خنده شان بالا رفت و قصد فرار کردند سریع با دست گرفتمشان صدای جیغشان اوا را هم بیدار کرد.

_اول صبحی چی خوردین اینجوری ورجه ورجه میکنید الان جای صبحونه بخورمتون ها.

ارمانم گفت مگه تو گگی.

_اره من همون گگم .

روی تخت خواباندمشان و قلقلکشان دادم اَوا هم که هوشیار شده بود از سر و کولم بالا می رفت صدای خنده بچه ها بلند شد ،در تا نیمه باز شد میدانستم مادر است ،انرژی بچه هایم تمامی نداشت به علامت تسلیم دست بلند کردم .پایین که رفتم مادر صبحانه را چیده بود پدر هم بود انگار امروز کسی قصد رفتن سر کارش را نداشت ساعت که از یازده گذشت عزم رفتن کردم که مادر مانع شد.

_کیوان یه امروز رو به خودت استراحت بده.

_مگه میشه مامان ،نوبت دادم همین الانم دیره که برم خانم سلیمانی هم از صبح تا حالا ده بار زنگ زده .

بوسه ای به گونه اش کاشتم .

_فدای مامان خوبم بشم.

خدا نکنه دیوونه.

لبخندی هر چند تلخ به لبم امد .

باید با حسام هم حرف میزدم دوست داشتم صورتش را به هم بریزم خیر سرش راه پیشنهاد داده بود .تا ساعت چهار درگیر مطب بودم بنده خدا خانم سلیمانی هم که از صبح امده بود دیگر نای نداشت ،جویای حال یلدایم هم بودم اما دیدنش برایم لطفی دیگر داشت.وارد بخش که شدم خانم عزتی به پیشوازم امد.

_سلام ،اقای دکتر گفته بودید اگه کسی اومد ملاقاتی خانم معتمد ،اطلاع بدم .

_خوب مگه کسی اومد،نذاشتی بره پیشش که؟

_نه خیالتون راحت ولی اونجا نشسته.

سرم را برگرداندم خانمی را روی صندلی های سالن دیدم که نشسته و سرش در گوشی موبایلش است اصلا حواسش به اطراف نیست.از خانم عزتی تشکر کردم و به سمتش رفتم دیروز قبل رفتن تاکید کرده بودم تا من نیستم کسی به ملاقاتی یلدا نرود .

_سلام خانم، شما مژگان خانم هستید؟

سرش را بلند کرد و متعجب شد.

_بله خودمم شما؟

نمی دانستم یلدا در مورد من به مژگان چیزی گفته یا نه،پس گفتم :«دکتر خانم معتمد هستم همونی که باهاتون صحبت کرد »بی مقدمه پرسید:«یلدا چطوره؟»

از حال یلدایم برایش گفتم از دیروز و نگرانی هایم و چه خواهرانه برای یلدا اشک ریخت ،از مژگان خواستم منتظر بماند تا تماسی با کسی بگیرم و نظرش را در مورد دیدن یلدا بدانم او هم پذیرفت سریع شماره حسام را گرفتم کمی دور شدم تا اول به خاطر پیشنهاد مزخرفش شماتش کنم با انکه میدانستم شاید دلیل محکمی پشت کار حسام باشد.حسام وقتی ماجرا را شنید ناراحت شد اما عکس العمل یلدا را هم طبیعی میدید، دیدن مژگان را اولین قدم برای رویا رویی با گذشته اش میدانست چون میگفت یلدا از ندانستن گذشته اش بیشتر عاصی است تا روبه رو شدن با ان.

وارد اتاقش که شدم به پهلو دراز کشیده بود تقی به در زدم برگشت و نگاهش را به من داد.

«کیوان»

نگاهم به لبهای خندانش افتاد گفته بودند دیروز برایم کم نگذاشته پرستار عزتی میگفت تا به حال دکتر را این جور ندیده بود.من نیز لبخند زدم بلند شدم و درست بر تخت تکیه دادم.

جلوتر امد.

_سلام حالت چطوره؟ خوبی؟

با انکه هنوز بار حبس شده ای در سینه احساس میکردم جوابش را دادم.

_خوبم

نزدیکم شد به حدی که بوی عطر مهربانیش را بیشتر حس میکردم.

_یلدا خانم میدونم دیروز یه حمله عصبی داشتی ؟

چیزی نگفتم دوست داشتم ادامه حرفش را بزند.

_ولی من میدونم که تو یه ادمه قوی هستی شاید هر کسی جای تو بود و شرایط تو رو داشت بهم میریخت.اما برای شناخت گذشتت باید با ادمها و شرایط گذشتت روبه رو بشی.

خواستم چیزی بگویم که در باز شد و خانمی وارد شد.

_اقای دکتر دیگه تحمل نداشتم بیشتر از این پشت در وایسم.

دکتر لبخند دیگری به صورت کم طاقت ان خانم پاشید .

_طوری نیست این رفیقتم مثل خودت میمونه هر روز یه برنامه بهاش داریم .

به سمتم امد و دکتر گفت:«شما ها رو تنها میذارم»

_یلدا جون ،منم مژگان همونی که تلفنی باهاش حرف زدی .

چشمانم بین دکتر و مژگان نوسان داشت دکتر در را بست و مژگان روی تخت کنارم نشست .

نگاهش را به سمت در داد.

_ای شیطون چشمتو گرفته.

عجیب بود که چهره اش اشنا میزد حتی اشنا تر از سیامک! ساعتها حرف زدیم میگفت به خاطر من از شیراز امده ،دلم قرص شد سوالها داشتم و او خواهرانه پاسخم را داد خودش میگفت که چیز زیادی از زندگی خصوصیم نمی داند میگفت ادم خودداری بودم و زیاد اهل حرف زدن در مورد زندگیم نبودم .وقتی پرسیدم کسی هم در زندگیم بوده یا نه؟به پنجره نگاه کرد مطمعن بودم او بیشتر از اینها میداند ولی چیزی بروز نمیدهد انگار بخت با او یار بود که تقی هم به در خورد و قامت سیامک پدیدار شد،سیامک هم فاکتورهای خرید را اورده بود باید امضایشان میکردم چندی ماند و بعد رفت ،مژگان کنجکاو به برگها نگاه کرد .

_دختر همشو کامل بخون یه وقت حافظت رو از دست دادی مال و منالت رو از دست ندی؟

مژگانی مهربان و طناز بود شب را پیشم ماند و من چقدر خوشحال شدم.

صبح حس زیبایی را زیر پوستم احساس میکردم حضور مژگانی برایم یک دنیا ارزش داشت طفلکی روی مبل خوابیده بود با لذت به اولین گنج زندگیم نگاه میکردم او دیگر مثل سیامک یک جزیره نبود مژگان برایم حکم گنج جزیره را داشت که در سرگردانی در دریا پیدایش کرده بودم.

صدای زنگ موبایلش بیدارش کرد کمی قربان صدقه طرف مقابلش رفت و گفت :«مامانی گوشی رو بده به بابات.»

مژگان مادر بود یادم رفته بود از خودش بپرسم قطع که کرد گفتم بچه داری؟

_اره اونم چه بچه ای ،یادت نمی یاد خودت کشفش کردی؟

سوالی نگاهش کردم.

_اولین بار تو فهمیدی من حامله ام و گرنه من و شهاب نوبت کاشت داشتیم.

با ان که یادم نمی امد اهانی گفتم .مژگان ان روز را هم کنارم ماند. وقت ملاقات سیامک امد و فاکتور ها را برد هر بار که تقی میخورد به عشق اینکه او باشد لبریز از حس های زیبا میشدم اما نیامد عصر هوای دلم گرفته شد این را مژگانی هم فهمیده بود .گوشی مژگان تک زنگی خورد و او بیرون رفت .

«کیوان»

امروز تمام وقت در بیمارستان بودم عمل خانم شاهرودی هم به خوبی پیش رفت نماز مغربم را که خواندم تک زنگی به مژگان زدم باید میدانستم یلدا چه پرسیده و چه طور با دانستهایش کنار امده دیروز گوشی را دست مژگان داده بودم که بیشتر کنارش باشد تا گذشته اش را برایش بازگو کند،میترسیدم ؛اتفاق دیروز چیز کمی نبود. متعجب شد که در مورد یلدا میدانم حتی پرسید و شکی که داشت بر طرف شد او در مورد من میدانست در مورد بچه هایمان، بیشترش را نمیدانم ولی دلیل فرار یلدا را هم بی شک میدانست تقی به در خورد جا نمازم را جمع کردم.

حرفهای مژگان دلگرم کننده بود و چه خوب که یلدایم دوستی مثل مژگان دارد.

وقتی خوب باشی بهترین ها کنارت خواهند بود کافیست لب تر کنی باران هم خواهد بارید!

«یلدا»

تازه شام اورده بودند مژگان هم نیامد ارام از تخت بلند شدم و سری به راهرو زدم کسی نبود ،بی انصافی خرج دکتر کیوان کردم و در را بستم ابی به صورتم زدم و ارام روی مبل نشستم صدای خندان مژگان امد .

_به ،دختر بی ما صفا میکنی؟

لبخندی کوتاه به صورت خندانش زدم.

_تازه شام اوردن منم نشستم تا تو بیای.

من و مژگان چه با هم ندار بودیم مژگان از خاطرات دانشگاهیمان میگفت از مریمی حرف میزد که در خاطرم نبود ولی میگفت تا همین چند وقته پیش با هم بودیم میگفت من برایش تعریف کرده ام

که چطور با شیطنت دست مریم را به دست کوروش خان گذاشته ام مژگانی خوب حرف میزد مثل یک قصه گو کم کم خوابم برد با انکه چشم انتظار کسی بودم که باید تا الان به من سر میزد.

«کیوان»

مژگان که رفت ابی به صورتم زدم موهایم را شانه کردم و عطری به لباسم ،دلم برای دیدن یلدایم لحظه شماری میکرد اما همین که به راهرو رسیدم تلفنم زنگ خورد شیرین بود با فکر اینکه یکی از بچه ها دلتنگی میکند جواب دادم صدای پر از اضطراب شیرین که امد به من فهماند که کودکانم مشکلی دارند .

_اقای دکتر بیمارستانید؟

جواب که گرفت گریه امانش نداد.

_شیرین خانم چی شده ،چرا گریه میکنید؟

چند لحظه گذشت صدای مادرم را شنیدم.

_شیرین ،تو خبر دادنت ،بده تلفونو ببینم.

مامان جان ،کیوان هل نشییا ارمان از پله اشپزخونه افتاده بچه ام سرش شکسته بابات بردتش همین بیمارستان ماهان ،برو یه سر بزن ببین چیزی لازم ندارن.

_مامان بچه ام چش شده ؟

_کیوان بهت که گفتم ،فقط بابات خسته است برو مرخصش کن بیاد ،دکتر صالح گفته یه بیست وچهار ساعتی تحت نظر باشه بد نیست.

همین طور که حرف میزدم راه اتاقم رو در پیش گرفتم نمیدونم چطور خودم را به بیمارستان رساندم مادر راست میگفت بیشتر گریه شیرین بهمم ریخته بود فکر میکردم بدتر از اینها سرم امده باشد .پدر به اصرار من به خانه رفت ارمان کوچکم کمی بد قلقی میکرد پنج بخیه سرش خورده بود برای

کودکی به سن ارمان زیاد میزد خسته تکیه ام را به صندلی دادم با انکه میتوانستم در خانه مراقبش باشم ولی این ریسک را نمیکردم ،ساعت از یازده که گذشت بهانه شیرین را میکرد با شیرین تماس گرفتم و او تنها صدای شیرین را گوش میداد حسرتی در دلم گذاشت ،اگر دنیا کمی با من راه می امد مطمعنا کودکم در اغوش مادرش گرم خواب بود.با انکه خسته بودم ساعتم را یک ساعت به یک ساعت کوک میکردم و وضعیت ارمان را چک میکردم اخرین بار اذان صبح بود وضو گرفتم و نمازم را به جا اوردم همانجا سر سجاده در نماز خانه بیمارستان که بیشتر اتاق کوچکی بود که برای این کار اختصاص داده بودند خوابم برد .با تکان دستی بیدار شدم تنم مثل چوب کبریت خشک شده بود و گلویم میسوخت .

_بابا جان اینجا خوابیدی ؟کل بیمارستان رو دنبالت گشتم.

نگاهی به دور و برم کردم تا موقعیتم را بفهمم تازه یادم به ارمانم افتاد سرفه ای کوتاهی کردم و بلند شدم.

_بابا ارمان خوبه .

_کیوان بابا فکر کنم سرما خوردی برو خونه من خودم هستم تا ارمان رو مرخص کنن .

همانطور که کفش هایم را میپوشیدم گفتم:«نه بابا خودم میمونم»

ان روز خودم هم کنار ارمان بستری شدم سرما کار خودش را کرده بود ساعت هشت شب بود که ارمان مرخص شد ،مژگان هم تماس گرفته بود که امروز پرواز دارد بنده خدا او هم کار و زندگی داشت ،دلم پیش یلدایم ماند ،با زور امپول کمی سر پا شدم و به خانه رفتم .

«یلدا»

مژگانی عزم رفتن کرد خودش مرتب میگفت که زود برمیگردد اخر سر خواهرانه بغلم کرد و رفت با رفتن مژگان خلا بزرگی در دلم احساس کردم. از پرستار عزتی شنیدم که ممکن است فردا مرخص بشوم ساعت ملاقات که سیامک امد وقتی حرف از ترخیصم زدم و نمیدانستم کجا باید بروم گفت که خودم اپارتمانی در اختیار دارم ادرس را داد و مثل همیشه با یک لبخند به صورت از انجا رفت.

تا نیمی از شب بیدار بودم سابقه داشت دکتر دیر وقت هم سری زده باشد اما نیامد، کم کم خواب مهمان چشمانم شد صبح به امید دیدنش زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم ساعت از هشت که گذشت دلخوش بودم که دیگر خواهد امد اما خبری نشد خجالت میکشیدم از کسی در موردش بپرسم انگار با پرسیدنش کسی از حال درونم با خبر میشد عجیب بود دکتر کیوان حتی دکتر تحت درمانش هم نبودم ولی همیشه بود .قرار ترخیصم به فردا موکول شد ،مژگان هم مرتب پیام میداد گاهی هم طنز میفرستاد اما دل تنگ من با این چیزها خوش نمیشد ظهر با بی اشتهایی چند قاشق غذا خوردم خواب بعد از ظهرم هم با اشک همراه شد دست خودم نبود و چقدر از این دل عاشق شده گله داشتم. امروز سیامک هم نیامد پیام داد که درگیر کارهای شرکت است گاهی به قول مژگان میگفتم «اگه شیر پاک خورده نبود تا حالا صد دور کلاهه رو سرم گذاشته بود»البته سیامک با همه شرکا فرق داشت در رفتارش چیزی پنهان بود که قادر به درکش نبودم گاهی هم احساس میکردم زیادی در خودش است .

«کیوان»

ارمان را که به خانه اوردم یکراست به اتاقم رفتم دوش اب گرمی گرفتم تمام بدنم درد گرفته بود تبم هم پایین نمیامد پیامی به پدر دادم تا دارو برایم بیاورد انقدر بی حال بودم که همانجا روی تخت در حالی که حوله تنی به تن داشتم خوابم برد در عالم خواب شاهد کابوسی هولناک شدم از خواب که پریدم تمام تنم خیس عرق شده بود پدر هم کنارم بود .

_کیوان جان باید سرم بزنی زنگ زدم برات بیارن.

نگاهی به ساعت تلفن همراهم کردم از ده هم گذشته بود بی رمق باز روی تخت دراز کشیدم تنها سوزش سوزن را احساس کردم.

روزبعد هم چند بار عزم رفتن کردم ولی بدنم سست میشد سرما تا استخوانم نفوذ کرده بود به امیر زنگ زدم تا امروز یلدا را مرخص نکند هنوز نمی دانستم چطور یلدا را داشته باشم حسام که میگفت بگذارم یلدا به خانه خودش برود ولی مثل کسی که از شخصی خوشش امده در زندگیش جا باز کنم

خودم هم بدم نمی امد نقش عاشق را برای عشقم بازی کنم با اندیشیدن به این فکر شیرین لبخند به لبم امد، البته حسام خوابهای دیگری هم برایم دیده بود که میگفت فردا برایم خواهد گفت هر چه اصرار کردم هم نم پس نداد چند لحظه پیش که تماس گرفت در مورد سوپرایزش گفت .ماسکی به صورتم زدم و وارد اتاق بچه هایم شدم طفلکی اَرمانم بی حرف به بازی کودکانه اَوا و اراد نگاه میکرد کمی زیر چشمش هم کبود شده بود تا چشمش به من افتاد بلند شد و به سویم امد میدانستم کودکم نیاز به اغوشی گرم دارد تا دردش را تسکین دهد با احتیاط در اغوشش کشیدم اوا و اراد هم جلو امدند .صدای مادرم را از پشت شنیدم.

_کیوان جان بلند شو برو میخوای این جغجغه ها هم سرما بدی.

لبخندی به مهر مادرانه اش زدم و از اتاق بیرون رفتم داروهایم را خوردم و دراز کشیدم شاید با خوابیدن زودتر تنم بهبود بیابد سوپ مادر هم حاضر بود قبل از خواب کمی هم سوپ حالم را جا اورد.صبح حالم بهتر شده بود حسام تماس گرفت وگفت تا نیم ساعت دیگر به دنبالم میاید هنوز نگفته بود چه فکری در سر دارد سوار ماشینش که شدم لبخند مرموزی به لب داشت اما اول از همه چیز ازم قول گرفت تا حرفش تمام نشده اعتراضی نکنم ،منم کنجکاوانه تسلیم خواسته اش شدم اوایل حرفهایش خونم داشت به جوش میامد اما طبق قرارمان حرفی نزدم مابقی نقشه اش را که گفت از فکر و کارهای که کرده بود حیران شدم.

_خوب ،به نظرت چطوره؟

_حسام واقعاً جدی که نمیگی؟تو واقعاً خونه برام اجاره کردی ؟کی وقت کردی ؟اصلا سیامک رو از کجا میشناسی؟

_اینا رو ولش کن پایش هستی یا نه؟

_اونو که صد در صد ولی بهتر نیست بریم بیمارستان کم کم بهش توضیح بدیم.

_کیوان تو خودت بهتر میدونی که چی به سر یلدا می اد اگه پذیرشش رو داشت خودم برات تجویزش میکردم خیلی به این فکر کردم چطور حضور تو رو تو زندگیش پر رنگ کنم تا واقعیت رو بدون هیچ تنشی قبول کنه باور کن این راه حل خوبیه .

دستی به شانه اش زدم.

_ممنونم داداش.

جلوی بیمارستان که ایستاد تماسی با سیامک گرفت .

_یه ده دقیقه دیگه میان .

_نگفتی سیامک رو از کجا میشناسی؟

پوفی کشید .

_تو نمیخوای بیخیال بشی؟

_ نه

_ خوب اون روز که اومدم بیمارستان که یادته وقتی از اتاقت بیرون امدم دیدمش، با تو کار داشت چون حالت مساعد نبود گفتم که بعدا بیای ببینیش تا پارکینگ همراه هم بودیم اومدم سوار ماشین شم دیدم ماشین پنچره ،خلاصه اش اونقدر خسته بودم که قید ماشین رو زدم میخواستم تاکسی بگیرم که جلو پام ترمز کرد تو راه هم فضولیم گل کرد ازش پرسیدم با تو چکار داره یکی اون گفت یکی من ،شد باب اشنایی حالا اگه فضولیت تموم شده بزار بریم چون سوژه اومد.

نگاهم به یلدای افتاد که دوش ا دوش سیامک راه میرفت،سختم بود اما تحمل کردم.

میشود بار دیگر با هم بود کافیست کمی هم صبر داشته باشیم خدا برای هر دو ما خوب میخواهد؛ شک نکن.

«یلدا»

امروز مرخص میشدم سیامک از صبح امده بود و کارهای ترخیصم را انجام داد تا لحظه خروج از بیمارستان چشم انتظارش بودم اما نیامد و بیشتر غصه ام میگرفت که این اخرین باری است که او را خواهم دید.

در ذهنم بیت شعری تکرار میشد و عجیب بود که حالم را وصف میکرد.

دلم من تنگ تو شد کاش که پیدا بشوی که بیایی و در این تنگه دل جا بشوی..

همین قدر یادم بود سیامک وقتی چهره بق کرده ام را دید پرسید:«یلدا خانم چیزی شده ؟»

کودکانه نوچی کردم و سوار ماشین شدم سیامک من را تا خانه رساند هیچ چیز اشنا نبود حتی طبقه اپارتمانم را هم نمیدانستم سیامک اسانسور را زد تا در اپارتمان همراهم شد و رفت.دو روز از مرخص شدنم میگذشت بی حوصله شده بودم عصر هوس چایی داشتم اما چاییم تمام شده بود باید یک خرید اساسی میکردم نم بارانی که به زمین خورده بود هوا را عالی کرده بود با انکه زمستان دیگر رختش را بسته بود ولی باران بهاری لذتی دیگری داشت ،لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم کم کم باید زندگیم به غلتک می افتاد نمیتوانستم مرتب هم مزاحم سیامک بشوم حالم هنوز خوب خوب نشده بود ولی فکر میکردم میتوانم چند قدمی را راه بروم خصوصا پارکی را ،نزدیک خانه از تراس اپارتمان دیده بودم زیاد دور نبود روی اولین صندلی نشستم و نگاهم را به اطراف دادم ان طرفتر سوپر مارکتی بزرگی چشمم را گرفت و چه خوبتر که خریدم را هم انجام دهم یک ساعتی که شد ارام بلند شدم مثل سالخورده ها گام بر میداشتم هر چه بود میدانستم نباید زیاد روی خودم فشار بیاورم همین طور که در سوپر مارکت چرخ میخوردم چشمم به بسته شیرینی کاکایویی افتاد دستم را دراز کردم تا ان را بردارم که نشد اما دستی دیگر زودتر انرا برداشت همین که سر برگرداندم دیدمش، خودش بود .

باور اینکه تو اینقدر نزدیکم باشی سخت میشود بی هوا نیشگونم بگیر، بیدار باشم خوب است.

دکتر بود بگویم روحم شاد شد بی راه نگفته ام .

_به یلدا خانم !

لبخند زدم ،خرید لذت بخشی شد هم پایم سوپر مارکت را وجب کرد هنوز شوک حضورش رهایم نکرده بود و قلبم کوبنده میزد،شادیم زمانی کامل شد که گفت تازه به این محله امده، گفت و مسیر انگشتانش یعنی ته خوشبختی ،با هم در یک ساختمان بودیم خریدهایم را خودش حمل کرد وقتی دکمه اسانسور را زد شوک زده نگاهش کردم.

_نمیخواید شماره طبقه تون رو بزنید ؟

با لکنت زبانی که بد موقع سراغم امده بود گفتم:«شم... ما زد...ید که»

_زشت نبود اگر به داخل تعارفش نمیکردم و چه راحت تعارفم را پذیرفت .

_تنها زندگی میکنی؟

نگاهی به چهره کنجکاوش انداختم که خانه را برانداز میکرد.

دستپاچه سری به اشپزخانه زدم از میان خریدها دنبال قهوه میگشتم،صدایش را بالای سرم شنیدم .

_نمیخواد زحمت بکشی من دارم میرم اگه کاری داشتی همین واحد بغلیم خوشحال میشم کمکتون کنم.

لبخند محجوبی زدم و با دست گوشه روسریم را مرتب کردم.

_اینجوری که درست نیست .

لبخندی زد .

_حالا فرصت زیاده.

در را که بستم نفس عمیقی کشیدم هنوز باورم نمیشد اما لبخند هم از لبم نمیرفت.تقریبا دو هفته از مرخص شدنم گذشت حالم خوب و حال روحیم عالی شده بود طبق یک قرار ننوشته همدیگر را هر روز میدیدیم هر گاه برای خرید به فروشگاه میرفتم او هم بود چند بار در پارک گاهی هم در اسانسور ،ولی امروز بعد از اینکه همدیگر را اتفاقی در اسانسور دیدیم جلو امد و خواست که بیشتر

همدیگر را بشناسیم گفت و تپشهای قلبم به هزار رسید دکتر کیوان از من خوشش امده بود این را با گوشهای خودم از زبانش شنیدم ،خوب بود که هل نکردم خوب بود که فردا با هم همسفره میشدیم و خوبتر از این مگر میشد.وسواس گرفته بودم مژگانی را هم عاصی کرده بودم هر چند بار عکس مانتویی را میگرفتم و برایش میفرستادم اخر سر هم چهار دست مانتو خریدم که یکی را برای شب انتخاب کنم .

وقتی زنگ اپارتمانش را زدم دلهره داشتم نمیدانم ترس عجیبی درونم را فرا گرفته بود اما با دیدن یلدا همه چیز فراموشم شد .شام در ارامشی وصف نشدنی صرف شد ویلدا چه خوب بلد بود دلبری کند کم مانده بود میان ان همه چشم در اغوش بگیرمش و وجودش را بیشتر لمس کنم اما همین که از رستوران بیرون امدیم ماشینی به سرعت به جدول خورد صدای برخورد لاستیک ماشین با اسفالت صدای گوشخراشی را ایجاد کرد یلدا که کنارم بود جیغ کوتاهی کشید ،دستانش را روی گوشش گرفت و همانجا روی زمین نشست .بی معطلی کنارش نشستم.چشم که باز کردم صدای دیگر گوشم را خراشید برخورد اهن با اهن ،ثانیها به عقب رفت صدا بلند تر و اوار سنگین روی تنم احساس میشد، برخورد اهن با اهن باز عقربه ها عقب رفت خیلی عقب تر انگار مادر صورتم را بوسید و دستی به سرم کشید اشک گرم صورتم را احساس کردم چشمان باز و بیحرکت پدر مرا نظاره میکرد به عقب برگشتم کسی دنبالم میکرد خودم را در حصار دستان تنومندش دیدم صدا بلندتر شد باز گوشم را گرفتم وجیغ کشیدم کسی نیست ؟ درد دارم سوری خانم رهایم کرد اشک ریختم مادر دخترم را گیسو صدا کرد اشک ریختم و نوشته های پر از احساسش را خواندم اشک ریختم و تمام مدت چهره کیوان جلوی رویم بود یادم امده بود من یلدایم ...

جیغ میکشید و اشک میریخت حال یلدایم دگرگون شده بود در اغوش کشیدمش تقلا میکرد هر چه تلاش کردم ارام نمیشد یک ان از دستم پر کشید به خیابان زد مثل برق گرفته ها پریدم خدا خواست که به موقع رسیدم.

« کیوان»

نمی دانم چطوری توانستم با خود همراهش کنم همین که روی صندلی گذاشتم بی رمق چشمانش را بست .به خانه که رسیدیم صدایش کردم هنوز نمیدانستم چه بر سرش امده شاید هم چیزی را به خاطر اورده باشد !

_یلدا ،یلدا خانم ؟

ارام شده بود بی انکه نگاهم کند دست برد تا در را باز کند.

_اقای دکتر حالم خوش نیست میشه درو باز کنی؟

_نه تا زمانی که نفهمیدم چتون شده.

باز مصرانه به دستگیره در فشار اورد.

_باز کنید لطفا

به سمت خودم برگرداندمش.

_یلدا با توام چیزی یادت اومده؟ جون به لبم نکن دختر.

قطره اشکی که از چشمانش ریخت دلم را بد سوزاند.

_اقای دکتر

_کیوانم اینقد نگو دکتر

_چشمات نمیتونه بهم دروغ بگه یلدا،چیزی یادت اومده مگه نه؟

_میخوام برم خونه ،خستم؛ خواهش میکنم.

دستی به موهایش کشید میدانستم عصبی است، ناگاه دستانش را محکم به فرمان زد.

_نه یلدا تا نگی چی شده نمیذارم بری ،این حماقت رو نمیکنم ،به خدا خسته شدم بفهم منم ادمم.

چه میگفتم شاید خودم هم خسته شده بودم دلم برای هر دومان سوخت ،یادم امده بود ،تمام مسیر خانه در ذهنم روزهای رفته را مرور میکردم بودن کیوان کنارم بی علت نبود ،کیوان به خاطر من به این ساختمان امده بود دو هفته یواشکیهای عاشقانه ام را با او تجربه کرده بودم قبل از ان طبیب شب و روزم شده بود و مهرش را ذره ذره در وجودم پرورانده بود و من چه عاشقانه وار این مهرش را به دل گرفته بودم حتی عاشقانه تر از قبل دوستش داشتم شاید دور بودنش برایم سخت تر باشد وقتی این روزها نفسم به نفسش بند شده. هضم گذشته و فقدان عزیزانم درونم را پر درد کرده بود ولی ناراحتی کیوان دلم را زخم میکند و این چیزی است که نمیتوانستم تحمل کنم دست بردم برای ارام کردنش ،سرش را به فرمان ماشین گذاشته بود اما به نزدیکیش که رسید مشت شد لحظه ای بعد رویم را به سمت در کردم.

با صدای که نا امیدی در ان بیداد میکرد گفت:«میخوای در رو که باز کردم بازم غیب بشی ،بسم نیست ؟»الان نمیخواستم چیزی بگویم یا حرفی بزنم اما خودش ادامه وار گفت:«میدونی تو نبودت چی کشیدم دو خط دفتر رو خوندی خط کشیدی رو همه گفته هام مگه نگفتم تا تهش باهاتم ،چرا باورم نکردی؟حداقل بی انصاف میموندی ازم میپرسیدی لایق یه سوال خالی نبودم واسه خاطر من نه،واسه خاطر بچه هات میپرسیدی.من باید از طریق یه یاداشت رو یخچال خونت میفهمیدم چرا رفتی ؟

هق هقم بالا رفت کیوان چه میدانست از من ،از منی که به خاطر عشقم رفته بودم که خوش باشد باید میگفتم تا بی انصافی دیگر خرجم نکند اما مگر گریه امانم میداد بیشتر از بیش با در کلنجار رفتم.یلدا اروم باش تقلایم بیشتر شد.

_کجا میخوای بری ها ،حداقل یه حرفی بزن

چیزی نگفتم و او عصبی فریاد کشید.

_ده لعنتی یه چیزی بگو.

یک لحظه تکان بدی خوردم امابا چشمان پر از اشک و با خش صدای که داشتم و گاه با لکنتی که همیشه جای نامناسبش با من بود گفتم :«اره یادم اومده ،یاد..م اومده که چی و چ..ی از سر گذروندم ،یادمه که توی دنیا نه پدری دارم نه ما..دری که چشم انتظارم باشن ، همه چی یادم اومده حالا من بی انصاف شدم میموندم که فقط بگی به پات موندم که همیشه مهر اون اشتباه به پیشونیم میموند...»

دیگه نتونستم ادامه بدم .

_یلدا چی میگی ؟

_گفتم این درو وا کن و گرنه جیغ میکشم.

بی اهمیت به حرفم ادامه داد.

_یلدا جان اروم باش این حرفا چیه که میزنی جای من نیستی بدونی چی کشیدم .

دستانش ارام دستان لرزان و پر تنشم را گرفت نوازش وار ادامه داد.

_درد من اینه چرا نپرسیدی لیلا کیه؟اصلا کجاست چه جوریه که هنوز تو زندگیت هست؟ درد من اینه که اتفاقی باید تو رو باز رو تخت بیمارستان میدیدم که بهم بگفتن امیدی به برگشتنش نیست درد من اینه که ناگفته هام بهت زیاده ،یلدا میخوام برام گوش بشی تا داستانم رو برات بازگو کنم خواهش میکنم یلدا.

دستمالی جلویم گرفت ارام اشکهایم را پاک کردم کمی بعدتر گفتم:«باشه قبول ،گوش میشم ولی قبلش این قفل رو باز کن.»

احساس خفگی میکردم شاید هم میخواستم حرف من هم جایی داشته باشد.صدای باز شدن قفل امد.دستانم را مشت کردم و رویم را به سمت دیگری دادم برایم سخت بود که عشقم بخواهد از فردی دیگری برایم بگوید برایم سخت تر بود چون خوانده بودم دیوانه وار دوستش دارد و این ریشه دار بودن عشقش به لیلا در تمامی صفحات سالهای گذشته اش عذابی دردناک برای منی است که در زندگیش بار اضافه محسوب میشدم !

_یلدا میخوام بهم نگاه کنی باید ببینمت تا بتونم حرف بزنم ، خواهش میکنم.

سر برگرداندم میدانستم چشمانم سرخ شده و احتمالا ارایشی که کرده بودم اب و روغن قاطی کرده باشد اما برایم هیچ اهمیتی نداشت.

_اینجوری که من نمیتونم چیزی بگم چرا خودت رو اذیت میکنی؟

خیره در چشمانش شدم،باید میگفتم شاید درد حرفهای بعدش کمتر عذابم دهد.

_کیوان من به خاطر راحتی تو رفتم واسه این که پدر بهتری باشی واسه این که عشقت رو داشته باشی من بی انصافم اره؟ اون قضیه فقط یه خط نوشته نبود که بخواد منو از بچه هام (نگفتم:« و تو »)دور کنه حرفهای اون شبت هم بود، یادته مادرت اولین بار که منو دید لیلا صدام کرد یادته دیگه کیوان من بازم برگشتم گفتم یلدا طوری نیست برو پیش بچه هات کیوانم...

بغضم را قورت دادم پر بغض ادامه دادم.

_ ولی اون اومده بود به خونت با چشمای خودم دیدم که از ماشینت پیاده شد بد کردم اره ؟کیوان من ادم بدم؟

نم دیگری از اشک که به چشمانم نشست دستش را بالا اورد و ارام قطره اشکم را که سر خورد پاک کرد.

_قربون اون اشکات بشم اگه من یلدام رو نشناسم که بدرد لای جرز دیوار میخورم میدونم گلم عصبی شدم یه چیزی گفتم اما نمیفهمم در مورد کی حرف میزنی تو لیلا رو دیدی اومده خونه؟

خنده کوتاهی به لبش اومد.

_عزیزم کیو دیدی که واسه خودت قصه بافتی .

نفس عمیقی کشیدم و نفس عمیق تر.

_یلدا جان، اروم باش میخوای بریم داخل با هم حرف بزنیم.

منتظر نگاهش کردم و او چه خوب فهمید.

_باشه هر جور راحتی

دستانم را به دست گرفت بازی با سرانگشتانم را خوب بلد بود .

حس میگیرم و زنده میشوم این بار کافی است که انگشتانت مرا لمس کند !

چند دقیقه سکوت بینمان بود تا اینکه کیوان شروع کرد و داستانی که از ان بی خبر بودم را گفت :«سال اخر پزشکی عمومی بودم بیشتر وقتم رو تو بیمارستان میگذروندم از همون موقعه هدفم تخصص بود یکی از اساتیدم که تخصص کلیه داشت منو تشویق میکرد که تخصص کلیه رو بگیرم میگفت استعدادی که دارم منو میتونه یه جراح موفق بکنه خوب خودم هم بی میل نبودم ولی تخصص قلب رو هم دوست داشتم میون این دو تخصص دو دل بودم چند باری هم توی اتاق عمل همراهش رفتم ،همون موقعه ها هر وقت میرفتم بیمارستان دختر خانمی رو میدیدم که همراه مادرش وارد بخش دیالیز میشه تقریبا به دیدنش عادت کرده بودم یادمه اتاقی که مادرش توش بستری بود رو هم اتفاقی دیدم بعد از اون یه حسی منو به اون سمت میکشوند نگاه غمناک اون دختر به هیچکس نبود چند باری که از کنارش رد شدم به این باور رسیدم که تو دنیا فقط یک چیز رو میبینه و بس واون فقط مادرشه .

یه مدت که گذشت نگاهم دور میخورد تا اونو پیدا کنه عجیب بود که میان او همه همکلاسی و پرستار و اصلا میون اون همه دختر که در اطرافم بود تنها چشمم اون رو میدید چیزی در وجود اون دختر میدیدم که نسبت به همه متمایزش میکرد مطمعن بودم زیبای نیست اما با دیدنش حس شیرینی را تجربه میکردم که هیچ گاه اون رو تجربه نکرده بودم .»

کیوان نفسی تازه کرد انگار با یاداوری ان روزها حسش برگشته بود دلخور شدم اما باید این کابوس تمام میشد ، چیزی این میان غلط بود و ذهنم را به شک انداخت. گویی زمانی برایم تکرار میشد.

وقتی حست را به او چنین شیرین میبینم از خودم بدم میاید پاک کن اگر بود خودم را پاک میکردم میانه بودن اصلا لذت بخش نیست!

نگاهی به چهره رنگ باخته اش کردم دلم چنگ خورد در دل خدا را فریاد زدم که حرفهایم را باور کند در بدترین شرایط مجبور به گفتن حرفهای شدم که سالها درونم تلنبار شده بود اما مگر میشود ؟پس چرا حتی تلنگری از حرفهایم در ذهنش نمیخورد ؟ دستی به صورتم کشیدم و ناامیدانه ادامه دادم .

ـخوب چند باری دلو به دریا زدم که بهاش هم کلام بشم ولی نشد هنوز یادمه یه بار هم که موقعیتش جور شد اون امیر دیوونه اومد یه کار فوری دستم داد که نشد برم هنوز که هنوزه از دست امیر عصبانیم .بگذریم ،وضعیت مادرش روز به روز بدتر میشد اینو وقتی با استاد بودم و اونم اومد پیجور بیماری مادرش بشه فهمیدم استاد هم گفت باید زودتر عمل بشه اون روز که با بغض جلوی استاد حرف میزد دلم گرفت بعد از رفتنش به استاد گفتم میخوام تو عملش باشم یک ماه بعد ،اون روز که با استاد وارد اتاق عمل شدم به امید اینکه تو نجات مادرش نقشی داشته باشم پا به اتاق عمل گذاشتم متاسفانه عمل خوب پیش نرفت وقتی مادرش تموم کرد طاقت نیاوردم اولین نفر از اتاق عمل بیرون زدم تجربه تلخی بود همین که بیرون اومدم باهاش رودررو شدم سر پایینم رو که دید انگار فهمید که تنگ سینه ام زد بغض داشت و احوال مادرش رو می پرسید نمی تونستم تو چشمانش نگاه کنم خانمی که همراهش بود اومد ازم جداش کرد لحظه اخرکه ازم جدا شد ناخواسته خراشی کوچکی به تنم باقی گذاشت طولی نکشید که زخم اون خراش کوچک خراشی بزرگتر شد وجودم رو پر کرد اون روز فهمیدم اسمش لیلاست خنده دار بود که تو اون لحظه در اون موقعیت ، که همراهش صدایش میزد تا ارومش کنه برای اولین بار از اسم لیلا خوشم اومد چند بار تکرارش کردم اما حجم غمش برام سنگین شد.

نفسی عمیق کشید و ادامه داد.

ـ اون روز برای کاری مجبور شدم از بیمارستان بیرون بروم وقتی برگشتم پی جورش شدم مادر لیلا رو که به سردخانه فرستاده بودند و خودش هم نبود فردای ان روز هم وقتی که به سردخانه سر زدم معلوم شد دیر رسیدم دلم میخواست در مراسم مادرش باشم شاید اون روز فکر میکردم رفتنم به مراسم خاکسپاری فکر خوبی باشه اما نشد .ادرس خانه شون را از پذیرش گرفتم باز هم به در بسته خوردم اونجا را فروخته بودند انگار اوایل بیماری مادرش اونجا بودند ولی یکی از همسایه شون گفت که به خاطر خرج بیمارستان مجبور به فروش خونشون شدن بهر حال نشد با باور اینکه

احساس درونم یک احساس زودگذره به زندگیم ادامه دادم اما خیالم خام بود به هر جا نگاه میکردم تصویر لیلا تو نظرم میومد بیمارستان برام حکم زندون رو پیدا کرده بود .اما داستان به همین جا ختم نشد بعد از اون لیلا رو مرتب تو خوابهام میدیدم بعضی از رویاهام به شیرینی عسل بود حس خوشی داشت لمس شدنی بود مثل یه زندگی که تو خواب جریان داشته باشه با هم بودیم سر یک سفره با هم غذا میخوردیم اما این خواب و خیالات نمیتونست جالب باشه اذیت میشدم به توصیه حسام دوستم که اون موقعه ایران نبود رفتم پیش یه روانشناس .حرف روانشاس هم این بود که باید به رابطم شکل واقعی بدم تا این احساسات به وجود امده مسیر درستش رو پیدا کنه اما مشکل این بود که لیلا رو نمیتونستم پیدا کنم به توصیه روانشناس باید یه جایگزینی براش پیدا میکردم خوب با الهام همکلاسیم نامزد کردم اوایل مشکلی نبود ولی بعد از مدتی کابوسهای شبانه ام حال ناخوشایندی برام ایجاد کرد از این حرفا بگذریم خلاصه اش این شد که الهام نتونست با این مشکلم کنار بیاد و نامزدی رو به هم زد نه اومدنش لذتی برام داشت نه رفتنش بعد از رفتن الهام باز شکل خوابهام عوض شد خودم دیگه به این باور رسیده بودم که لیلا جزیی از وجودم شده که تنها در خواب دست یافتنیه و جالب اینجاست که رقیب هم قبول نمیکنه.

دکتر مصدق همون روانشناسم نظرش این بود که خودم نمیخوام که لیلا رو فراموش کنم از نظر همه عشق من به لیلا مسخره به نظر میومد و خودم بدتر عذاب میکشیدم گاهی که دلتنگ نگاهش میشدم براش مینوشتم حس خوبی بهم دست میداد اما...

نگاهش میخ نگاهم شد کمی بعد ارامتر گفت:« نمیدونستم یه روزی همین نوشته هام باعث جدایی بشه»

«یلدا»

به اینجای حرفهایش که رسید قطرات اشک ناخواسته بر صورتم ریخت منگ بودم کیوان چه میگفت و من چه میشنیدم رویم را برگرداندم و تند تند اشکهایم را پاک کردم چیزی این میان غلط بود حرفهای کیوان مرا به گذشته دور می برد و حالم را خراب!

_یلدا منو نگاه کن یلدا جان با توام.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:«من خوبم ادامه بده»عصبی شد.

_چی چی رو ادامه بدم یلدا وقتی تو حتی..

حرفش را خورد!

نگاهم را به سمتش برگرداندم ،رویش به پنجره بود یکی از دستانش به فرمان و دیگری تکیه به پنجره ،معلوم بود که سعی دارد خودش را ارام کند خواستم حرفی بزنم ولی هیچ واژه ای در ذهنم نیامد حرفهای کیوان بیشتر بهمم ریخته بود دست بردم و ارام از ماشین پیاده شدم .

هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای باز شدن در و فریادش در پارکینگ پیچید.

_یلدا ؟کجا میری ؟ها؟

بی توجه به حرفش به سمت اسانسور رفتم نرسیده به اسانسوردستم را از پشت گرفت و به سمت خودش چرخاند.چشم در چشم بودیم نگاهم را دزدیدم ولی کیوان کوتاه بیا نبود نزدیکتر شد، به عقب رفتم و به دیوار خوردم او نزدیک تر امد دستش را از کنار صورتم رد کرد و به دیوار رساند.

_این جوری میخواستی گوش بشی؟ حرف دارم یلدا ،باید تا تهش بشنوی میفهمی؟

نفسهایش به صورتم میخورد حال خودم را هم نمیفهمیدم اما ان لحظه این همه نزدیکی کیوان را نمیخواستم.تسلیم وار گفتم :«باشه قبول فقط بریم بالا »نفس عمیقی کشید و ارام کنار کشید از اسانسور که بیرون امدیم اشاره به اپارتمانم کردم و او هم بی هیچ ممانعتی امد روی مبل که نشست منتظر شد تا من هم بشینم کمی ان طرفتر روی مبل تک نفره نشستم و کیوان شروع کرد به گفتن انگار میخواست زود به ته داستانش برسد.

_خوب با این حسم کنار اومدم خواهر و برادرم که ازدواج کردند مامان اصرار داشت تا منم سر و سامون بگیرم ولی میدونستم که حال روحیم بهم میریزه به همین خاطر خونهٔ جدا گرفتم مامان از اسم لیلا هم متنفر شده بود مثل اینکه ندیده مادر شوهر بازی در میاورد خوب در جریان مشکلم

بودن و این گاهی اوقات هم خوب نبود چون توقع داشتم درکم کنن نه اینکه...بگذریم یلدا یه چای درست میکنی احساس میکنم بدنم یخ کرده زیاد تو ماشین بودیم.

ده دقیقه بعد چای درست شد کیوان لیوان چایش را در دست گرفت و خیره به بخار ان شد کمی که گذشت ادامه داد .

_یلدا زمان زود میگذره مثل اینه که همین دیروز بود .

تکیه اش را به مبل داد و ارام چایش را نوشید تا تمام نشدن چایش چیزی نگفت من هم ساکت تنها نگاهش کردم برایم سخت شده بود،شاید هم کسی داشت داستانی را برایم بازگو میکرد که شبیه زندگی من بود .لیوان را که کنار گذاشت گفت و کیوان چه ناگفته های داشت.

_یه بیمار داشتم به اسم مینا ،شش ساله دختر بانمک و زیبای بود باهاش خو گرفته بودم تو لبخندش یه دنیا زندگی بود منم به عنوان یه پزشک بهش امید میدادم قلبش دیگه کارایش رو از دست داده بود سخت بود ولی خیلی طول نکشید که براش یه قلب پیدا شد پیوند رو انجام دادم عمل خوبی رو پشت سر گذاشت .باید میدیدم بدنش جواب میده یا نه عموما دو هفته سرنوشت ساز رو باید طی میکرد ولی تب مینا قطع نشد بدنش قلب اهدایی رو مثل یه شی خارجی باهاش برخورد کرد و در کمال ناباوری مینا رو از دست دادم مرگ مینا برام سخت تموم شد یلدا اون روز برام مثل یه کابوس بود از بیمارستان که بیرون زدم تنها دنبال یه چیزی بودم که ارومم کنه خوب شب گذشته اش پسر خاله ام مهدی تو هنوز ندیدیش ماشینم رو ازم قرض گرفته بود رفته بود مهمونی ،چند بطری مشروب تو ماشین بود که معلوم بود مال مهدیه ، نمیگم کارم درست بود ولی اون لحظه فقط میخواستم فراموش کنم رفتم خونه و برای اولین بار لب به مشروب زدم نمیدونم چقدر خوردم که منگ شدم از خستگی زیاد بیهوش شدم تو عالم رویا باز کابوس دیدم لیلا لباس عروس پوشیده بود و خوشحال دست به دست مردی از کنارم گذشت انگار کسی دست و پام رو بسته بود اونقدر داد زده بودم که صبح که بیدار شدم سرم داشت میترکید و گلوم میسوخت یه دوش گرفتم حالم بهتر شد اما چهره مینا از نظرم نرفت اون کابوس هم داغونترم کرده بود عصر زدم بیرون باز وسوسه شدم یه مقداری بنوشم ماشین رو کنار زدم و یه مقداری دیگه خوردم .

به اینجای حرفهایش که رسید بلند شدم و به اشپزخانه رفتم این همه حجم گفته ها برایم قابل هضم نبود شیر اب را باز کردم و ابی به صورتم زدم صدایش را که شنیدم هل زده به عقب برگشتم پریشانیم معلوم بود جلو امد.

_یلدا جون این حرفا رو نمیزنم که تو رو بهم بریزم فقط میخوام گره کور زندگیمون رو باز کنم میفهمی که چی میگم.

نزدیکتر امد.اب گلویم را قورت دادم و پریشانتر گفتم:«جلو نیا ،کیوان جلو نیا»

_چته یلدا؟چرا این جوری میکنی؟

نمیتوانم بگویم ان لحظه تنها عصبانی بودم بگویم فوران کرده بودم بهتر است .

_چمه؟چیزم نیست فقط میدونم که سر کارم گذاشتی مگه قرار نبود از لیلا برام بگی ؟ها اما الان چی میشنوم ؛ که لیلا برات تنها یه خاطره است؟ یکیه که تو رویاهاته و کابوس شبات میشه؟فکر میکنی من چیزی حالیم نیست؟شاید ساده باشم ولی خنگ نیستم کیوان، هنوز نوشته های شب اخرت جلو چشام رژه میره تو در موردم چی فکر کردی؟

بغضم رو خوردم باز گفتم :«الان داری چی رو برام بازگو میکنی اینکه چطور مست کردی ؟چطور اون شب لعنتی رو برام رقم زدی ؟چی رو میخوای بهم بگی اینکه من کیم و تو زندگیت چه جایی دارم .باشه فهمیدم حالا دیگه اگه...

جلوتر امد.

_یلدا چی بهم میبافی ،بزار همه حرفام رو بزنم بعد.ببین شاید منم جای تو بودم این جور بهم میریختم ولی بزار حرفام تموم بشه .باشه یلدا جان؟

برگشتم و ابی دیگر به صورتم زدم از عصبانیت گر گرفته بودم با ته مانده انرژیم گفتم :«بگو میشنوم»دستش به بازویم که نشست هیستریک کنار کشیدم .

_میشه بهم دست نزنی؟

انگار کیوان اوج عصبانیتم را تازه درک کرده بود که گفت:خیلی خوب تو اروم باش اگه میخوای فردا در موردش حرف میزنیم.برگشتم و میخ نگاهش شدم نمیدانم چرا خنده تمسخر امیزی به لبم امد.

_هه تو فکر میکنی من میتونم تا فردا صبر کنم .

کیوان عقب تر رفت و تکیه اش را به اُپن داد.

_باشه میگم ولی تو اروم باش حالا هم بیا بشین تا بگم .

جلوتر از کیوان از اشپزخانه بیرون زدم و روی مبل نشستم،کیوان هم بعد از نگاهی کوتاه امد سنگینی نگاهش عذابم میداد انطرفتر نشست برایم از ان شب گفت و من گیج به حرفهای که لزومی به گفتنشان نمیدیدم گوش کردم.

شب که شد با اینکه مست بودم ماشین رو روشن کردم یادم نمیاد چقدر یا چطور با اون حالم رانندگی کردم فقط یه لحظه چشمم به دختری افتاد که کنار خیابون راه میرفت نگاهش که کردم لیلام رو دیدم خودش بود شک نداشتم یه ان ماشین رو نگه داشتم حتی راه رفتنش خودش بود درست یادم نیست که چطور جلوش پیچیدم چطور وارد ماشینش کردم فقط میدونم اون لحظه تو حال خودم نبودم تمام کابوس اون شب جلو چشمام بود فرقی بین واقعیت و خوابِ شب گذشتم نمیدیدم .ارام گفتم:«عوارض مستی همینه دیگه ،منم لیلا میدیدی»

«کیوان»

شنیدم چه گفت این یلدای پر از انکار را چطور قانع می کردم بلند شدم و نزدیکش روی زمین زانو زدم چشم در چشم باران گرفته اش که نم ابِ به صورت زده اش هنوز روی مژگانش نمایان بود گفتم:«یلدا مست بودم اما لیلای خودم رو اشتباه ندیدم باور کن اشتباه ندیدم »

باران صورتش بارید و نفسش را تند بیرون داد. لحظه ای مات صورتم شد دلم برای نگاه مظلومش پر کشید همین که دست بردم تا اشکش را پاک کنم بلند شد شروع به حرف زدن که کرد معلوم شد که باور نکرده.

_معلوم هست چی به هم میبافی چند وقته نشستی این داستان رو سر هم کردی دو ساعت داری از لیلای حرف میزنی که عاشقش شدی که چه میدونم چی...

کمی مکث کرد تا جلوی گریه کردنش را بگیرد با تلخی ادامه داد.

_حالا میگی من همون لیلام خنده داره اقای دکتر واقعا خنده داره .

هنوز نشسته بودم یلدا هم داشت هنوز میگفت،بلند که شدم سینه به سینه یلدا شدم دستانم را قاب صورتش کردم کمی تقلا کرد اما تکانی نخوردم.

_یلدا داستان نیست واقعیته باور کن ،مگه مادرت از مشکل کلیه رنج نمیبرد ؟مگه عمل نشد ؟میدونم خیلی سال گذشته ولی مگه اینها واقعیت نداره .

صدایش گرفته بود که جوابم داد.

«یلدا»

کیوان مطمئن بود که من لیلا هستم تلخ بود اما دو دستم را تخت سینه اش زدم و از خودم دورش کردم صدایم گرفته بود اما گفتم تا سادگیم کمتر به چشم بیاید.

_برو بیرون

باز به عقب هلش دادم .

_میگم برو بیرون .

تنها نگاهم میکرد یک سانت هم تکان نخورد.تمام توانم را جمع کردم تا از خانه بیرونش کنم امروز ظرفیتم پر شده بود و طاقتم طاق!

_مگه نمیگم برو بیرون

نگاهش عصبانی ترم میکرد تندتر از همیشه گفتم :«این حرفا رو از بابام شنیدی مگه نه ؟بعد نشستی برا من قصه چهل گیس رو تعریف میکنی؟وای چه ذهن خلاقی داری اقای دکترا!»

دستم را محکم گرفت.

_خیلی خوب من قصه میگم باشه ،ولی تو بهم بگو چرا باید تو رو لیلا صدا میکرد؟

عصبی جوابش دادم.

_معلوم هست در مورد چی حرف میزنی ؟دستم رو ول کن .

«کیوان»

نفسهایش تند شده بود و عمیق نفس میکشید میدانستم برای امشب کافیست نمیخواستم بیشتر از این ها تحت فشار باشد .ارام دستش را رها کردم .

_خیلی خوب میرم فقط یک سوال ازت دارم نمیخواد الان جواب بدی فقط بهش فکر کن .تو رو تا الان کسی لیلا صدا کرده یا نه حتی به اشتباه ؟

جوابی نداشتم به او بدهم نگاهش کردم چند لحظه ماند و بعد به سمت در رفت.همین که در را بست روی زمین اوار شدم کاش کیوان واقعیت را برایم میگفت کاش میفهمید که تنها چیزی که حالم را خراب میکند تنها دروغ است و بس اما گذشت و پل خراب شد!ارام بلند شدم انگار جانی در بدن نداشتم دستم را به دیوار زدم و وارد اتاق خوابم شدم مثل مسخ شده ها چمدان مسافرتیم را از زیر تخت بیرون اوردم چند تا از لباسهای درون کمدم را داخل چمدان چپاندم چمدان را که بالای تخت

گذاشتم عقب رفتم حالم از خودم و این زندگی بهم میخورد تنها به ذهنم امد چرا؟ جلو رفتم و چمدانم را به گوشه ای پرت کردم تا کی باید فرار میکردم بی رمق همان جا روی تخت نشستم دلم میخواست فریاد بکشم شاید کمی ارام می شدم اما بی صدا تر از همیشه دراز کشیدم و پاهایم را در خودم جمع کردم خیره به پرده جمع شده پنجره چشمانم گرم شد.

میمانی انجا که دنیا تو را فریاد میکند وقتی می ایستی سکوت همه جا را فراگرفته حتی جیر جیرک ها هم هیس میکنند!

«کیوان»

در را که بستم فهمیدم چه راه سختی را در پیش دارم دستی به صورتم کشیدم تا کمی ارام بگیرم قدم که برداشتم ته دلم خالی شد نگاهم را به در اپارتمانش دوختم .اگر این اهوی گریز پا باز قصد فرار کند مطمئنا تحمل این اتفاق تکرار شده را نخواهم داشت .احمقانه بود که بخواهم همانجا بمانم ولی من این حماقت را به جان خریدم وارد اپارتمانم شدم و متکای وپتو و زیر انداز کوچکی برداشتم و کنار در اپارتمانش زیر انداز را پهن کردم تکیه ام را به در دادم گوش دادم هیچ صدای نمیشنیدم و انقدر خسته بودم که کم کم چشمانم گرم شد.

« یلدا»

بیدار که شدم سردرد بدی داشتم دست بردم و چراغ خواب را روشن کردم ساعت زنگی کنار تختم را برداشتم تازه ساعت پنج بود کمی که گذشت اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم اورد بی حوصله بلند شدم چقدر دیروز با امروزم فرق داشت همین که از اتاق بیرون امدم صدای زنگ خفیفی به گوشم رسید کمی دور خودم چرخیدم ولی چیزی پیدا نکردم بی تفاوت به سمت

دستشویی رفتم که باز همان صدا امد نگاهم به در اپارتمان سر خورد انگار صدا از بیرون بود ارام به سمت در رفتم گوشم را که به در چسباندم صدای زنگ را واضح تر شنیدم هر چه بود ترسیدم در را باز کنم صدای ضعیفی را شنیدم و بعد سکوت شد کمی که گذشت باز صدا امد انگار کسی پشت در بود هراسان به عقب رفتم از فکر اینکه دزد باشد به سمت تلفن رفتم تا سرایدار را در جریان بگذارم صدای خواب الود سریدار که به گوشم رسید تازه متوجه شدم که باید حرف بزنم اما از ترسم بود که سخت جملات را به هم بافتم تا بگویم کسی پشت در اپارتمانم است کمی بعد که تلفن زنگ خورد از جایم پریدم توقع داشتم صدای سرایدار را بشنوم اما صدای کیوان به گوشم رسید.

_یلدا برو بخواب چیزی نیست.

همین را گفت و تلفن را قطع کرد متعجب به گوشی نگاه کردم .

کیوان از کجا فهمید؟این سوال در ذهنم انقدرتکرار شد که همانجا روی کاناپه خوابم برد.

«کیوان»

برای هزارمین بار سفارشش را کردم اقای احمدی کفرش بالا امده بود این را راحت میشد از چهره اش خواند ،صبح زود مهران زنگ زد و یاد اوری کرد که عمل دارم کلاً فراموشم شده بود اگر میشد عمل را به عقب بیندازم این کار را میکردم اما وضعیت بیمار این اجازه را به من نمی داد ،با اینکه دلواپس یلدا بودم اما چاره ای هم نمی دیدم تنها مخ سرایدار را خورده بودم که اگر یلدا قصد رفتن به جایی را دارد جلویش را بگیرد .همین که به خیابان اصلی رسیدم ترس اینکه سرایدار نتواند کاری از پیش ببرد یا اینکه متوجه بیرون رفتن یلدا نشود به جانم افتاد سریع ماشین را کنار زدم و به اولین کسی که به ذهنم امد تلفن کردم .حسام شاید بتواند کاری برایم بکند نمی دانم چرا ولی نمیخواستم خانواده ام را درگیر این مسئله بکنم شاید هم از شماتت انها واهمه داشتم به هر حال حسام دکتر روانشاس برایم گزینه بهتری بود.صدای گرم حسام جان تازه ای به وجود یخ زده ام داد.

_حسام داداش میخوام یه لطفی بهم بکنی ،میشه بری به اپارتمانم مواظب باشی یلدا جایی نره؟

حسام هم برایش سوال بود که چه شده؟مجبور شدم مختصر برایش داستان دیشب را بازگو کنم و چه خوب که حسام پذیرفت خوشبختانه نیاز به کلید هم نبود چون سرایدار حسام را میشناخت .با خیالی اسوده تر راهی شدم با اینکه بدنم تماماً به خاطر بد جا خوابیدنم کوفته شده بود.

«یلدا»

ساعت از ده گذشته بود که بیدار شدم ابی به صورتم زدم و روی مبل نشستم سردردم بهتر شده بود اما فکرم انقدر مغشوش بود که نمیدانستم چه کاری باید انجام بدهم حتی احساس گرسنگی هم نمیکردم سکوت خانه برایم دیوانه کننده شده بود تنها لحظه ای صدای پیامک تلفن همراهم امد،همین صدا برایم کافی بود که تلفن را به دست بگیرم و شماره مژگان را جستجو کنم دلم یک درد و دل طولانی میخواست شاید هم کسی که راهنمایم باشد .صدای مژگانی که امد بغضم ترکید مثلاً میخواستم خود دار باشم.

_ علو یلدایی ابجی جونم

نفسی گرفتم و روی مبل نشستم.

_عزیزم یلدا اروم باش نفس عمیق بکش .

_مژگان یادم اومد .

کم کم حرف زدم درد را گفتم و مژگان تماماً گوش شده بود دلم را جایی میان حرفهایم پنهان کرده بودم دردهایم که به سر رسید تنها سوالم را پرسیدم.

_مژگانی تو باشی باور میکنی؟

_ کیوان منو لیلای خودش می دونه میگه هیچ شخص سومی بینمون نیست.

مژگان هم متعجب شد اما گفت که شاید راست گفته باشد کفری تر از همیشه داد زدم.

ـچی راسته مژگان تو خودت باشی این داستان رو باور میکنی ؟مژگان مگه میشه من همون لیلای باشم که کیوان این همه سال عاشقش بوده باشه...

مژگان استاد ارام کردن بود شاید هم چون مرا خوب میشناخت توانست ارامم کند ،تلفن را که قطع کردم نگاهم به دیوار اتاق خوابم کشیده شد ازان زاویه چیزی روی دیوار نبود بلند شدم ولی خوب یادم هست که قبل از تصادف عکس کودکانم را انجا نصب کرده بودم برایم عجیب بود کمی گشتم شاید پیدایشان کنم اما نبود خسته روی تختم دراز کشیدم حرفهای دیشب در ذهنم تکرار میشدند یک جای کار ایراد داشت سوال اخر کیوان بد جور ذهنم را مشغول کرد با خود دوران بیماری مادرم را مرور میکردم خیلی سال گذشته بود حتی نام دکتری که مادرم را عمل کرده بود فراموشم شده ولی پدر کی وقت کرده بود بیماری مادرم را برایش بازگو کند او خودش همیشه افسوس میخورد که چرا در بدترین شرایط کنارمان نبوده ماهای اخر بیماری مادر از پله ها افتاد و پایش شکست دو درد را با هم داشتم ان روزها سخت ترین روزهای عمرم بود.هنوز شب بیداریهای ان روزها را که به یادم میاید حالم بد میشود صدای نالهای شبانه مادر و پچ پچ عاشقانه های پدر دلم را سخت میسوزاند و دست پدر که از سر محبت بر سرم میکشید تا خستگی تنم را کمتر احساس کنم ،با تکرار ان لحظات کمی بیشتر در خودم جمع شدم اما ضعف عجیبی وجودم را فرا گرفت برگشتم و نگاهم را به ساعت دادم ساعت سه بعد از ظهر بود دل ضعفه ام بی جهت نبود ارام بلند شدم چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که چشمم سیاهی رفت و به سمت جلو پرت شدم تنها دیدم که محکم به در خوردم.

«کیوان»

کارهایم که تمام شد با حسام تماس گرفتم گفت که خبری نیست و چه ساده لوحانه بود که فکر میکردم هیچ اتفاقی نیفتاده !به خانه که رسیدم حسام را دیدم که دم در روی صندلی نشسته است ظرفهای نهارش هم روی زمین گذاشته بود تا من را دید بلند شد.

ـمیخواستی حالا هم نیای،بمون که من کار واجب دارم .

سریع وارد اپارتمان شد حرکاتش خنده دار شده بود میدانستم این جوری ادا در میاورد که چهره خسته مرا کمی ارام کند.بی طاقت تلفنم را از جیب شلوارم بیرون اوردم و تماس گرفتم جواب نمیداد چند بار دیگر هم تماس گرفتم فایده ای نداشت گوشم را نزدیک در بردم و باز تماس برقرار کردم صدای اهنگ ضعیفی را شنیدم همان موقعه دستی به شانه ام نشست هل زده به عقب برگشتم حسام بود.

_ چه کار میکنی ؟

_حسام تو مطمئنی که یلدا خونه ست؟

_چته کیوان صبح تا حالا سر باغ خیاریت که نبودم، بیرون نیومده اروم باش.

ولی فکر کنم مرغ از قفس پریده اون دفعه هم تلفنش رو نبرده بود.

_صبر کن الان زنگ میزنم سریدار کلید زاپاس رو بیاره چون مطمعنم داخل خونه ست.

حسام زنگ زد جوابی که نشنید رفت تا سریدار را پیدا کند .انقدر خسته بودم که همانجا روی زمین نشستم شاید هم ،نبود یلدا بی جانم کرده بود کمی که گذشت طاقت نیاوردم و یک ریز زنگ اپارتمانش را زدم خبری نشد بی انصافی خرج دل سنگش کردم که طولی نکشید پشیمان شدم.

«یلدا»

صدای در گوشم تکرار میشد انقدر تکرار شد که چشم باز کردم کمی گذشت تا به یادم بیاید چه اتفاقی افتاده هنوز روی زمین افتاده بودم سرم سنگین شده بود خیلی سخت بلند شدم خون زیادی روی کف ریخته بود به سرم دست کشیدم خونی بود هنوز صدا میامد اینبار میدانستم زنگ اپارتمان است به کمک دیوار بلند شدم ولی یارای حرکت نداشتم سخت بود ولی با این وجود خودم را به حال رساندم همان موقعه در اپارتمان باز شد .کیوان و دو نفر دیگر وارد شدند خیلی به خودم فشار اوردم که سر پا بمانم اما نشد چهره نگران کیوان که به سمتم امد قوت قلبی برای دل نازک این روزهایم شد با انکه هنوز نمیدانستم با خودم چند چند هستم! دستانش را که به من رساند سر

خوردم و اغوش کیوانیش را پذیرا شدم .مات نگاهش میکردم ان لحظه هیچ نمیشنیدم شاید هم شنوایم کم شده بود با وجود دو نفر دیگر چهره کیوان تنها تصویر ذهنم شد اما تن بالای صدایش که در فضا پیچید شنیدم که گفت:

_ معلوم هست با خودت چه کار کردی؟

تنها گفتم:«سرم گیج رفت به در خوردم »و با دست به جای درد سرم اشاره کردم انگار تازه فهمید چه شده که موهای پریشانم را کنار زد !

_حسام زود برو اپارتمانم کیفم رو بیار.

حسام که رفت بلند شد و شالی برایم اورد با انکه بی حال بودم از این کارش خوشم امد کیوان میدانست که مقید هستم البته دستم را که روی سرم گذاشته بودم هم گویای همین امر بود سرایدار هم اظهار ناراحتی میکرد ولی تا امدن حسام ماند و بعد رفت.کیوان شالم را کنار زد و دست در موهایم برد .هر دو بالای سرم بودند.

_کیوان باید موهای اون قسمتش رو بزنی این جوری که معلومه چند بخیه ای میخوره.

حسام که حرفش را زد کیوان هم دست به کار شد درد داشت اما انقدر بی رمق شده بودم که اخ هم نگفتم تنها چشمانم را باز و بسته میکردم صدای حسام را از پشت سر میشنیدم.

_کیوان بیا ببین این جا چه قدر خون ریخته .

کار کیوان تمام شده بود که چشمم را بستم احساس کسی را داشتم که در دریا غرق میشود .کمی بعد دستی روی دستم نشست صدای کیوان بود که صدایم میزد یلدا یلدا جان .چند بار دیگر صدایم کرد سعی کردم جوابش را بدهم اما نشد تنها یک لحظه چشمم را باز کردم.

_یلدا عزیزم

دستگاه فشارش را روی دستم بست و فشارم را گرفت.

_حسام فشارش خیلی پایینه.

_بایدم پایین باشه خون کمی ازش نرفته.

این بار احساس کردم در هوا معلقم چشمانم را بستم و دیگر صدای نشنیدم.چشم که باز کردم درد عجیبی توی سرم پیچید از درد چشم بستم یک لحظه احساس کردم کسی کنارم خوابیده ترسان چشم گشودم و کمی نگاهم به بالا چرخید.کیوان ارام کنارم به پهلو خوابیده بود کمی نیم خیز شدم که دستی مانعم شد .

_کجا میخوای بری ؟سرم بهت وصله؟

سرم را به سمتش برگرداندم.

_ کیوان دستت رو بردار .

_چی میخوای برات میارم .

داشت لجم را در می اورد.

_کیوان؟

_جانم

و مرا در اغوشش گرفت .تقلا کردم .

_اروم بگیر یلدا .

_کیوان ولم کن ،اگه تو حلال و ...

نگذاشت حرفم تمام شود ،در گوشم نجوا کرد.

_شاید ندونی ولی من صیغه مدت دار رو قبول ندارم.

با انکه در اغوشش بودم کامل به سمتش برگشتم انگار خودش هم همین را میخواست.

_این حرفت یعنی چی؟

لبخندی به لب داشت و این جری ترم میکرد.یک لحظه درد امانم را برید .دستی که سرم به ان وصل بود را بالا اوردم که کیوان رهایم کرد.

_یلدا دست رو بیار پایین دراز بکش خودش هم بلند شد .

چشم بستم و دست ازادم را مشت کردم ،کمی گذشت تا حالم بهتر شود .کیوان هم بیرون از اتاق رفت حرفش را چند بار تکرار کردم تا شاید منظورش را بگیرم ولی عوض انکه چیزی بفهمم سردردم بیشتر شد .ساعت کنار دستم هفت را نشان میداد زمان را گم کرده بودم کیوان که با سینی به دست وارد اتاق شد .سینی را کنار تخت گذاشت و پرده ها را کنار زد.صبح شده بود نگاهم به کف اتاق سر خورد .

_دیشب پاکش کردم .

سینی را که مقابلم گذاشت گفت:«به خیر گذشت نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاد »نیم خیز شدم و او بالشت پشت سرم را بالاتر اورد وجودم لبریز از یک حس زیبا شد .

شاید کنارم که باشی بیشتر احساست را لمس میکنم باور کن یک لحظه با تو بودن هم عالمی دارد!

کمی جا به جا شدم و برایش بازگو کردم.

_ ساعت سه بود بلند شدم برم اشپزخونه سرم گیج خورد محکم به جلو پرت شدم دیگه چیزی نفهمیدم تا اینکه صدای زنگ در خونه رو شنیدم مثل کسی که از خواب عمیق بیدار بشه به سختی بلند شدم اومدم بیرون از اتاق که شما سر رسیدید.

تمام مدت نگاهم میکرد بی انکه تکانی بخورد حرفم که تمام شد خم شد و بوسه ای ارام به سرم زد .

_یلدا اگه چیزیت میشد من چه خاکی تو سرم میریختم.

خدا نکنه ارامی گفتم و نگاهم را به پایین دادم.

_دیروز غذا نخورده بودی که این اتفاق افتاد مگه نه؟

کمی در جای خودم جا به جا شدم.

_دلم چیزی نمیخواست.

سینی را جلوتر اورد.

_پس امروز باید جبران کنی ،واسه همین فشارت افتاده بود تو هنوز اونقدری قوی نشدی که بخوای دو وعده چیزی نخوری میفهمی که چی میگم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :«اون حرف که زدی معنیش چی بود؟»خودش را روی تخت بیشتر جا کرد .

_اول بخور تا بگم .

تنهایی چیزی از گلویم پایین نمیرفت لقمه اول را که گرفتم نگاهش کردم.

_تو هم بخور دیگه.

لبخند محوی زد و تکه نانی برداشت.بعد از صبحانه منتظر ماندم تا بیاید و جواب سوالم را بدهد دل گنده ای داشت مثلا رفته بود سینی صبحانه را بگذارد و بیاید،بی تحمل شده بودم و صدایش زدم چند بار، همین که خواستم بلند شوم سرو کله اش پیدا شد.

_جان کیوان، کارم داشتی؟

جان کیوانش را نشنیده گرفتم.

_کجا رفتی مگه نمیخواستی بعد صبحونه بهم بگی.

_میگم بهت ولی بعد از اینکه تو جواب سوالم رو دادی؟

_کدوم سوال؟ میخوای بزنی زیرش بگو خوب.

رویم را برگرداندم که صدای خنده اش بلند شد.برگشتم و عصبی نگاهش کردم که گفت:

_چه با نمک گفتی «خوب » ،کیوان به فدات.

دلخور شدم ولی باز چیزی نگفتم.نزدیکتر امد.

_نمیخوای جوابم رو بدی.

_جوابی ندارم.

_کنار تخت نشست پس خوب فکر نکردی ؟هم؟

_کیوان تو بودی این داستان رو باور میکردی ؟

_اگه تو یادت نمیاد دلیل بر این نمیشه که داستانه و واقعیت نداره.

_کیوان من بچه نیستم که بخوای گولم بزنی واقعیت رو بهم بگو ،اونقدر عقلم میرسه که به عشقت احترام بزارم .

دستم را در دستانش گرفت که سریع ان را بیرون کشیدم.

_یلدا چرا لجبازی میکنی تو دلت نمیخواد بچه هات رو ببینی؟ ها ؟

چیزی نگفتم کیه که دلش برای کودکانش تنگ نشود !

_اگه حرفی که تو میزنی درست باشه چرا من تا حالا با لیلا ازدواج نکردم؟ هم؟

شانه ای بالا انداختم.

_من چه میدونم شاید اون قبول نکرده با سه تا بچه وارد زندگیت بشه .

_خیلی خوب اصلا فکر کن اون لیلای خیالی تو قبول نکرده، تو چی نمیخوای بیای سر خونه زندگیت؟

نگاهش کردم و در ذهنم چیزی امد،باید مطمئن میشدم.

_منو میبری خونه خودم ؟

_یلدا چرا اونجا ؟خوب با هم میریم خونه دیگه ،بچه هات تا کی باید به یه قاب عکس بگن مامان؟

متعجب نگاهش کردم.

_قاب عکس چی؟

_هیچی تز روانشناسانه خودم بود میخواستم بچه هام بدونن مادرشون کیه.

باز پرسیدم :«نگفتی منو میبری یا نه؟»

بلند شد ،خیلی خوب بزار حالت بهتر بشه بعد .

_و جواب سوالم؟

_یلدا گیر دادیا،تو جواب بده تا منم بگم.

_منم واسه پیدا کردن جواب میخوام برم اونجا .

برگشت و نگاهش را میخ نگاهم کرد.سریع گفتم:«فکر نکن باور کردم میخوام از یه چیز مطمئن بشم.»

همان موقعه تلفنش زنگ خورد بلند شد و تلفنش را برداشت سلام که کرد لبخندش عریض شد جالب انجا بود که به سمتم امد و کنارم نشست صدای تلفنش را روی بلند گو گذاشت.

_اخه کی میای؟ابدیم گریه زیاد میکنه؟

دستم را جلو دهنم گرفتم تا صدای هیجانم بالا نرود ،صدای بچه گانه فرزندم بود کدام یکشان بود ؟نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم کمتر شود از شوق مادرانه ام قطره اشکی بر گونه ام چکید.صدایش هنوز میامد کیوان تلفن را نزدیک دهنش برد و جوابش را میداد ولی نگاهش لحظه ای رهایم نکرد .صدای قطع شدن تلفن که در فضا پیچید نگاه اشکبارم را به کیوان دادم.

_کیوان من مادر بدیم مگه نه؟اصلا من مادرم؟

این اولین حسی بود که لمسش کردم .

_بدم و مادر نیستم!

نزدیکتر شد و اشکی که به گونه ام ریخته بود را پاک کرد ولی دستش همانجا ماند.

_یلدا این حرفو نزن ،خوب،بچه هات براشون یه ارزوست تو رو ببینن ،تو مادرشونی ،اگه بدونی چه جور با لذت اسم تو رو صدا میزنن.

بی هوا گفتم:«میشه امروز بریم بیرون؟»

_امروزم مال تو ،تو جون بخواه،اما حالت مساعد بیرون رفتن نیست،یکم استراحت برات بد نیست.

_تو ماشین میمونم نمیخوام پیاده شم.

دستش را به معنی چشم روی چشمانش گذاشت و ارام سُرم را از دستانم جدا کرد.

ان لحظه بزرگترین لحظه زندگیم بود امتحانی که با ان میفهمیدم کیوان حقیقت را به من میگوید یا نه؟یهویی به فکرم رسید شاید هم تازه داشتم حرفهای دو روز قبلش را حلاجی میکردم.کیوان به اپارتمانش رفت تا اماده شود دلم نمیخواست برای پوشیدن لباس از کیوان کمک بگیرم باانکه تاکید کرده بود منتظرش بمانم. ارام بلند شدم و مانتوی بلندی را انتخاب کردم تازه شالم را روی سرم گذاشته بودم که کیوان سر رسید.لجبازی نثارم کرد که نشنیده گرفتم .هر دو از اپارتمان بیرون امدیم قدم به قدم ،حس بودن کسی کنارت چه قدر لذت بخش است و من ان لحظه بودن کیوان را کنارم با تمام وجود احساس میکردم با انکه شک درونم جای خودش را داشت.سوار که شدیم موزیک ملایمی فضای ماشین را پر کرد از فضای پارکینگ بیرون که امدیم کیوان پرسید:«حالا امر بفرمایید بانو»نمیخواستم همان اول حرفی بزنم .حالا حرکت کن میگم بهت.چشمی گفت و وارد خیابان شد.چند دور بی هدف در خیابان دور خوردیم که گفتم :«کیوان تو بهم گفتی که ادرس خونه لیلا رو گرفتی و اونجا سر زدی بعد هم که از طریق همسایه ها فهمیدی خونه رو واسه خاطره خرج بیماری مادرش فروخته ، الان یادت هست اون خونه کجا بود ؟»کیوان سرعتش

را پایین اورد و کنار خیابان پارک کرد .انگار در فکر بود بی انکه حرفی بزند به جلویش خیره ماند کمی که گذشت ماشین را روشن کرد، تنها شنیدم که گفت :«چرا به فکر خودم نرسیده بود.»

چقدر دور خودمان چرخیدیم از بی حالی چشمانم را بستم ته دلم امید داشتم که کیوان مرا به در خانه قبلیمان برساند ،هر چه بود پدر نمیتوانست اینقدر مفصل در مورد گذشته با کیوان حرف زده باشد .

ماشین که ایستاد چشم باز کردم نگاهم دور خورد چقدر این محله اشنا میزد بی اختیار از ماشین پیاده شدم.کیوان هم بیرون امد.

_یلدا فقط درست یادم نیست کدوم کوچه بود اخه خیلی سال گذشته.

بدون اینکه به کیوان نگاه کنم به راه افتادم کیوان پشت سرم میامد و مرتب اسمم را صدا میزد.

_یلدا کجا میری؟

به کوچه قدیمیمان که رسیدم تندتر راه افتادم کم مانده بود به زمین بخورم که خودم را جمع کردم .هنوز به در کرم رنگ خانه نرسیده بودم که کیوان جلوتر امد و گفت :«یلدا همین خونه بود مگه نه؟»درست بود مگر باور کردنی است، من لیلای کیوان بودم برگشتم و رخ به رخ کیوانیش شدم تنها یک کلام گفتم:«باورم نمیشه»و همانجا افتادم، غش کرده بودم حجم ان اتفاق برایم بسیار سنگین بود شاید هم استرس زیادی را تا رسیدن به انجا متحمل شده بودم.خنکی را روی صورتم احساس کردم چشم که گشودم داخل ماشین بودم کیوان و خانمی دیگر کنار در ماشین نگران نگاهم میکردند،ارام گفتم:«چه اتفاقی افتاد؟»کیوان همانطور که لیوان را به ان خانم میداد گفت:«طوری نیست ،ولی وقتی میگم استراحت کن گوش نمیدی که»کمی به سمت جلو امدم .

_کیوان باید میفهمیدم ،درکم کن.

ان خانم هم لبخند زد .

_خوب به حمدالله که حالشون بهتره.

کیوان تشکری کرد و با گفتن با اجازه ای دور شد .

دلم میخواست کمی بیشتر ان جا بمانم شاید همسایه های قدیمیم را ملاقات میکردم با انکه حالم اصلا مساعد نبود و احساس بی حسی تمام بدنم را فرا گرفته بود کیوان در سمت من را بست و سوار شد همین که خواست ماشین را روشن کند مانع شدم.

_کیوان صبر کن ،بزار یکم دیگه اینجا بمونم.

کیوان نگاهش را به من داد .

_یلدا جان حالت خوب نیست رنگ به روت نمونده.

هنوز حرف کیوان تمام نشده بود که تقی به شیشه ماشین خورد.

_یلدا ؟

سر که برگرداندم چهره اشنایی را دیدم بی شک مهرانگیز خانم بود خود« مهری، انگیزه» ،مادر اینطور صدایش میکرد!کیوان شیشه را پایین داد ادب حکم میکرد در را باز کنم و بیرون از ماشین همکلامش شوم ولی تنها لبخند محوی به لبم امد .کیوان شیشه را پایین داد.

_یلدا خودتی دیگه؟

تن صدایم به خاطر فشار پایینم پایین تر از حد معمول بود.

_سلام مهرانگیز خانم خوبید شما؟

_سلام عزیزم ،پس اشتباه نکردم دختر تو کجا غیبت زد مامان که مرحوم شد قید همه رو زدیا نه؟

کمی دیگر خودم را بالا کشیدم.

_نه به خدا گرفتار شدم.

سلامی و احولپرسی با کیوان کرد.

_ماشاله چه بهم میاین،شوهرته دیگه مگه نه؟

لبخند دیگری به لبم امد .وقتی که برای مهری انگیز دست تکان دادم و ماشین حرکت کرد چشمم به ساختمان نو ساز روبه روی که درست مقابل خانه مان بود افتاد ،از کنارش که گذشتیم برگشتم ذهنم به گذشتهای دور رفت ،خاله مارال خانه اش را نو نوار کرده بود یا انجا را فروخته؟خاله مارال مادر لیلا ،دوست و همبازی کودکیم!خاله مارال که بعد از فوت لیلا ان هم به خاطر تصادف با موتوری مرا لیلا مینامید خاله مارال که میگفت بوی لیلایش را میدهم .خانه در پیچ کوچه ناپدید شد ولی ذهنم گشت تا به یاد اورد خاله مارال روز عمل مادر به بیمارستان امده بود .سوگواری برای مادر را در اغوش خاله مارالم کرد ه بودم چطور فراموشم شده بود خاله و مهربانیهایش کم نبود هنوز نگاهم به عقب بود سفت صندلی ماشین را چنگ زدم حتی ایستادن ماشین را احساس نکردم دست کیوان که به شانه ام خورد لرز گرفتم و به سمتش برگشتم.کیوان هم از حرکتم ترسید.

_چت شده یلدا؟

_چی رو داشتی نگاه میکردی؟

خودش هم نگاهش را به پشت داد باز نگاهم کرد .

_کیوان؟

_جانم یلدا

_یادم اومد .

دستی به صورت و موهای پریشان بیرون زده ام کشید.

_چی یادت اومد ؟داری خودت رو از بین میبری؟

_من لیلام،خاله مارال بهم میگفت لیلا، اسم دخترش لیلا بود ،خاله مارال اون روز بیمارستان بهام بود روز عمل!

کیوان نگاهش رنگ نگرانی میداد حق هم داشت حالم خوش نبود کلمات را هم بد ادا میکردم .

کیوان سر انگشتانم را به دست گرفت و در گوشم ارام هیس هیس کرد سرم را به صندلی تکیه دادم و ارام خوابم برد.چشم که گشودم خودم را در اتاقم دیدم ،حس غریبی درونم زنده شده بود امروز گذشته با حالم ملاقات داشت، امروز من لیلا شدم و این عجیب ترین حسی بود که تا به حال لمسش کرده بودم .

کمی در تخت جا به جا شدم از قرار معلوم باز سُرم لازم شده بودم و چسب روی دستم هم گویای همین امر بود چشمم که به ساعت افتاد خشکم زد؛ساعت هشت شب !چقدر خوابم عمیق بود که هیچ چیز را احساس نکرده بودم.ارام از تختم بلند شدم بُرس را از روی میز برداشتم و شروع به شانه زدن موهای پریشانم کردم باید یک دوش اب گرم هم میگرفتم تا کمی سر حال شوم امروز روز متفاوتی را از سر گذرانده بودم از اتاقم بیرون امدم همین که چشمم به اشپزخانه افتاد کیوان را دیدم که پیش بند بسته و در حال تدارک شام است تکیه ام را به دیوار دادم و تماشاگرش شدم.

برایم لذت دارد تو را و حجم توجه ات را از دور تماشا باشم ان لحظه است عشقم به تو حد و مرز نمیشناسد !

یک لحظه دستش به ماهی تابه داغ خورد از درد صورتش جمع شد و دستش را تکانی داد و به دهانش گرفت همان موقعه نگاهش شکارم کرد که تکیه ام را از دیوار گرفته بودم و به سمتش می امدم.

_داری چه کار میکنی؟سوختی خودت رو؟

خواستم دستش را ببینم که گفت:«حواسم نبود ،طوریم نیست.»

بوی غذا اشتهایم را تحریک کرد بی هوا گفتم:«کیوان من گرسنمه ،بوی غذات ادمو مست میکنه»

چشمکی زد فقط بوی غذام.ارام به شانه اش زدم.

_کیوان !

_جانم

_حالت بهتره؟

همانطور که به جز و ولز غذای درون ماهی تابه نگاه میکردم سرم را تکان دادم.لبخندی زد .

_برو بشین الان شام میکشم.

روی صندلی که نشستم فکرم پر کشید ،اتفاقات این چند روز مثل فیلم جلویم نقش بست ،دستم را که گرفت به خودم امدم .

_بانوی من کجا سیر میکنه؟

_کیوان هنوز باورم نمیشه .

انگشتش را به معنی سکوت جلوی لبم گرفت.

_یلدا چیزی نگو فقط باور کن

از تماس دستش گر گرفتم کمی به عقب رفتم ،انگار ان لحظه عاشق تر از هر لحظه بودم که لمس ساده انگشتانش هم وجودم را تکان میداد. کیوان ادامه داد.

_ یلدا من نمیدونم حست به من چیه ؟ و اینو میدونم شروع خوبی نداشتیم ولی میخوام ادامه شیرینی داشته باشیم و اینکه ...

مکث کوتاهی کرد

_من اعتراف میکنم که بیشتر از قبل عاشقتم.

نگاهم در نگاهش گره خورده بود باید من هم چیزی میگفتم مثلا اینکه من هم عاشقانه دوستت دارم یا اینکه برایت میمیرم،اما تنها گفتم:« حالا نمیخوای جواب امروز صبحم رو بدی؟» مثل اینکه ضایع موضوع را عوض کردم که خنده بلندی کرد.

_باشه خانم گل یکی طلبت.جواب سوالت رو هم بعد از شام میگم ،اوکی؟

انصافاً دست پخت کیوان معرکه بود .ان لحظات مزه اب هم فرق کرده بود و عجیب تر اینکه نگاهم به کیوان زمین تا اسمان با همه مواقع فرق داشت .من یلدای معتمد اعتراف میکنم که این مرد را

که حتی با لذت غذا خوردنم را نگاه میکند عاشقانه تر از عاشقهای دنیا دوست دارم من یلدا ،لیلای این مرد،این لحظه ته خوشبختی را با تمام وجود احساس میکنم و کاش زبانم هم با من یار باشد تا بدون هیچ حجب و حیایی به مَردم بگوییم عاشقانه دوستت دارم.

شام که صرف شد با هم مشغول جمع کردن میز شدیم ظرفها را که روی سینک گذاشتم دستم را گرفت.

_دیگه ظرفا بمونه واسه بعد،حالا کارای مهمتر از اونو داریم.

مطمئنم از طرز حرف زدن کیوان گونه هایم از خجالت سرخ شده سرم را پایین انداختم کیوان مرا به سمت پذیرایی برد همزمان با هم روی مبل دو نفره نشستیم تپش قلبم به هزار رسیده بود ارام دست روی قلبم گذاشتم نکند صدای تپشش را بشنود!

_خوب یلدا میخوام جواب سوالت رو بدم البته باید قبلش بهم یه قولی بدی؟

بیصدا فقط نگاهش کردم .

_یلدا با توام میشنوی چی میگم؟

نفسم را با صدا بیرون دادم.

_اره کیوان پیام دریافت شد.

لبخندی به لب نشاند.

_قول؟

_قول میدم ولی نمیخوای بگی چه قولی؟

_قول بدی ازم عصبانی نشی .

در دل گفتم:«مگه میشه ازت عصبانی بشم»

کمی در جای خود جا به جا شد.

_خوب راستش، یادته که حاج اقای اومد خونه شما برامون صیغه محرمیت رو بخونه.

«خوبی» گفتم که ادامه داد.

_ یلدا بهت قول دادم که صیغه مون چهل روزه باشه یادته که؟

تماما گوش شدم و سر تکان دادم.

_خوب وقتی رفتم پیش حاج اقا گفتم محرمیت دایم بخونه تو هم که اومدی همش میترسیدم حین خطبه خوندنِ حاج اقا متوجه بشی که انگار متوجه عنوان نکردن زمان صیغه نشدی .

هاج و واج نگاهش کردم.

_این یعنی؟

_این یعنی این که، من و تو محرم همیم .

حرفش که تمام شد یک دفعه خنده عجیبی به سراغم امد صدای خنده ام فضای خانه را پر کرد هر چه سعی میکردم خوددار باشم نشد.انقدر خنده ام طولانی شد که اشک در چشمانم جمع شد.

_یلدا چته ، منو میترسونی؟

بریده بریده در حالی که هنوز خنده ام قطع نشده بود گفتم:«خوبم،خوبم»واقعا حال دلم خوب بود ان موقعه چه ساده فکر میکردم که به حرفم گوش داده و عجیب بود که دقت نکرده بودم و کلاهی به ان گشادی سرم کرده بود.

«کیوان»

خنده اش روحم را جلا میداد چقدر زمان برد تا طرح خنده را به صورت نازش ببینم و چقدر خنده صورتش را زیباتر میکند .

خوشحال شدم که به خاطر کارم شماتتم نکرد و خوشحالتر اینکه بعد از مدتها زندگیم رنگ یلدایی گرفته .

میتوانم تعداد روزهای نبودنت را بگوییم نه یک روز کمتر نه یک روز بیشتر اما لذت با تو بودنت را مرزی نیست حتی یک ثانیه هم برایم دنیای میارزد میتوانی ؟باش!

«یلدا»

خنده ام که ته کشید ارام شدم مثل دریا که بعد از یک طوفان خروشان ارام میشود .کیوان نزدیک تر شد و دستانش صورتم را لمس کرد.

_یلدا میدونی چرا امروز نبردمت خونه پیش بچه ها؟

نگاهم در نگاهش بود که ادامه داد.

_نمیخواستم بچه ها تو رو، تو اون حال ببینن حالا هم منتظرم تو بگی کی میخوای بچه ها رو ببینی تا ترتیبش رو بدم کمی نگاهمان به هم خیره ماند که یکدفعه مثل برق گرفته ها بلند شد و رفت متعجب از کارش شدم چند دقیقه ای گذشت و من همانطور مسیر رفتنش را نگاه میکردم که زنگ اپارتمانم زده شد.کمی وقت برد تا به خودم بیایم روسریم را پوشیدم و در را باز کردم حتی نگفتم کیه؟ حالم از رفتن ناگهانی کیوان بد شده بود همین که در را باز کردم چهره خندان مادر و پدر کیوان را دیدم ،متعجب تنها نگاهشان کردم حتی سلام هم نگفتم بوسه گرم سیمین خانم که به صورتم نشست به خودم امدم پدر هم بوسه ای به سرم نشاند و داخل شد دستم هنوز به در بود و رویم طرف پدر که گرمی بوسه ای را روی دستم احساس کردم روی که چرخاندم با کیوانی رو به رو شدم که خم شده بود و نگاهش مرا شکار کرد صاف که ایستاد دسته گلش را به سمتم گرفت.

_تقدیم به بانوی زندگیم .

لبخند زدم و گل را از دستش گرفتم.با هم وارد شدیم گل را روی اپن گذاشتم و روی مبل بعد از کیوان نشستم انتظار همچین دیداری را نداشتم .خوشامدگویی گفتم و قصد بلند شدن داشتم تا وسیله پذیرایی را مهیا کنم که کیوان دستم را گرفت.

_یلدا جان لازم به پذیرایی نیست حداقل الان نه، ما برای امر مهمی دور هم جمع شدیم و نگاهی به پدرش کرد.

_اره دخترم فرصت پذیرایی بسیاره.

_راستش من و مادر کیوان اومدیم که به صورت رسمی ازت خواستگاری کنیم شاید اگه همون روزی که پات رو تو خونه کیوان گذاشته بودی حرفامون رو زده بودیم الان این همه اتفاق رو پشت سر نگذرونده بودیم و البته نوهام حسرت مادرشون رو نمیکشیدند.

پدر کیوان نگاهی به سیمین همسرش کرد که سیمین بلند شد و کنارم نشست دستم را گرفت و انگشتری در دستانم کرد.

_یلدا همیشه از کسی که ارامش پسرم رو گرفته متنفر بودم ولی الان بعد این همه سال ،میدونم که هیچ کس جز عشقش نمیتونه خوشبختش کنه .

دستم را در دستانش فشرد ،بوسه ای به گونه ام زد و از جا برخاست.

_خوشبخت بشی.

شاید شوخی بزرگی بود که بعد از سه بچه و این همه اتفاق تازه مراسم خواستگاریم باشد.نمیدانستم چه بگویم نه حال و هوای دختری را داشتم که به خواستگاریش امده بودند نه حال یک عاشق که عشقش کنارش نشسته بود تنها یک چیز را میدانستم شاید بهتر از این برایم رقم نخورد.

میدانی ته خوشبختی دنیا کجاست ؟همین جا ،کنار دست تو؛ همانجایی که دلم هوس سیب دارد!

.

همین که به سمت کیوان برگشتم کیوان بلند شد و در مقابلم روی زمین زانو زد جعبه مخملی قرمز رنگی را که طرح قلب بود باز کرد و به سمتم گرفت.

_یلدا اینجا در مقابل پدر و مادرم که شاهد عشقم به تو ،تواین همه سال بودند ازت خواستگاری میکنم.

_عزیزم با من ازدواج میکنی؟

باید این لحظه را قاب میگرفتم غیر منتظره ، مثل صحنه های فیلم های هالیودی !دو دستم را جلوی صورتم گرفتم هیجان درونم به اوج رسیده بود و قطره اشکی از نا باوری این همه اتفاق خوب به صورتم نشست.کیوان یک بار دیگر هم پرسید .بله ضعیفی از ته گلویم خارج شد . مبارک باشه پدر ومادر کیوان درفضا پیچید .کیوان حلقه را به دستم کرد و بوسه ارامی به دستم نشاند.همین که کیوان برخاست و روی مبل کنارم نشست.پدر کیوان لبخندی زد و گفت :«حالا یه چایی از دست عروس خوردن داره»ارام بلند شدم تپش قلبم به هزار رسیده بود پشت بندم کیوان هم امد به دستپاچگیم لبخند میزد هر چه هم میگفتم برود بنشیند گوشش بدهکار نبود اخر چه دامادی را دیده اید که همراه عروس در تدارک چایی باشد اخر سر هم که چایی اماده شد خودش سینی را برداشت و برد.تکیه ام را به کابینت اشپزخانه دادم و دست به سینه رفتنش را نظاره کردم،هر دویمان ته خنده شده بودیم چقدر مادر و پدرش به کار ما دو تا خندیدند.با دست اشاره کرد که بیایم.

_بیا دیگه میخوایم قول قرار عروسی رو بزاریما نیای خودم یه تاریخ مشخص میکنم.

لبخند زنان به سمتشان رفتم.با اینکه میدانستم این مراسم برای دستگیری دل من است اما لذتش کم از یک خواستگاری واقعی نداشت جای پدر و مادرم خالی دخترشان بعد از سالها مراسم خواستگاری دارد !

حرف از مهریه که شد نگاهم به کیوان کشیده شد کیوان داشت سکه تعیین میکرد به عدد سال تولدم مادرش هم قبول داشت اما من این را نمیخواستم اگر ان خطبه را که برایم خوانده بودند واقعی بود پس مهریه ام را هم گفته بودم کیوان که اهل فراموشی نبود.سرفه مصلحتی کردم.کیوان که نگاهش را به من داد گفتم:«من مهریم را قبلاً گفتم یادته که؟»جلوتر امد.

_یلدا اونی که تو حرفش رو زدی تو ناراحتی بود تو شوک از دست دادن پدرت بود که مهریت رو اب گذاشتی عزیزم ،من میخوام مهرت کنم حالا پول نه، سکه نه، هر چی که تو بگی ولی چیزی نباشه که دلت رو برنجوره خوب.

حق با کیوان بود اما برای من مهر کیوانیش کافی بود نفسی عمیقی کشیدم.

_کیوان میشه در مورد مهریه حرفی نزنیم نمیگم سکه، نه طلا نه مثل خیلی عاشق پیشه ها یه شاخه گل رز ؛مهریم میخوام مهرت، محبتت، توجت و از همه مهمتر وفاداری و صبوریت باشه .

رو به مادر و پدر کیوان کردم بدون شرم یلدایی گفتم.

_مامان و بابا قبول ؟

پدر کیوان نگاهی به سیمین همسرش کرد.

_سیمین جان بی جهت نبود که کیوان اینهمه سنگ لیلاش رو به سینه میزد.

ساعت از دوازده گذشت که پدر و مادر کیوان خداحافظی کردند و رفتند .خسته بودم شاید هم فشارم پایین بود یک سره به اتاقم رفتم کیوان هم پشت بندم وارد اتاق شد متعجب نگاهش کردم.

_چیه ؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

در حالی که روی تخت مینشستم گفتم:«اقا داماد فکر نمیکنی بعد از مراسم خواستگاری باید با خونوادت تشریف میبردی خونه؟»لبخندی زد و به سمتم امد.

_نه اقا داماده که همچین فکری نمیکنه.

یک ان چشمم به کلید اتاق افتاد که روی جاکلیدی جا خوش کرده بود مظلوم نگاهش کردم .

_پس اینطور میشه اقا داماده واسه عروس خانومش یه لیوان اب بیاره؟

کیوان چشم کشیده ای گفت و از اتاق بیرون رفت همین که پایش را بیرون گذاشت سریع کلید را از جا کلیدی برداشتم و در را قفل کردم صدای قفل کردن شتاب زده ام در فضا پیچید .

_یلدا؟

لب گزیدم و تکیه ام را به در دادم.

_یلدا در رو وا کن .

_نه دیگه اقا داماده برو خونتون مراسم خواستگاری تموم شد.

_ای بابا پس کی بود که گفت جشن عروسی نمیخوام از قرار معلوم مراسمات همگی باید اجرا بشه.

لحن کیوان خنده به لبانم اورد ،به شوخی گفتم:« اره دیگه پس فکر کردی الکیه.»کمی که گذشت صدای نشنیدم چند دقیقه بیشتر نه خبری نبود،ارام در را باز کردم کسی نبود کل پذیرایی را از نظر گذراندم نبود. کیوان رفته بود ،فشار پایینم داشت کار دستم میداد با امید به اینکه کیوان به دل نگرفته باشد به سمت اتاقم رفتم و همین که چشم بستم خوابم برد .صبح با حالی بهتر از خواب بیدار شدم یک حمام اب گرم سرحالترم کرد بهترین لباسم را پوشیدم دلم میخواست امروز بهترین روز باشد شاید هم بچه هایم را ببینم تلفن را برداشتم و به کیوان زنگ زدم تلفنش خاموش بود .به سمت در اپارتمان رفتم تا خبری از کیوان بگیرم ولی پشیمان شدم شاید یک نهار دو نفره بهانه بهتری برای هر دویمان باشد.تدارک خورشت سبزی را دیدم ساعت از یک هم گذشت نه ،از کیوان خبری بود نه، تلفنش روشن،حتی در اپارتمانش هم نبود ،یک ان به ذهنم رسید شاید از دستم ناراحت باشد با اینکه دیگر اشتهایی برایم نمانده بود کمی از غذا را خوردم تلفنم که زنگ خورد به امید صدای کیوانیش به سمت تلفنم رفتم اما صدای سیامک مرا به خود اورد .با وجود بیحوصلگیم اصرار سیامک باعث شد که قبول کنم سری به پروژه بزنم .تلفن را که قطع کردم پوفی کشیدم .

ساعت سه لباس پوشیدم و به اژانس تماس گرفتم اخرین بار هم با تلفنش تماس گرفتم دیگر دلشوره گرفته بودم ولی به امید اینکه بعد از کار به خانه کیوان خواهم رفت خودم را ارام کردم .اولین باری بود که بعد از ان اتفاق پا به محل کارم میگذاشتم رفتار سیامک مثل قبل نبود اما سیامک مرد بزرگی بود که سرنوشت در راهم قرار داده بود .کارها روی غلتک افتاده بود و اینها همه مدیون مدیریت خوب و بی وقفه سیامک بود .ساعت از نه هم گذشت خواستم به اژانس زنگ بزنم ولی سیامک مانع شد نمیدانستم کار درستی است یا نه اول نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی اصرار

سیامک را دیدم قبول کردم ادرس خانه کیوان را دادم و سیامک هم بدون هیچ سوالی راه افتاد وقتی به در خانه رسیدم از سیامک تشکر کردم اما سیامک ماند بدون معطلی پیاده شدم هر چه زنگ خانه را زدم فایده ای نداشت .نفسم را بیرون دادم و به سمت ماشین سیامک رفتم تنها گفتم :«ببخشید منو برسون خونه»ناراحت بودم بیشتر از دست خودم نمیدانستم کجا دنبال کیوان بروم باز شماره اش را گرفتم فایده ای نداشت خجالت میکشیدم از سیامک هم بخواهم مرا به بیمارستان برساند مسخره بود که هیچ ادرس و تلفنی از خانواده اش نداشتم . سیامک هم انگار یک تکه سنگ شده بود با انکه نگرانیم را میدید چیزی نگفت .

به خانه که رسیدم تلفنم زنگ خورد اینبار مژگان بود همین که صدایش به گوشم رسید زدم زیر گریه، شاید حق داشتم یک بار رفتن و نیامدن کیوان را تجربه کرده بودم تکرارش برایم کابوس بود!مژگان تازه از شیراز امده بود گفت که در راه خانه است با حرفهایش کمی ارام شدم سابقه نداشت مژگان ان موقعه شب به خانه ام بیاید بلند شدم و ترتیب پذیرایی از او و شهابش را دادم خدا را شکر کیوان یخچال را پر کرده بود .گلهای دیشب هنوز روی اپن اشپزخانه بود و دلم را میسوزاند.یک ساعتی شد تا به خانه رسیدند حضورشان باعث شد کمتر فکر و خیال کنم و شیرین کاری فرزندشان مرا به یاد مژگان ان موقعه ها می انداخت.ان شب هم گذشت صبح همین که چشم باز کردم تلفنم را برداشتم ساعت شش صبح بود تماسم با کیوان فایده ای نداشت به در اپارتمانش هم رفتم خبری نبود مژگان وقتی وارد خانه میشدم مرا دید.

_معلوم هست کله صبح کجا بودی؟

بی طاقت گفتم:«مژگانی کیوان نیست باید برم بیمارستان دیگه نمیتونم صبر کنم»

مژگان چیزی نگفت تدارک صبحانه را دادم و خودم هم اماده رفتن شدم هنوز شهاب خواب بود مژگان مانع رفتنم شد.

_یلدا چته تو ،الان کله صبح میخوای بری بیمارستان چه بگی؟ یکم دیگه صبر کن خوب.

با اینکه قانع نشده بودم قبول کردم.احساس میکردم مژگان کمی مشکوک میزند تلفنهایش را جلوی من جواب نمیداد شاید هم از نگرانی زیاد بود که این فکر را میکردم ده که شد مژگان هم لباس پوشید که با من بیاید به در که رسیدیم از رنگ مانتویم ایراد گرفت .

_یلدا مانتو بهتر از این نداشتی ؟

متعجب به مانتوی مشکی بلندم نگاه کردم .

_مژگان حالت خوبه؟بریم که دیر شد.

به بیمارستان که رسیدیم سراغ از کیوان را که گرفتم گفتند مرخصی گرفته پریشانتر از همیشه راه رفته را برگشتم مژگان دم در منتظرم بود .

_مژگان میگن مرخصی گرفته.

مژگان که این طوری گفت و پرسید:«نپرسیدی از کی مرخصی گرفته؟»

_چرا گفت دیروز مرخصی رد کرده .

مژگان لبخندی زد .

_پس حالش خوبه .

همین طور پیاده را افتاده بودم مژگان دستم را کشید .

_هی خانم خوشگله تاکسی بگیر نکنه میخوای تا خونه پیاده گز کنی؟

ایستادم و مژگان تاکسی را نگه داشت در مسیر راه متوجه شدم راهش به خانه نمیخورد ارام به مژگان گفتم:«تو ادرس رو درست دادی ؟داره اشتباه میرها!»مژگان لبخندی زد .

_اره درسته .اقا تو همین کوچه است.

وارد کوچه شدیم تاکسی با اشاره مژگان کنار یک ارایشگاه ایستاد.متعجب از کار مژگان شدم.

_مژگان الان دقیقا چه غلطی داری میکنی؟

مژگان در حالی که از تاکسی پیاده میشد گفت:«این قد وز وز نکن تو گوشم یلدایی بیا بریم یکم به خودمون برسیم ،مگه ما چی از دیگرون کم داریم ؟»پشت بند مژگان وارد ارایشگاه شدم اول از کار بی مشورت مژگان بدم امد ولی کم کم خودم را قانع کردم.مژگان هم مرتب برای من تز میداد و من بیحوصله ریش و قیچی را به دست مژگان دادم.قرار شد رنگ موهایم به دستور مژگان عوض شد ابروهایم کمی نازکتر و دست اخر هم گفت:«یلدایی بیا یکم ارایشت هم کنن بریم یه عکس توپ ازت بگیریم.»چپ چپ نگاهش کردم.

_مژگان حالت خوبه ،شوهر و بچه ات رو گذاشتیم خونه نه نهاری درست کردیم نه چیزی حالا هم که ساعت یک ظهره میگی برم عکس بندازم مطمئنی سرت به سنگ نخورده.

مژگان نوچ بلندی کرد و رو به یکی از خانمها گفت:«ببخشید اینجا لباس مجلسی گیر نمیاد»متعجب از مژگان حرفم هم نیامد.

ان خانم هم از خدا خواسته گفت:«بله یه سری لباس هست میخواید بیای نشونتون بدم» کمی بعد مژگان با دست خالی امد خوشحال از منتفی شدن نقشش تکیه ام را به صندلی دادم کمی بعد از اینه دیدم که مژگان از طرف در ورودی با کاوری که مطمعنا لباس در ان بود امد.

_مژگان اینو از کجا اوردی؟

ارایشگر داشت موهایم را رنگ میزد و نمیتوانستم سر برگردانم.

_از همین جا گرفتم دیگه.

مشکوک نگاهش کردم.

_تو که دست خالی از اون ور اومدی لباساشون رو دم در گذاشته بودند ؟

مژگان شانه ای بالا انداخت .

_دختره خیالاتی.

دیگر حرفی نزدم کار رنگ که تمام شد متعجب به خودم نگاه کردم رنگ مو روشن خیلی به پوستم میامد.

نمیخواستم زیر بار ارایش بروم ولی مژگان مرغش یک پا داشت.

به اتاق دیگر رفتم تا ارایش صورتم را انجام دهد.

چشم بستم کم کم داشت چشمم گرم میشد که کار ارایشگر تمام شد مژگان با شوق نگاهم کرد .

_وای چه قد خوشگل شدی دختر،دل کیوان اب.

با امدن حرف کیوان غصه دلم بیشتر شد که مژگان به شانه ام زد .

_ای،ای خانمی اخم نکن بهت نمی یاد.

لبخند کم جانی زدم .

_خوب حالا بیا لباست رو بپوش تا مدل موهات رو هم درست کنه.

مثل بچه ها پا کوباندم.

_مژگانی ساعت داره سه میشه گشنمه به خدا دیگه بیخیال مدل مو شو خواهشاً.

_برو زود باش اینقد هم نق نزن ،دختر غر غرو.

پوفی کشیدم و لباس عوض کردم.مدل مویم زیاد طول نکشید سر برگرداندم و خودم را در اینه دیدم چقدر عوض شده بودم انگار شخص دیگری در اینه نگاهم میکرد.دستی به لباسم کشیدم بیشتر لباس کار شده بود رنگ کرم پوستی ان فوق العاده به ارایشم میامد .مژگان به شانه ام زد.

_دختر عالی شدی .

تلفنش را برداشت و تماس گرفت.

مژگان میگفت شماره اژانس نزدیکی را گرفته شنلی گرفتم تا بتوانم راحت سوار تاکسی شوم در واقعه از دست مژگان میخواستم سر به دیوار بکوبم .

نیم ساعتی شد که زنگ ارایشگاه زده شد مژگان سراسیمه بلند شد.

_اژانس اومد.

کیف و وسایلم را برداشتم که مژگان جلو امد.

_اینا رو بده به من راحتر سوار ماشین بشی.

جلوتر از مژگان در ارایشگاه را باز کردم و نگاهم را به رو به رو دادم.

متعجبم از روزگار ؛گاه با من انقدر مهربان میشود که میگویم نیشگونم بگیرید نکند خواب باشم!

کیوان بود خود کیوان بسیار شیک و مردانه کت وشلوار پوشیده مثل دامادها ، میگویم مثل دامادها کیوان داماد بود ومن نگاهی به خودم کردم خدای من!

کیوان جلوتر امد، دسته گل زیبای که به دستش داشت را به سمتم گرفت انقدر ان صحنه زیبا بود که خشکم زد مژگان از پشت نیشگونم گرفت.

_دختر ابرومون رو بردی بگیر دسته گل و دیگه .

دسته گل را از دستش گرفتم .

تنها ارام گفتم :«نصف جونم کردی کیوان ،این رسمش بود؟»

صدایم را شنید.

_جونم به فدات گلی مگه خودت همین رو نمیخواستی.

مژگان جلوتر امد.

_اهای مرغ عشقهای عاشق زود بیاین منتظرتونیم؛ ما که رفتیم.

شنل را جلو کشیده بودم که مثلا در تاکسی راحت باشم با دست کمی جلویش را بالا اوردم تا ببینم مژگان کجا میرود.

تاکسی ایستاد و شهاب که جلو نشسته بود برای کیوان دست تکان داد مژگان هم سوار شد و تاکسی حرکت کرد.

کیوان دستم را گرفت و به سمت ماشین برد در را برایم باز کرد و کمکم کرد تا راحت سوار شوم همین که سوار شد دست برد و شنل را عقب تر زد.مات نگاهم کرد ،صدایش زدم.

_کیوان ،کیوان خوشت نیومده ؟

همانطور مات زده گفت:«چقد با ارایش تغییر کردی این خودتی یلدا؟»

رو بر گرداندم.

_په نه په ،دختر همسایتونه.

باز دست برد و صورتم را به سمت خودش کشاند.

_عزیزم دلخور نشو تا حالا با ارایش ندیده بودمت.

_زشت شدم؟

_چی میگی عزیز دلم ،نمیگی قلب کیوانت ضعیفه، شاید کم بیاره.

دور از جونی گفتم و ارامتر گفتم:«چرا این کارو کردی؟میدونی چقد اذیت شدم »

_ببخش گلی میخواستم سوپرایزت کنم خوشحال نیستی؟

نگفتم :«دارم بال در میارم»،در عوض گفتم «الان کجا میریم؟»

ماشین را روشن کرد و گفت :«خودت چی فکر میکنی خانوم عروس»

چند ماشین کناری بوق زدند نگاهم به سمت ماشینها کشیده شد که کیوان خودش هم شروع کرد به بوق زدن.

برگشتم و به صورت خندانش لبخند زدم .

_اول میریم عکاسی بعد هم تالار صدف !

_کیوان ! تالار هم گرفتی؟

_اره پس چی فکر کردی،تالار گرفتم مهمون دعوت کردم بلیط یه سفر کوچولو به یه جای خوب رزرو کردم از همه مهمتر سه تا ساقدوش کوچولو داریم که چشم انتظار عروس و دوماد تو تالارند.

از شادی دیدن کودکانم جیغ کوتاهی کشیدم.

_کیوان راست میگی کوچولو هام الان تو تالارن؟

_به ،خانوم منو باش فقط قسمت بچه ها خوشحالت کرد.

از شادی نه بلندی گفتم.

_ اخه دلم براشون یه ذره شده.

سرعت ماشین کم شد کمی شنلم را کنار زدم تا بهتر ببینم چشمم به نام عکاسی« چیک»که افتاد قلبم شروع به تپیدن کرد.

کیوان ماشین را کنار خیابان پارک کرد پیاده شد و در را برایم باز کرد همین که دستم را گرفت گفت:«یلدا چرا دستات اینقد یخه»

چیزی نگفتم با هم قدم برداشتیم مثل همه زوجهای دیگر که با هم وارد عکاسی میشوند مثل همه انهایی که روزی از دور انها را نگاه میکردم و ارام زیر لب میگفتم« مبارکشون باشه،الهی خوشبخت بشن» و چقدر این همقدم شدن با این مرد برایم لذت داشت،وارد طبقه دوم که شدیم زنگ عکاسی را زد چند لحظه بعد از ایفون صدای خانمی امد.

_اقای دکتر ستوده بفرمایید .

همین که وارد شدیم خانمی شنل را از دوشم برداشت و راهنمایمان کرد تا به داخل اتاق دکور برویم.

چند نمونه دکور متفاوت چیده شده بود و یک پرده که پیش زمینه های مختلفی داشت .

همان اول کار خانم عکاس چند نمونه ژست نشانمان داد که کدام یک را میتوانیم انجام دهیم به نظر خودم کار ساده ای بود ولی وقتی بعد از چند بار ژست گرفتن و خوب نشدن عکس تازه فهمیدم همچین کار ساده ای هم نیست .

اما کم کم قلق کار دستمان امد و چند عکس خوب گرفته شد.

همین که از عکاسی بیرون امدیم تلفن کیوان زنگ خورد.

تلفنش را که برداشت« جانم بابایی» که گفت قند دلم اب شد .خنده بلندی سر داد .

_بابا جون کی این حرفو بهت زده ،چرا عزیزم داریم میایم فقط من دستم به عموت نرسه باشه .

_یلدا زود بیا بریم تا این کیومرث اقا مخ بچه هامون رو مسموم نکرده؟

لبخندی به پدرانه گی کیوانیش زدم و با هم از عکاسی بیرون امدیم دلهره دیدن بچه ها یک لحظه رهایم نمیکرد میترسیدم بچه ها قبولم نکن با اینکه کیوان میگفت « یلدا از دیشب تا حالا که فهمیدن مادرشون قرار بیاد رو پای خودشون بند نیستند »

در همین افکار بودم که یک ان دلم ضعف رفت «ای»ضعیفی از دهنم بیرون امد .

_یلدا چت شد یهویی؟

برگشتم و به صورتش که یک در میان من و خیابان را نگاه میکرد کردم.

_چیزیم نیست فقط یکم دلم ضعف رفت بنده خدا مژگان هم ناهار نخورده .

با دست به پیشانی خودش زد.

_وای یلدا اصلا حواسم به ناهارتون نبود.

یک ان دلم برای نگرانیش رفت دستم را روی دستش گذاشتم که تکان محسوسی خورد،این اولین باری نبود که دست همدیگر را لمس میکردم بارها کیوان دستم را گرفته بود اما حس این بارش با همه دفعات فرق داشت حتی برای کیوان هم فرق میکرد..بی توجه به حال زیبایمان پرسیدم:«تو چی ناهار خوردی؟»

تنها نگاهم کرد .

از طرز نگاهش شرم کردم دستش را رها کردم و صاف نشستم و نگاهم را به جلو دادم.

همان موقعه ماشین را کنار زد،انقدر سریع ان کار را انجام داد که به سمت شیشه ماشین کشیده شدم ،برگشتم تا چیزی بگویم که رخ به رخ کیوانیش شدم بوسه اش بر لبانم کاشته شد .

منگ تنها نگاهش کردم.همین که رهایم کرد پرسید:«یلدا تو منو دوست داری؟»

شاید جای این سوال این جا مسخره به نظر میامد اما برای کیوانی که دم از عشق افلاطونیش زده بود گفتن یک دوستت دارم ساده هم دنیای میارزید اما من تنها این مرد را دوست نداشتم بگوییم عاشقش بودم شاید حرف شریعتی را که دیوار کوب اتاق دختریم بود زیر سوال میرفت که میگفت :«دوست داشتن از عشق برتر است.»اب گلوییم را قورت دادم و به چشمان منتظرش جواب دادم.

_من ،من نمیدونستم که دوست دارم ،وقتی چهلم بابا تنها بودم وقتی صبح به امید صدای نماز خوندنت بیدار میشدم وقتی نفس کشیدن تو خونه پدریم بدون حضور تو سخت شد وقتی اومدم بیمارستان پیت گفتن رفتی، یه جایی همین جاهام احساس درد کردم .

دستم را روی قلبم گذاشته بودم.

_درد داشتم کیوان، دو هفته با این درد ساختم نشد؛ خوب نشد کیوان رفتم که جایی دیگه فراموش کنم با خودم گفتم چون تو اون خونه بوده عادت به بودنش کردم اما هر روز این درد بزرگتر شد انقدر بزرگ که گاه احساس خفگی میکردم.کیوان سوری خانوم میگفت به خاطر حاملگیمه بهش که نمیگفتم دردم از چیز دیگه ایه.

نفسی گرفتم و برای اولین بار در عمرم به عشقم اعتراف کردم.

_کیوان خیلی بیشتر از خیلی عاشقتم.

جمله ام که تمام شد همانطور که روی صندلی نشسته بودم کیوان در اغوشم گرفت .

حس خوبی است با تو وکنار تو بودن انقدر حس خوبی است که تنها باید تجربه اش کنی بی شک ارام خواهی شد!

ارام شدم و ارامتر از اغوشش بیرون امدم ،کیوان ماشین را روشن کرد انتهای خیابان ،تالار صدف بود و خوشبختانه خیابان خلوت بود و کسی عاشقانه هایمان را ندید.

اما کیوان !

شیشه ماشین را پایین داد و گردنش را کج ،با تمام توانش فریاد کشید.

_خدایا شکرت؛ میشنویی خدا، لیلام دوسم داره ،دوسش دارم!

نمیدانم دیوانگی مسری است یا نه اما میخواستم مثلِ مجنون شدنِ کیوان لیلیش شوم .

داد زدم مثل مجنونم؛« عاشقتم عاشق»

و هر دو با هیجانی که از اعتراف عشقمان لبریز بود پا به تالار گذاشتیم سه ساقدوش زیبا به سمتمان امدند دو مرد کت پوشیده و یک عروس سفید پوش با گلهای رزی در دست .

حجم شادیم با در اغوش گرفتن کودکانم کامل شد انقدر انها را بوسیدم که کیوان کنارمان نشست و در اغوشمان گرفت کمی که گذشت مژگان به سمتمان امد و خواست که از روی زمین بلند شویم سر که بلند کردم همه اطرافمان جمع بودند کیوان به قولش عمل کرده بود غریبه ای در کار نبود همه انهایی که درد هردویمان را میدانستند انجا حضور داشتند .

سیامک هم بود و بی شک او هم در نقشه کیوان سهمی داشت سوری خانم و کوروش، چشم چرخاندم و مریم را هم دیدم غافلگیری زیبایی بود قدم که برداشتم بهار کوچک هم به استقبالم امد و کیومرث برادر کیوان پایکوبی مردانه اش را به پا کرده بود وچه زیبا جلوی برادر همسنش

شادیش را به رخ میکشید، کتایون بوسه ای به گونه ام نواخت و مادر سرم را بوسید و کودکانم حتی یک ثانیه از اغوشم جدا نشدند حتی یک ثانیه!

دور همی زیبایی بود با هم راهی خانه زیبایمان شدیم ان شب کودکانم در اغوشم به خواب رفتند و صبح روز بعد نام من در شناسنامه کیوان ثبت شد«یلدا معتمد»ونام کیوان در شناسنامه من «کیوان ستوده»

برایم عجیب میزد که «کی عاشقم شدی؟» وقتی پرسیدم جوابت قانعم کرد،«روز ازل»

تقدیم به بهترین زندگیم

«مهربان ،مادرم»

و با ارزوی بهترینها برای همراهان دوست داشتنیم

از تمامی عزیزان که در این مدت همراهم بودند تشکر و قددرانی میکنم .

میدانم که یک قلم زمانی ارزش پیدا میکند که مخاطبی داشته باشد و لذت بخش تر از ان نیست که نویسنده نظر خوانندگانش را بداند و با خوانندگانش در ارتباط باشد من هم این سعادت نصیبم شد تا از طریق این برنامه بتوانم هم رمانم را به اشتراک بگذارم هم نظر خوانندگانم را بدانم پس از دست اندرکاران این برنامه هم یک دنیا سپاسگذارم.

با سپاس فراوان

امنه امیری«نسیم»